

رمان گوهر مقصود | دل آرا دشت بهشت کاربر انجمن نودهشتیا [www.forum.98ia.com](http://www.forum.98ia.com)



به نام خدا

مچ دست عالیه رو چسبیدم و در حالی که می دویدیم، گفتم:

– بدو عالیه تا بهمون نرسیده.

عالیه سرش رو به عقب برگردوند و همزمان با صدای جیغش چادرم از سرم کشیده شد و دستی روی شونه ام نشست و در کسری از ثانیه محکم به دیوار کوبیده شدم. چشم هام و از درد بستم.

– از کی فرار می کنی ها؟!

چشم هام و باز کردم، از نگاهش خون می بارید.

– آقا فرهاد تو کوچه ایم زشته.

بدون اینکه نگاهش رو از من برداره خطاب به عالیه توپید:

– تو خفه.

نگاهم به زنجیر بی پلاک دور گردنش بود. نوک انگشتش که به چونه ام رسید، سرم رو با حرص عقب کشیدم، دندون هاش و به هم سایید:

– علی چی می گه؟ بابات زده؟

ابروهام و تو هم کشیدم:

– نه به تو ربطی داره نه به اون علی دهن لق.

نگاهش به موهای باز و برهنه ام افتاد، در حالی که هنوز اخم عمیقی روی ابروهاش بود زمزمه کرد:

– سرت و پیوشون ... صد دفعه گفتم یه چیزی زیر چادر سرت کن.

در حالی که چادر رو روی سرم می انداختم گفتم:

– یادم نمیاد گفته باشم چشم!

دو دستش رو دو طرف سر من به دیوار زد و صورتش رو نزدیک کرد و گفت:

– به وقتش می گی، حالا هم فقط یه بهونه بده دستم تا سر بابات و ببرم.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و از لای دندون هام گفتم:

– فقط از زندگی من گمشو بیرون.

پوزخندی زد و نگاهش روی دستم ثابت موند و گفت:

– بذار همچنان ملاحظه ی تو کوچه بودنمون رو کنم.

دستم رو سریع برداشتم، پوزخندش عمیق تر شد. نگاهم کشیده شد به سمت عالیه، که با

استرس طول کوچه رو می پایید.

فرهاد در حالی که نگاهش هنوز روی سینه خودش بود با غیظ گفت:

– عالیه؟

عالیه فوراً گفت:

– بله آقا فرهاد.

نگاهش رو تا چشم هام بالا آورد:

– جریان چیه؟

عالیه ترسان به من نگاه کرد، سرم رو به معنی نه تکون دادم، که دست فرهاد روی گلوم نشست:

- پس خبریه نه؟

با صدای خشنی گفت:

- عالیه .... منتظرم.

عالیه با استرس گفت:

- من نمی دونم آقا فرهاد.

فشار دست فرهاد روی گلوم زیاد شد، اونقدر که به سرفه افتادم، عالیه به گریه افتاده بود:

- آقا فرهاد، خفه شد.

- منتظرم عالیه ... جریان چیه؟

به ذره ای هوا احتیاج داشتم که فرهاد با فشار دست هاش این اجازه رو نمی داد، دست هام که سعی داشتم باهاشون دست فرهاد رو از گردنم باز کنم بی حس شدن، و چشم هام داشت بسته می شد.

- باباش می خواد بدش به پسر عموش مسعود.

دست فرهاد آروم شل شد، حجم عظیم هوا رو با حرص بلعیدم و سرفه های سنگینم شروع شد.

- تو هم موافقی آره؟

چشم هام و به زور باز کردم. تار می دیدمش. سرم رو به دیوار تکیه دادم و سعی کردم نفس عمیق بکشم.

کم کم دیدم واضح شد. با اخم عمیقی داشت نگاهم می کرد. عالیه هم با چشم های درشت شده از وحشت نگاهش بین من و فرهاد گردش می کرد. در جواب فرهاد، در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

- به تو ربطی نداره.

دندون قروچه ای رفت و گفت:

- ربطش رو بعد بهت نشون می دم.

کمی فاصله گرفت، با دستم گردنم رو آروم ماساژ دادم. یک دستش رو به دیوار زد و انگشت اشاره ش رو به نشونه تهدید جلوی صورتم گرفت:

- بشنوم دل به حرف بابات دادی، نه چیزی از مسعود باقی می مونه نه بابات. حالیه؟

بی حرف نگاهش می کردم. یهو با صدای بلند و داد ماندی تکرار کرد:

- حالیه یا نه؟!

عالیه به جای من جواب داد:

- حالیشه آقا فرهاد، حالیشه.

قدمی عقب رفت و با سر اشاره زد که بریم. چادرم رو روی سرم مرتب کردم و عالیه هم سریع وسایل خیاطیم رو که روی زمین ریخته بودن، جمع کرد. بدون اینکه نگاهی به فرهاد بندازم از کنارش رد شدم و با عالیه هم قدم شدم.

- ساغر؟

ایستادم. عالیه ترسان نگاهم کرد.

- یه لحظه نگام کن.

بینیم و بالا کشیدم و به سمتش برگشتم. فرهاد سعی کرد لبخند بزنه، اما اصلا موفق نبود؛ انگار لبخند واسه صورتش یه وصله ی ناجور بود. بی خیال لبخند زدن شد و با صدای آرومی گفت:

- معذرت می خوام.

انگار عذر خواهیش واسم نشونه ی قدرت بود. پوزخندی زدم و دستم رو به گلوم رسوندم. نگاه غمگینش رو به دستم دوخت. خوب بلد بودم عذاب وجدانش رو بیدار کنم (در واقع مرض داشتم!)

دست هاش و توی جیب شلوارش کرد و نگاهش رو به چشم هام دوخت. بازوم توسط عالیه کشیده شد و دوباره با هم، هم قدم شدیم تا بریم به این کلاس خیاطی نحس شده.

از پیچ کوچه که گذشتیم، بازوم و با حرص از دست عالیه بیرون کشیدم و گفتم:

- تو محرم اسرار منی؟ خودت و اون داداش کفتر بازت راپورت من و به فرهاد می دین؟

عالیه ی خوش گریه هم سریع چشم هاش پر از اشک شد:

- من به علی چیزی نگفتم که! صدای دعواتون تا دو تا کوچه اونورتر هم می ره. من اگر به علی

چیزی گفته بودم که الان فرهاد خودش می دونست جریان چیه!

حوصله ی حرف زدن با عالیه رو نداشتم. اصلا حوصله ی هیچ چیز و نداشتم. پرسید:

- مسعود کی میاد؟

بی حوصله گفتم:

- می خوام صد سال سیاه نیاد.

عالیه هم که فهمید هیچ تمایلی به صحبت ندارم دیگه حرفی نزد.

\*\*\*\*

شکلات رو توی دهنم گذاشتم و در حالی که با پوستش بازی می کردم نگاهم روی شریفه بود که

جلوی آینه قدی ایستاده بود و با وسواس نسبت به لباسش که رها(صاحب خیاطی) داشت واسش

پرو می گرفت نظر می داد:

- وای رها جون، کوتاه تر.

- زیاد دور باسنش رو تنگ نکن، یه وقت قر می دم پاره نشه.

عالیه که چهار دست و پا روی میز برش نشسته بود رو به من گفت:

- واسه کارور جلو چقدر پایین بیام؟

بدون اینکه نگاهم رو از شریفه بگیرم گفتم:

- شونزده سانت.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

- ج .... خانوم چه عشوه ای هم میاد!

رها بسته ی سوزن ته گرد رو روی میز گذاشت و با حرص گفت:

- وای شریفه دیوونم کردی! چقدر ایراد می گیری! بابا دو دست دیگه هم باید واست پرو بگیرم اینقدر اذیت نکن.

و بعد سرش رو به سمت سارا چرخوند و گفت:

- بیا پرو این و بگیر اعصابم و به هم ریخت.

سارا هم با من و من گفت:

- ها؟ من پیام! آخه ....

نگاه رها روی عالیله نشست و عالیله هم سرش رو پایین انداخت و خودش رو مشغول نشون داد. قبل از اینکه به دو نفر بعد نگاه کنه من از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- من پروش رو می گیرم.

رها هم از خدا خواسته از شریفه فاصله گرفت و به سمت کار آموزها رفت. شریفه با پوزخندی گفت:

- می بینی؟ می خوای بهشون پول هم بدی سرت منت می دارن.

بی هیچ حرفی سرشونه ی لباس رو توی دستم گرفتم و به اضافه ش سوزن زدم.

- بابات از مشتری های خونه ی منه. مرد خوبیه.

پوزخند زدم و زیر لب گفتم:

- خوب؟!!

پنس سینه رو هم گرفتم و رفتم سراغ پهلویها.

- آره. خوبه. پدرت مرد خونواده داریه.

قد لباس رو هم که رها مشخص کرده بود. صاف ایستادم و گفتم:

- در بیار بعدی رو بپوش.

و در حالی که کمکش می کردم لباس رو در بیاره گفتم:

- مردی که مشروب بخوره و بیاد خونه ی تو دیگه نمی تونه مرد خوب و خانواده داری باشه!

لباس بعدی رو به دستش دادم.

- تو مرد های دور و بر من رو ندیدی تا بفهمی بابات در برابر اون ها فرشته اس. اون فقط وقتی حالش خوب نیست میاد و خودش رو با خوردن زهر ماری خراب تر می کنه و میره.

لباس رو روی تنش کشید و با خنده گفت:

- حتما اسم تو رو هم تو عالم مستی انتخاب کرده!

سرش رو نزدیک صورتم کرد و گفت:

- به یکی مثل شوهر رها خانومتون می گن حرومی.

کبودی زیر گوشش رو نشون داد و گفت:

- به خود کثافتش گفتم دوست ندارم ردی بمونه. حداقل نصف مرد های این خراب شده مثل همین عوضی حریصن.

سرشونه رو توی دست گرفتم و قیچی رو از روی میز برداشتم و کمی از حلقه که به نظرم اضافی بود قیچی کردم و گفتم:

- عجب افتخاراتی! حالا چیزی هم نصیبت می شه؟

یه ابروش و بالا داد و گفت:

- تا منظورت چی باشه!

دستم از حرکت ایستاد و با صدای آرومی گفتم:

- مثلاً صاحبخونه ات و پسرش.

به صورتش نگاه کردم و ادامه دادم:

- مثلاً شیوه ی صاف کردن اجاره خونه ت.

لبخندی زد و نگاهش رو دورمون چرخوند، من هم به بقیه نگاه کردم. ظاهراً حواسشون به کار خودشون بود.

- اگر منظورت سلیم خان و پسرش آقا فرهاده...

به سمتش برگشتم، لبخندی زد و گفت:

- به سلیم خان اجاره خونه نمی دم، باهاش جور دیگه حساب می کنم و در مورد فرهاد ...

یه لحظه چهره ی فرهاد رو وقتی نیاز پیدا می کنه تصور کردم، حتی در چنین حالی باز هم به نظرم قدرتمند بود و حتی ترسناک تر.

- فرهاد خان جواب سلام من و بده کلاهم و می ندازم هوا، اون با من بگذرونه؟! از محالاته.

این پیراهنش رو هم در آورد و بعدی رو تنش کرد. این یکی کلا مدلش با دوتای قبلی فرق می کرد و بلند بود. کبودی کنار لبم رو اشاره کرد و گفت:

- با کسی دعوا کردی؟

جلوی پاش نشستم و از ساسون لباسش گرفتم و گفتم:

- کار بابامه. می خواد من و بده به پسر عموم.

مشکوک پرسید:

- مگه جز عمو حاج علیت عموی دیگه ای هم داری؟

در حالی که سوزن بین لب هام بود گفتم:

- عمو که چند تا دارم ولی فقط عمو حاج علیم با بابام اصله. این هم پسر همین عمومه.

- پس چرا من ندیدم! فکر نمی کردم عمو علیت پسر بزرگ داشته باشه!

سوزن رو از بین لبهام برداشتم و در حالی که بلند می شدم گفتم:

- پسر بزرگشه. این جا نیست، دانشجوئه، اگر هم باشه سمت تو نیما، زیادی مثبته.

خندید. لباس و در آورد.

در حالی که لباس ها رو تا می کردم پرسیدم:

- عمو حاج علیم هم مشتریته؟

چادر سفید و گلدارش رو از روی میز برداشت و با خنده گفت:

- اون ما رو توف و لعنت نکنه، نمی خواد مشتری باشه!

متقابلا خندیدم. دستی به شونه ام زد و از رها خدا حافظی کرد و از خیاطی بیرون رفت. عالیه

سرش رو بالا آورد و با ناراحتی نگاهم کرد و رها سرزنشم کرد:

- دختر نباید سفره دلت رو پیش همه باز کنی.

و سارا با کنایه گفت:

- مخصوصا شریفه ی بی شرف که چیزی از مرد های شهر پوشیده نداره.

دو تا از کار آموز ها خندیدن. خب پس همه گوش می کردن. نفسم رو به صورت آه بیرون

فرستادم. حتما رها قسمت مربوط به شوهر خودش رو نشنیده که الان اینطور آروم داره نصیحت می کنه.

صدای رها باعث شد بقیه ساکت بشن:

- حالا پسر عموت چه شکلی هست!؟

شونه هام و بالا انداختم و در حالی که به سمت میز برش می رفتم گفتم:

- دو سال پیش که دیدمش، صورتش توی ریش هاش گم شده بود.

سارا با صدای بلند خندید و گفت:

- پشم تو بالشی؟!

عالیه نگاهش و با دلخوری از من گرفت، پوزخندی زدم و در جواب سارا گفتم:

- نه دیگه تا اون حد!

رها اخمی به سارا کرد و بعد رو به من گفت:

- چند سالشه؟

لب هام و جلو دادم:

- باید بیست سال و داشته باشه.

موهام و پشت سرم جمع کردم و قیچی رو از روی میز برداشتم و با دست به عالیه ضربه زدم که

خودش رو بکشه کنار. رها پرسید:

- حالا چی شده که یهوایی بابات اصرار به شوهر دادنت می کنه؟!

بسم اللهی گفتم و برش رو شروع کردم و جواب دادم:

- حرفِ حالا نیست. همون دو سال پیش که می رفت تهران حرفمون و تموم کردن. البته من و مسعود هیچ حرفی در این رابطه با هم نزدیم. مسعود از بچگی پیش داییش زندگی می کرد، اینجا نمی اومد. فقط با بابام در ارتباط بود چون بابام همه جوهر حمایتش می کرد.

- اومد و بگه ساغر و نمی خوام چی؟

سارا این حرف و زد، ابرو هام تو هم رفت و جوابی ندادم. هر چیزی امکان داشت، شاید مادرش خود سرانه حرف من و پیش کشیده بود! اصلا .... اصلا مادرش حرفی نزده بود که! پدرم من و تعارف کرده بود و زن عموم استقبال کرد. دستم بی حرکت مونده بود، عالیه با ترس نگاهم کرد:

- خوبی ساغر؟

به عالیه نگاهی انداختم و سرم رو به معنی آره تکون دادم و دوباره مشغول برش زدن شدم. چقدر ضایع می شدم اگر بگه من و نمی خواد! همه می فهمن که پس زده شدم و زبون خونواده ی تقوی مخصوصا خود فرهاد بلند می شه. ولی با همه این حرف ها چه کیفی می کنم پدر و مادرم ضایع بشن. اون وقت برای همیشه نمی تونن دیگه به کاری مجبورم کنن. برش لباس تموم شد و رها هم تاییدش کرد، وسایلمون رو جمع کردیم و به همراه عالیه از خیاطی بیرون اومدیم. تا به خونه برسیم عالیه تو خودش بود. وارده محله ی خودمون که شدیم صبرم تموم شد و گفتم:

- عالیه چته؟ حوصله ام سر رفت!

عالیه با لبهای جلو اومده گفت:

- پسر عموت کی میاد؟

شونه هام و بالا انداختم:

- بابا میگه تو همین یکی دو روز میاد.

- یعنی ... یعنی اگه بیاد ...

نفسش رو بیرون فرستاد:

- اگه بیاد و تو رو بخواد! تو باهاش می ری؟

سرم و کج کردم و گفتم:

- نمی خوام به چیزی فکر کنم. حداقل تا وقتی اتفاق نیفتاده.

عالیه با پافشاری ادامه داد:

- ولی فرهاد نمی ذاره. به علی هم گفته، اگر ساغر بخواد زن کس دیگه ای بشه ...

حرفش رو قطع کردم:

- فرهاد غلط کرده تعیین تکلیف کنه.

اما انگار عالیه قصد بی خیال شدن نداشت:

- ندیدی شریفه چی می گفت؟ فرهاد به کسی رو نمی ده. تو هم انگار بدت نمیاد! اصلا کیه که از فرهاد بدش بیاد. دیدی داره بهت توجه می کنه داری ناز می کنی. اون دست رو هر کی بذاره...

با حرص گفتم:

- بس کن عالیه. تو شرایطی نیستم که بخوام اصلا به چیزی فکر کنم.

صورتش رو اشاره کردم و گفتم:

- ببین! حق فکر کردن ندارم.

با ناراحتی نگاهم کرد و بالاخره دهانش رو بست. من هم دیگه حرفی نزد، جلوی در خونه ی ما از هم دیگه جدا شدیم.

برادرش علی جلوی در حیاطشون ایستاده بود. درست دیوار به دیوار خونه ی ما.

با سر سلام کرد که با اخم روم و ازش برگردوندم. هنوز جای دست فرهاد روی گلویم درد می کرد، اون هم به خاطر دهن لقی علی.

\*\*\*

- ساغر؟ آجی؟

چشم هام و باز کردم، اسما کنارم روی تخت نشسته بود. لبخندی به روم زد:

- بیدار نمی شی؟ من حوصله م سر رفت.

اخم کردم:

- تو چرا حوصله ت سر بره؟ برو درست رو بخون.

از تخت پایین اومدم و در حالی که تخت رو مرتب می کردم غر زدم:

- تو حوصله ت سر بره باید درس بخونی! ساغر حوصله اش سر بره باید حمالی کنه.

اسما با دلخوری گفت:

- چرا سر صبحی تلخ حرف می زنی ساغر!

از اتاق بیرون اومدم:

- به من نچسب اسماء. اصلا حوصله ی تو یکی رو ندارم.

و از خونه خارج شدم و به سمت دستشویی داخل حیاط رفتم. جلوی در ایستادم و خودم رو توی آینه ی کنار در نگاه کردم. نگاهم کشیده شد سمت گردنم، خدا رو شکر جای دستش نمونده بود. پوفی کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- وحشی!

وقتی داخل خونه برگشتم. اسما رو دیدم که دستمالی توی دستش گرفته بود و داشت خیر سرش گردگیری می کرد. فقط دو سال ازم کوچکتتر بود، هر دو لاغر اندام بودیم ولی اسما زیادی ریز نقش بود. مخصوصا که قدش هم از من کوچکتتر بود. در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم با حرص گفتم:

- اسما حوصله ندارم باز غر بشنوم. برو توی اتاق و درست رو بخون.

با صدای بغض دار گفت:

- از من متنفر نباش ساغر.

جلوی در آشپزخونه ایستادم و با تعجب به سمتش برگشتم:

- کی گفته ازت متنفرم!

چشم هاش سریع پر از اشک شد:

- نیازی نیست کسی بگه! تو از دوسال پیش که به خاطر مریضی مامان از مدرسه در اومدی با من بد شدی. حالا که قراره ازدواج کنی و از اینجا بری بیا کینه رو از قلبت ...

اخم کردم:

- من از مدرسه بیرون نیومدم! بابا من و در آورد.

با بغض گفت:

- حالا هر چی! بابا که چند ماه پیش دوباره راضی شد بری مدرسه، خودت نخواستی.

پوفی کردم و بی حرف وارد آشپزخونه شدم. من شاگرد ممتاز مدرسه بودم و اسما به زور من درس می خوند. نگفتم حسودیم می شه که چرا اسما رو برای مراقبت از مامان از مدرسه در نیاوردن. و اینکه حالا کسرم می شه با اسما که دو سال ازم کوچیکتره برم سر یه کلاس بشیم. جدا از همه این ها خودم هم دیگه حوصله ی درس خوندن نداشتم. پشت میز صبحونه نشستم و با صدای بلند خطاب به اسما گفتم:

- مامان کجاست؟

با صدایی که هنوز هم لرزش داشت گفت:

- رفته خونه ی عمو حاج علی، مسعود اومده.

لقمه ای که آماده کرده بودم رو روی میز گذاشتم. مسعود اومده بود؟

با اینکه بابا گفته بود همین روز ها میاد ولی نمی دونم چرا اینقدر استرس گرفته بودتم! شاید چون هیچ وقت به حرف های دیروز نرسیده بودم. به اینکه ممکنه مسعود من و نخواه.

نفسم رو به صورت آه بیرون فرستادم و با صدای بلند گفتم:

- نمی دونی چند روز می مونه؟

- نه.

بی قرار شده بودم. از پشت میز بلند شدم و یه لیوان چای برای خودم ریختم و بقیه ی میز رو جمع کردم.

با لیوان چای به اتاقم برگشتم و پشت پنجره ایستادم. علی با زیر پوش رکابی کنار توری کفترهاش بود و تا کمر توی توری خم شده بود. لته ی کشویی پنجره رو باز کردم و روش خم شدم:

- هی علی؟

در حالی که یه دونه از کفترهاش توی دستش بود بیرون اومد و به سمت من سرش رو بالا گرفت و گفت:

- به به !! چه طوری گردن قشنگ؟ چقدر گردن بند جدید بهت میاد!

کثافت عوضی منظورش شاهکار دیروز فرهاد بود. مطمئنا از قضیه ی دیروز باخبر بود وگرنه از روبرو چیزی مشخص نبود چه برسه به حالا که علی با من فاصله داشت و پنجره ی ما دومتري از سطح حیاط اون ها بالاتر بود.

با پوزخندی گفتم:

- خدا یکی از این گردنبند ها نصیب خواهرت کنه.

اخم کرد و من با جدیت ادامه دادم:

- به جای خوشمزگی برو عالیه رو صدا کن.

در حالی که به سمت خونه می رفت گفت:

- افسار تو رو فقط فرهاد داره و بس.

- حیوون نیستم.

پشت پنجره اتاق عالیه ایستاد و با دستش به شیشه ضربه زد و در همون حال گفت:

- اما سرکشی.

عالیه از خونه بیرون اومد و زیر پنجره ما ایستاد بهش علی رو اشاره کردم. عالیه به سمت علی که چند قدم باهاش فاصله داشت چرخید و گفت:

- برو دیگه! واسه چی اینجا واستادی؟

علی هم یه ابروش و بالا داد و گفت:

- من که بعدا از زیر زبونت می کشم بیرون. خب چرا خودم نشنوم؟!

عالیه سرش رو با کلافگی تکون داد و رو به من گفت:

- این و ولش کن. حرفت رو بزن.

نفسم رو فوت کردم و با صدای آرومی گفتم:

- مسعود اومده.

علی با لحن خشکی گفت:

- خب خوش اومده!

عالیه چپ چپ نگاهش کرد و رو به من با نگرانی گفت:

- تو دیدیش؟

جرعه ای از چای خوردم و گفتم:

- نه، تازه بیدار شدم. نگرانم عالیه.

علی کفترش رو توی دستش جا به جا کرد و گفت:

- تو واسه چی نگران باشی؟

رو به علی با اخم گفتم:

- اگه قراره گوش کنی پس دهنتم و ببند.

اخمی کرد و ساکت شد. عالیه جواب داد:

- نگران نباش ساغر، هر چی خدا بخواد همون می شه.

باز علی مثل قاشق نشسته خودش و انداخت وسط:

- چی چیو هر چی خدا بخواد! خدا هم بخواد فرهاد نمی ذاره حتی مسعود نگات کنه، چه برسه به این که این وصلت سر بگیره.

با حرص جواب دادم:

- من دوساله که نامزد مسعود شدم، علاقه ی فرهاد توهمه.

علی به سمت توری رفت و کفترش رو انداخت توش و گفت:

- به واسطه ی چهار کلمه حرف بزرگ تر ها که آدم زن یکی نمی شه! باید قلبت باهاش باشه که نیست!

با کنایه گفتم:

- لابد قلبم پیش آقا فرهاده!

یه ابروش و داد بالا:

- جز این هم نباید باشه.

«برو بابا» یی زیر لب گفتم و رو به عالیه ادامه دادم:

- می گی چیکار کنم؟ اگر مامانم گفت برم دیدنش، برم؟

عالیه لب هاش و کج و کوله کرد و گفت:

- من نمی دو...

- خیلی بی جا می کنی بری.

خونم به جوش اومد از دست این پسر. رو بهش با حرص گفتم:

- چرا دهنتم و نمی بندی؟ باید حتما یه حرف زشتی بزنی که خفه شی؟

موهاش و با دستش عقب زد و گفت:

- بلبل زبونی هات و بذار واسه وقتی فرهاد باز هم خفتت کرد.

دندون هام رو محکم به هم فشار دادم. علی به سمت خونه رفت و من به عالیه توپیدم:

- تو باز نتونستی جلوی زبونت و بگیری؟!

عالیه با درموندگی گفت:

- اومدم خونه که باهاش دعوا کنم. بهش گفتم چرا به فرهاد گفته و فرهاد چنین کاری کرده. همین.

با چشم های گرد شده گفتم:

- همین!! کل قضیه رو گفتی، دیگه چیش موند؟ یعنی خاک بر سر من که میام با تو درد دل می کنم و از تو نظر می خوام.

لب هاش و جلو داد و گفت:

- من خواستم از تو دفاع کنم.

- ساغر مامان اومد.

رو به عالیه گفتم:

- اسما میگه مامانم اومد. بعدا می بینمت.

و سریع سرم رو آوردم داخل و پنجره رو بستم. لیوان نیمه پرم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

مامان چادرش رو روی جالباسی پشت در آویزون کرد و گفت:

- یکی ندونه فکر می کنه پسرش از سفر خارجه اومده. خوبه هنوز درسش تموم نشده!

وقتی برگشت متوجه من شد. به هم سلام کردیم. رو به اسما گفت:

- باز تو دستمال گرفتی دستت؟

فوری گفتم:

- بهش گفتم بره درس بخونه خودش گوش نکرد.

مامان هم در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت گفت:

- می دونم دیگه! کرم از خودش. چهار سال دیگه هم یه نمره کم بیاره میگه چون فلان روز خونه رو تمیز کردم نتونستم درس بخونم.

اسما با چشم های گرد شده گفت:

- من کی همچین حرفی زدم! چرا من و اینقدر بچه فرض می کنین! به خدا فقط دو سال از ساغر کوچیک ترم!

مامان از توی آشپزخونه با صدای بلند گفت:

- لابد دو روز دیگه می گی چرا ساغر شوهر کنه و من نه!

با خنده به اسما نگاه کردم. خودش هم خنده ش گرفته بود. مامان هم که ول کن معامله نبود:

- بعد یکی مثل مسعود واسه تو نامزد کنیم که هر وقت باشد اومد بریم دیدنش و مادرش واسمون چشم و ابرو بیاد.

اسما با صدای آرومی گفت:

- معلومه حسابی دلش از زن عمو پره ها!

مامان هم چنان صداش می اومد:

- لابد پیش خودشون فکر می کنن دخترمون رو دستمون مونده! تقصیر باباتونه وگرنه من می زدم زیر همه چی.

دستمال رو از دست اسما گرفتم و گفتم:

- برو تو اتاقت. اگر هم نمی خوای درس بخونی الکی جلوی کتاب هات بشین.

با ناراحتی گفت:

– اما من می خوام کمکت کنم.

پوفی کردم و گفتم:

– تو رو به خدا حرف نساز، به اندازه کافی تو این خونه حرف و حدیث هست.

سرش رو تکون داد و با شونه های افتاده به اتاقش رفت. من هم دستمال به دست به سمت آشپزخونه رفتم. دستمال رو توی کشو گذاشتم و به تک کابینت کنار اجاق گاز تکیه دادم. مامان داشت پیاز خورد می کرد:

– بابات گفت شب آماده باشین بریم خونه عموت.

با لحن دلخوری گفتم:

– با این قیافه پیام؟!

مامان با خونسردی گفت:

– اون که خیلی کمرنگ شده، کرم بزنی هم که دیگه دیده نمی شه.

با صدای آرومی گفتم:

– ولی من نمی خوام پیام.

صدای برش زدن های چاقو متوقف شد و گفت:

– ساغر تو رو به هر کی می پرستی قسم، دوباره جنجال به پا نکن.

با من و من گفتم:

– اگر ... اگر مسعود ... من و نخواست چی؟

فورا گفت:

– غلط کرده. از تو بهتر کجا می خواد پیدا کنه؟ مگه دست خودشه؟ دختر دارم مثل دسته گل تحویلش می دم!

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

– فعلا که دست خودشه و می تونه بگه تو این دوسال فهمیده که من و نمی خواد، یا حتی بگه به کس دیگه ای علاقه داره.

مامان با اخم عمیقی به حرف من گوش داد و با لحن ترسناکی گفت:

– اون بگه تو رو نمی خواد. اون موقع من می دونم و بابات.

با ناراحتی گفتم:

– پس تکلیف غرور من چی می شه؟ بعد هر کی پرسید چرا عقد نکردین بگم مسعود پسم زده؟

مامان لب هاش و به هم فشار داد و نفسش رو با حرص از راه بینیش بیرون فرستاد و بعد از چند ثانیه گفت:

– نمی خواد شب بیای. جواب بابات با من. باید اون ها دنبال ما باشن. نه ما دنبال اون ها.

لبخندی رضایتمندانه زدم و گفتم:

– ممنونم مامان.

\*\*\*

پتو رو کشیدم روی سرم و سعی کردم به صداهایی که از بیرون می اومد گوش ندم.

از خونه عمو برگشته بودن، همه ی حواسم پیش حرف یک ساعت پیش عالیه بود که گفته بود

فرهاد می خواد حال مسعود و جا بیاره. هنوز هیچی نشده دلم برای مسعود می سوخت.

صداهاشون کمتر و کمتر می شد و من فکرم به همه جا سرک می کشید. صدای باز شدن در اتاقم اومد.

– خوابی ساغر؟

صدای اسما بود. سرم رو آرام از زیر پتو بیرون آوردم. نگرانی از یک طرف و کنجکاوی بابت

دونستن وضعیت خونه عمو باعث شد نتونم نقش خواب بودن رو به خوبی بازی کنم.

اسما توی تاریکی به سمت تخت اومد و لبه ش نشست و گفت:

– خیلی قیافه ش بهتر شده. صورت شیش تیغه و ظاهر شق و رق و شکل صحبت کردنش، همه باعث شده بود یه جنتلمن تحصیل کرده به نظر بیاد.

پوزخندی زد، اگر قرار بود رفتن به تهران روش تاثیر بذاره اون که از بچگیش اون جا بزرگ شده بود! نو دیده ی جو زده ی دانشگاه نرفته!

اسما به من نگاه نمی کرد و با هیجان و البته با صدای آرومی حرف می زد:

– همه که وارد شدیم بعد از من که نفر آخر بودم هی گردن می کشید تا ببینه کس دیگه ای هم هست!

به سمتم برگشت و با لبخندی کش اومده گفت:

– منتظر تو بود.

با این که دلم مثل سیر و سرکه می جوشید سعی کردم ظاهرم خونسرد باشه:

– خودت به تنهایی حدس زدی؟

لبخندی احمقانه زد و هیچی نگفت. آروم پرسیدم:

– کسی از من سراغی نگرفت؟

چشم هاش درخشید:

– چرا! گرفت.

با صدای آروم تری گفتم:

– عمو؟

صورتش رو نزدیک کرد و با صدای کلفتی گفت:

– عمو جان اگر صلاح بدونین یه تاریخی رو برای عقد من و ساغر مشخص کنید.

چشم هام گرد شد و گفتم:

- داری جدی حرف می زنی؟

با همون لبخند کش اومده گفتم:

- به روح عزیز.

باور کردم. چون به روح عزیز قسم خورده بود. حالا باید خوشحال می شدم یا ناراحت! مسعود خودش از بابا تاریخ عقد رو پرسیده بود. حتما بابا الان توی دلش عروسی بود. با فرهاد چه کنم؟  
وای فرهاد!

به سقف زل زدم و گفتم:

- می خوام بخوابم.

- فکر کنم توی دو سه روز آینده مراسم باشه. بابا با عمو پچ پچ می کردن. مسعود به من گفت چه قدر تغییر کردی اسما!

ریز ریز خندید:

- حالا انگار چند صد ساله من و ندیده!

کلافه گفتم:

- اسما، گفتم می خوام بخوابم.

آروم به بازوم ضربه ای زد و گفت:

- باشه آبجی جون خوب بخوابی.

و از اتاق بیرون رفت. خوب بخوابم؟ خوب! اصلا بخوابم؟!!

خدایا خودت حواست به همه چیز هست. مگه نه؟!!

\*\*\*

چادرم رو زیر گلوم محکم چسبیدم و قدم بعدی رو برداشتم و به کفش هایی که روی پله ها جفت شده بودن نگاه کردم.

- اومدی ساغر؟

سرم رو بالا آوردم و به چشم های قرمز زن عمو نگاه کردم. به هق هق افتاد:

- بیا ببین از خدا بی خبر ها به خاطر یه کیف پول چه بلایی به سر پسرم آوردن!

می خواستم باور کنم که به خاطر کیف پولش بوده اما نمی شد. با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

- حالش خوبه؟

نزدیک شد و دستم رو گرفت و گفت:

- بیا از در بیرون بر و تو اتاقش. بقیه فکر می کنن خوابه ولی بچه م از درد بدنش نمی تونه بخوابه.

دمپایی هام و در آوردم و دنبالش کشیده شدم. در اتاق رو آرام باز کرد. تخت گوشه ی اتاقش بود.

- می بینیش؟ جای سالم توی بدنش نداشتن بی انصاف ها.

بی اراده وارد اتاق شدم. زن عمو هم پشت سرم اومد داخل اتاق و در رو هم بست.

- مسعود جان مادر؟

جوابی نداد. رو به زن عمو گفتم:

- خوابه زن عمو بیدارش نکنید.

به محض تموم شدن جمله ام مسعود تکونی خورد و به سمت ما چرخید، اول از همه خط افقی

کبود روی بینیش به چشم اومد و بعد پارگی کنار لبش. چشم هاش و ریز کرد و آرام گفت:

- خوبی ساغر؟

لرز خفیفی کردم. جمله اش دوستانه و یا یه سوالی ساده نبود. اسما راست می گفت، تغییر کرده

بود. انگار گذشت دو سال ندیدن کافی بود که استخون بترکونه و مردونه تر به نظر بیاد. نگاهم

روی سینی کنار تخت ثابت موند. لیوان چای نصفه. یه کاسه کشمش و قندون پر از قند. بدون این که بهش نگاه کنم، زیر لب گفتم:

– سلام خوبی؟

مسعود توی جاش نشست و تازه نگاهم به دست باند پیچی شده ش افتاد. به خودم نهیب زدم:

– آروم باش ساغر، شاید واقعا کار جیب بر ها باشه.

آروم گفتم:

– مگه خبر داشتن که پول همراهت داری؟

– با من داری صحبت می کنی؟

سرم رو بالا آوردم و با تعجب به صورت مسعود نگاه کردم. مگه تو این اتاق کس دیگه ای هم بود که جیبش رو زده باشن!! پوزخندی زد و گفت:

– لابد می دونستن دیگه!

سرم رو کج کردم و گفتم:

– خب چرا پول رو همون اول ندادی که این بلا رو سرت نیارن؟!

هنوز همون پوزخند کذایی روی لبش بود.

– واسه پول دادن که مشکلی نداشتم!

زن عمو به سمت سینی رفت و لیوان رو برداشت و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

– الان براتون چایی میارم.

و خارج شد. به محض خروج زن عمو مسعود با لحن خشکی ادامه:

– اما نمی تونستم از ناموسم بگذرم.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. دندون هاش و به هم فشرد:

- فرهاد کیه؟

قلبم برای یک ثانیه نزد. پس کار فرهاد بود. چه خوش خیال بودی ساغر که فکر می کردی ممکنه کار اون نباشه!

- با توام.

با گیجی گفتم :

- ها؟

چشم های مسعود از خشم قرمز شده بود و با صدایی که سعی می کرد بالا نره گفت:

- گفتم این بی شرف کیه که به خودش اجازه داده به من بگه از تو دست بکشم؟

با تته پته گفتم:

- من ... نمی دونم!

به فاصله ی کسری از ثانیه، قندون توی سینی، توی دست سالم مسعود قرار گرفت و من فقط تونستم سرم رو خم کنم، قندون چینی محکم به دیوار خورد و قند ها و تکه های قندون هر کدام به یک سمت ریختند.

کمی به سمت من متمایل شد و گفت:

- مثل بچه آدم جواب من و بده.

و شمرده شمرده ادامه داد:

- گفتم. فرهاد کیه؟

ترسیده بودم. البته بیشتر از اون حرکت ناگهانیاش جا خورده بودم. چادرم رو توی مشتم جمع کردم و گفتم:

- من نمی دونم چی باید بگم؟

پتو رو از روی خودش کنار زد و از تخت پایین اومد. وقتی قدم اول رو برداشت قیافه اش از زور درد توی هم رفت. با ترس نگاهش می کردم.

در اتاق باز شد و زن عمو با سینی کوچکی با دو لیوان چای وارد اتاق شد و با تعجب اول به مسعود که وسط اتاق ایستاده بود نگاه کرد و بعد نگاهش به شکسته های قندون افتاد، اما قبل از اینکه حرفی بزنه، مسعود پیش دستی کرد:

– می شه با ساغر تنها باشم؟

زن عمو لبخندی شبیه سگته کرده ها زد و گفت:

– ها! پس صدا از توی اتاق بود؟! ... باشه. چرا که نه!

و سینی رو همون جا پشت در گذاشت و از اتاق خارج شد. با رفتن زن عمو انگار امید من هم از در رفت.

قدم دیگه ای برداشت و درست رو به روی من نشست و با صدای آروم و لحن ترسناکی گفت:

– هر گذشته ای داری اینجا چال می کنی و با من میای تهران.

لال شده بودم. حتی نمی دونستم چه اتفاقی بینشون افتاده! فرهاد چی گفته و مسعود چی جواب داده که کارشون به زد و خورد کشیده! نمی تونستم جمله بندی کنم تا از خودم دفاع کنم، و حالا مسعود از من می خواست از خیر گذشته ای بگذرم که به اشتباه برداشت کرده!

گوشش رو نزدیک صورتم کرد و گفت:

– نشنیدم بگی چشم!

فقط تونستم بگم:

– سو تفاهمه.

صورتش رو به سمتم چرخوند و لبخند محوی روی لبش نشست:

- باشه. یه سو تفاهمه. من هم حرفی نزد! فقط دارم می گم همین جا، توی همین اتاق تصمیم می گیریم که دیگه در رابطه با این موضوع حرفی نزنیم. باشه؟

حس بدی بهم دست داده بود، مثل صحبت با دیوار. بی اراده اخم کردم و با صدای آرومی گفتم:  
- باشه.

سرش رو تکون داد و زیر لب گفت:

- خوبه.

و بعد نگاهش به چادرم کشیده شد، چادرم رو که کمی عقب رفته بود، به جلو کشیدم و دوباره زیر چونه ام محکم نگهش داشتم. پوزخندی زد و بلند شد و در حالی که به سمت تختش می رفت گفت:

- قرار بود فردا صبح عقدمون باشه.

روی تخت نشست و با نگاه به من هر دو ابروش و بالا داد و گفت:

- اما نمی شه.

بی اختیار پرسیدم:

- چرا؟

دراز کشید و در حالی که باز قیافه ش از درد توی هم رفته بود گفت:

- باید بیشتر فکر کنم.

دهنم باز موند. اخمی کردم و عزم بلند شدن کردم. صدای جدیش باعث شد لحظه ای مکث کنم:

- اما این باعث نمی شه به حال خودت بذارمت!

وقتی قیافه ی شوک زده ی من و دید، لبه ی پتوش رو با دستش چسبید و با نیش باز شده گفت:

- جدا از شوخی، منتظر نظر قطعی پدرتم، هنوز تاریخ دقیقی نگفته.

چشم هام و ریز کردم و نگاهش کردم. چشم هاش همراه لب هاش می خندیدن. مثلاً شوخی کرد؟! دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و گفتم:

– خدا نگهدار.

و در رو باز کردم.

– ساغر بیشتر هم به خاطر قیافه امه، آخه عکس های نامزدیمون خراب می شه.

دندون هام و به هم فشردم و پام و از در بیرون گذاشتم.

– بیا دختر لا اقل چاییتو بخور.

بیرون در ایستادم و به سمتش برگشتم. لبخندی زد و گفت:

– چایی دوست نداری؟

در حالی که با حرص به صورتش نگاه می کردم در رو محکم به هم کوبیدم. و دیگه به داخل خونه نرفتم تا زن عمو رو ببینم. عصبیم کرده بود. نه به اولش که زد زهره ترکم کرد! نه به آخری که خوشمزگیش گرفته بود. من احمق چرا نفهمیدم داره من و دست می ندازه؟! آخه اگر قرار بود فردا تاریخ عقد باشه من بی خبر می موندم؟! یا مسعود اینقدر شجاع شده بود که بخواد بگه فعلاً عقد نکنیم!!!!

از در حیاط که خارج شدم، با علی رو به رو شدم که از حیاطشون در اومد. نا خود آگاه مکث کردم. مشکوک به من و در حیاط عمو حاج علی نگاهی کرد و قدمی به سمت من اومد. روم و ازش گرفتم و به سمت خونه خودمون رفتم. با عصبانیت کنایه زد:

– خوش گذشت؟

قبل از اینکه وارد حیاط بشم به سمتش برگشتم و گفتم:

– آره، جات خالی، گفت دفعه بعد علی رو هم با خودت بیار.

و در مقابل نگاه خشمگینش وارد حیاط شدم و در رو بستم.

زیر لب غر زدم:

- می ره به فرهاد می گه؟ خب بره بگه! چند نفر اختیار دار زندگی من هستن؟

چادرم رو از سرم در آوردم و روی بند رخت توی حیاط انداختم. موهای بازم که به خاطر عرق کردنم به گردنم چسبیده بودن رو از دور گردنم جدا کردم و دستم رو زیرشون بردم و تکونشون دادم. پیراهنم که بلندیش تا کمی زیر زانوم بود رو بالا دادم و لبه ی حوض نشستم و پاهام رو توی آب فرو بردم. سرمای دلنشین آب زلال حوض که مستقیم به جوب عریض جدا شده از رود خونه شهر وصل بود باعث شد آرامش بگیرم.

سرم رو روی زانوهایم گذاشتم و موهای لختم از دو طرف صورتم پایین رفتن و نوکشون روی سطح آب قرار گرفت.

هفته ای یک بار آب حوض رو خالی می کردیم و بعد در کانال رو باز می داشتیم تا با آب رودخونه پر بشه. چند بار توی زمستون که در چوبی کانال حوض رو برداشتم پشتش مار بود. اما تا وقتی که اون در بسته بود، حوض خطری نداشت.

آهی کشیدم. من مسعود و نمی خواستم. هر جور بهش فکر می کردم نمی تونستم حسی بهش داشته باشم. می خواستم محکم باشم. اما هیچ وقت یادم نمیاد روی حرف بابا حرفی زده باشم. به غیر از چند شب پیش که هنوز نتیجه اش روی پوستم خودنمایی می کرد.

صدای باز شدن در حیاط باعث شد سرم رو بلند کنم. اسما بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام.

جوابش رو ندادم و دوباره سرم رو روی پاهام گذاشتم. صدای قدمهای نزدیک شد و بعد حس کردم که کنارم نشست. به سمتش چرخیدم. کفش هاش رو در آورده بود و داشت پاهاش رو توی آب قرار می داد.

با لحن خشکی گفتم:

- برو تو خونه. آب سرده، سرما می خوری.

کلاه فرم مدرسه ش رو از سرش برداشت و در حالی که دستش رو به بافته ی موهاش می رسوند گفت:

– چقدر هم که تو نگران منی!

موهاش رو باز کرد و گفت:

– الان سعید رو تو کوچه دیدم. گفت خونشون بودی! .... رفته بودی پیش مسعود؟

اخم کردم و گفتم:

– جالبه که همیشه سعید ساعت های برگشتن تو توی کوچه س!

اون هم اخم کرد:

– خودت هم حرفی که می زنی قبول نداری. پس دیگه ادامه نده.

و سریع بلند شد و از حوض خارج شد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که گفتم:

– من با مسعود ازدواج نمی کنم.

اسما که روی وسایلیش که روی زمین بود خم شده بود ثابت موند. و یهو به سمتم برگشت و گفت:

– بابا می دونه؟

هنوز هیچی نشده دست هام می لرزید:

– امشب بهش می گم.

نگاه اسما رنگ ترس گرفت:

– ساغر!!!

نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که به ساق پاهام نگاه می کردم گفتم:

– آخرش اینه که بابا من و بکشه دیگه نه!

\*\*\*

در اتاق رو که بستم، سرش رو بلند کرد و با خشم نگاهم کرد. بدون اینکه به روی خودم بیارم به سمت آشپزخونه رفتم. یه روسری رو دور پیشونیش بسته بود که بگه مثلا سرش درد می کنه.

قبل از اینکه دستم به دستگیره در آشپزخونه برسه با صدای گرفته گفت:

- به فرض که من با پدرت صحبت کنم. فکر می کنی نتیجه داره؟

مکث کردم و گفتم:

- یه تیریه تو تاریکی.

باز بغضش شکست:

- خدایا من چه گناهی به درگاه تو کردم که یه روز خوش تو زندگی ندارم؟

هق هقش بلند شد. به سمتش بگشتم:

- مامان تو رو به روح عزیز بس کن. این همه اشک و از کجا میاری؟

اسما هم که حالا جلوی در اتاقش ایستاده بود با ناراحتی به من و مامان نگاه می کرد. مامان با دسته همون روسری که دور پیشونیش گره زده بود اشک هاش و پاک کرد و گفت:

- اون پدر خیر ندیده ت معلوم نیست الان سرش و تو کدوم ...

- مامان!

این صدای معترض اسما بود که مامان و ساکت کرد. تو جام نشستم و به در آشپزخونه تکیه دادم و با پوز خندی گفتم:

- وقتی شب نزدیک به نیمه باشه و بابا نیومده باشه خونه. یعنی باید خودت و آماده کنی که وقتی اومد هیچی حالیش نیست.

بغض کردم و ادامه دادم:

- وقتی هم که حالش سر جاش بیاد دیگه حال حرفهای من و نداره. کی داشته؟!؟

اسما با صدای گرفته ای گفت:

- ساغر گریه نکن دیگه! می خوامی با مسعود صحبت کن که پاش و عقب بکشه.

مامان بالش کوچکی که کنارش بود رو به سمت اسما پرت کرد که البته نرسیده به اسما به دیوار خورد. کلا نشونه گیری مامان ایراد داشت. همزمان با صدای بلند بهش گفت:

- خفه شو ذلیل مرده. راهکار جلو پاش می داری! همین مونده که مسعود بخواد بشه ناجی این! و زیر لب ادامه داد:

- پسر ی تازه به دوران رسیده!

تو چشم پر از اشک شده بود ولی لامصب بیرون نمی اومدن که حداقل یه خورده قیافه م مظلوم تر به نظر بیاد! هر چی هم پلک می زدم نمی ریخت! صدای به هم خوردن در حیاط اومد. مامان غیر ارادی تو جاش نیم خیز شد:

- خدا خودش به داد برسه. اسما برو تو اتاق.

اسما سریع رفت تو اتاق و در رو هم بست. مامان دستمال رو از دور سرش باز کرد و به سمت من اومد و دستم رو گرفت و گفت:

- چرا نشستستی؟ بیا برو تو اتاق.

دستم رو کشیدم و گفتم:

- پس کی باهاش حرف بزنم؟ اون که صبح زود می ره سر کار!

مامان با درموندگی گفت:

- حرف می زنم. خودم باهاش حرف می زنم. بذار مستی از سرش بپره.

و در حالی که من رو به سمت اتاقم هدایت می کرد گونه ام رو بوسید:

- قربونت برم. واسه خودت کتک نخر. می دونی که بابات چقدر دوستت داره!

و هولم داد توی اتاق و در رو هم بست. چقدر حرف های مامان به هم می اومدن! حالا چشم هام شروع کردن به باریدن. حالا که بین من و پدری که همیشه می گه عاشق دخترهاشه فقط یه در

فاصله هست و نمی تونم حرف دلم رو بهش بگم، چون جرات نمی کنم و می ترسم که ازش کتک بخورم.

زیر لب نالیدم:

– خدا لعنتت کنه مسعود! چقدر تو دل بابام جا داری که به خاطر تو روی من دست بلند کرد؟! به سمت تختم رفتم و روش دراز کشیدم. سرم رو توی بالش فرو بردم و تا وقتی که خوابم ببره گریه کردم.

\*\*\*

باور نمی کردم. می خواستم با همون لقمه ای که توی دهنمه شروع کنم به داد زدن و برم لب مامان و ببوسم. بابا لیوان چای رو روی میز گذاشت و ادامه داد:

– وای به روزی که بفهمم پای کس دیگه ای وسط باشه و از من پنهون کردی!

لقمه ام رو نجویده قورت دادم. نفس عمیقی کشید و گفت:

– تا هر وقت که بخوای می تونی تو خونه ی من بمونی. تا هر وقت که موجب آبرو ریزی من نباشی. با نگاه آبی و غضبناکش بهم زل زد:

– به عموت می گم قرار ما هیچی و حرف فقط حرف مسعود و ساغر. هنوز هم واسه جفتتون زوده. حرفمون دو تا نشه.

سرم رو پایین انداختم:

– ممنونم بابا.

نفسش رو به صورت آه بیرون فرستاد و گفت:

– هنوز هم می گم بهتر از مسعود ...

خودش حرفش رو نیمه کاره رها کرد و از پشت میز بلند شد. بی اراده من هم بلند شدم. صندلیش رو عقب داد و گفت:

- تا موقعی که مسعود می خواد برگرده خودت رو به خونواده عموت نشون نده.

باشه ای زیر لب گفتم و سرم رو پایین انداختم. نفسش رو سنگین بیرون فرستاد و گفت:

- ببینم از ما راضی می شی یا نه!

سرم رو با ناباوری بالا آوردم و بغض به گلوم نشست و گفتم:

- بابا!

نگاهش رو از من گرفت و سرش رو با تاسف تکون داد و از آشپزخونه خارج شد. مامان هم که پشت سرش داشت از آشپزخونه بیرون می رفت رو به من انگشتش رو به نشونه تهدید تکون داد و خارج شد. البته من حکمت این تهدید مامان رو نفهمیدم!

اصلا حکمت چی چیه؟ مهم اینه که باباجونم به حرف من گوش داد. مهم اینه که پوز مسعود خان به خاک مالیده شد. لبم رو به دندون گرفتم و تو دلم خدا رو شکر کردم.

شادیم وقتی بیشتر شد که مامان گفت مسعود ظهر قراره بره. البته عجیب بود چون قرار بود مدتی رو بمونه! ولی شادیم به کامم زهر شد وقتی اسما از مدرسه برگشت و گفت سعید رو توی کوچه دیده و یه نامه ای از طرف مسعود داده بود دستش.

با استرس نامه رو باز کردم:

- می دونستم دبه در میاری و تا موقع رفتن خودت و نشون نمی دی، به حرمت پدرت پا پس نمی کشم وگرنه عادت به خوردن غذای پس مونده ندارم. فقط دعا کن نتونم ازت آتو گیر بیارم که روزگارت سیاهه. تماسی باهام گرفته شد که باید برمی گشتم. دو ماه دیگه میام؛ تا اون موقع یا کاملاً پدرت رو منصرف کن یا بدون زر زر و حرف اضافه می شینی پای سفره عقد. حرف کم و زیاد بزنی ماجرای فرهاد و به بابات می گم و خودم می زنم زیر همه چیز.

نامه رو توی دستم مچاله کردم و زیر لب گفتم:

- عوضی عقده ای.

و بدون اینکه جواب اسما رو بدم به سمت اتاقم رفتم و تو دلم کلی هم از فرهاد ممنون شدم که زد مسعود رو ناقصش کرد.

اونقدر عصبانی بودم که به حضور منظم سعید درست وقت تعطیلی اسما گیر ندم. وقتی هم روی تختم قرار گرفتم به ضربه ای که به پنجره اتاقم می خورد توجه نکردم. لابد باز هم عالیه اس که داره سنگی چیزی رو به سمت شیشه پرتاب می کنه.

روی تخت دراز کشیدم. معلومه که بابام و کامل منصرف می کنم. اگر قرار باشه با کسی ازدواج کنم. باید خواستن از جانب اون باشه نه خونواده من.

\*\*\*

با چشم های خواب آلود از اتاق خارج شدم و به سمت آشپز خونه رفتم. موقع ورود به آشپزخونه آرنجم محکم به در خورد. اما از ترس اینکه صف طولانی بشه بهش توجهی نکردم و سریع کپسول خالی شده رو که دیشب آماده گذاشته بودمش برداشتم و به سمت در حال بردم. یکی از چادر هایی که پشت در آویزون بود برداشتم و وارد حیاط شدم. به خاطر گنده بودن کپسول نمی توانستم خوب چادرم رو جمع کنم. در حیاط رو باز کردم و کپسول رو کشون کشون به سمت سر کوچه بردم با دیدن جمعیت زیادی که از همونجا معلوم بود دور تانکری که نزدیک میدون بود جمع شدن آه از نهادم بر اومد. موهام دور گردنم ریخته بود و چادرم روی شونه هام افتاده بود. آرنجم هم درد می کرد.

با همون وضع به سمت صف رفتم و کپسول رو کنار پام گذاشتم. همین که خواستم چادرم رو روی سرم بندازم کسی کپسولم رو از کنار پام برداشت. به سمتش برگشتم. علی بود، بدون این که حرفی بزنه از من فاصله گرفت و با سرعت شروع به حرکت کرد. به سمت جلوی صف رفت و کپسولم رو کنار مال خودش گذاشت و ایستاد.

از صف خارج شدم و به پیاده رو رفتم و تا جایی که علی ایستاده بود یعنی نزدیک میدون قدم زنان جلو رفتم. چادرم رو کامل جلو کشیدم و با دستم زیر چونه ام محکمش کردم. و زمانی که سردی توی پاهام پیچید یادم اومد شلوار و یا جوراب پام نکردم و پاهام لختن. بی خیال پایین تنه شدم و کنار دیوار کز کردم و به علی چشم دوختم. آرنجم رو خم کردم و با دست دیگه ام از زیر چادر شروع کردم به مالیدنش. سردم شده بود.

- یا سرو گردنت وله! یا لنگ و پاچه ت!

با وحشت به سمت راستم چرخیدم و با فرهاد چشم تو چشم شدم.

نگاهش روی پاهام بود:

- چادرت و ولکن بذار بیفته روش.

سریع چادرم رو که زیر بغلم جمع کردم ول کردم و کمی روی پام رو پوشوند. به جهت دیگه یعنی به سمت میدون چرخید و در همون حال گفت:

- بیا تو مغازه.

و قدم اول رو برداشت. با صدای آرومی گفتم:

- نمیام.

از روی سرشونه اش نگاهی بهم انداخت و گفت:

- هر جور دوست داری ولی بعدش پای خودت.

و نمودند و رفت. پوفی کردم. آخه من سر کله سحر با دهن بو داده پاشم کجا پیام دنبال تو؟!

می دونستم حرکاتش غیر قابل پیش بینیه. نگاهی به علی انداختم. لبخندی زد و نگاهش رو بین من و فرهاد به گردش در آورد. این یعنی که اون دیده. البته جای تعجب هم نداشت.

با شونه های آویزون مسیری که فرهاد رفت رو در پیش گرفتم و وارد مغازه بلور فروشیش شدم که دور میدون بود.

پشت میز بزرگ ته مغازه روی صندلی چرمیش نشسته بود. لبخندی از ته دل زد و گفت:

- قدم رنجه کردی!

اخمی کردم و همونجا ایستادم. هنوز هم عقیده داشتم لبخند بهش نمیاد. اخم بهتر بود! لبخندش رو جمع کرد و گفت:

- پشت شیشه وانستا. واسه من که مسئله ای نیست! باز به گوش بابات نرسونن که دستش و هرزه کنه!

با اخم گفتم:

- هر چی بین من و بابامه به خودمون ربط داره.

از پشت میز بلند شد و گفت:

- بیا اینجا بشین، گرمه.

انگار اصلا حرف های من و نشنید! خودم هم دوست نداشتم جلوی در وایستم و کسی من و ببینه. به سمتش رفتم اما پشت میز ننشستم. کنار میز ایستادم. نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

- فردا می فرستم بشکه نفت ...

رفتم میون کلامش و فوری گفتم:

- نه، نفرست. هر بار می فرستی دعوا می شه. بابام اون سری یه قشقرقی تو خونه راه انداخت که نگو.

اخم کرد و توپید:

- بابات غلط کرده، خیلی غیرت داره خودش پاشه بیاد سهمیه نفتتون و بگیره. اخه تو زور داری؟! الان هم دیدم به چه وضعی کپسول گاز خالی رو آوردی.

اخم کردم:

- درست صحبت کن.

دندون هاش و به هم فشرد و زیر لب غر زد:

- اسم خودش و هم گذاشته پدر!

علی همه ش سه چهار نفر با نفر اول فاصله داشت! چرا نمی اومد؟

- اون پسر عموی عوضیت کی میاد؟!

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

- نمی دونم.

- یه هفته س از خونه بیرون نیومدی. چرا؟

ساکت شدم. نگفتم که به خاطر اون بود. آخه می دونستم باز هم من و تنها گیر میاره و می ترسوندم.

با صدای آرومی گفت:

- از من می ترسی؟

به سمتش برگشتم و به صورتش نگاه کردم. نگاهش غمگین بود. یه طرف لبش بالا رفت:

- حاج ذبیح سه تا تلویزیون آورده. بابام یکی خرید. به بابات بگو بره بخره. مثل اینکه دنبالش بوده.

چقدر هم حرف هاش به هم ربط داشت. لب هام و تر کردم و گفتم:

- بابام نمی ذاره من و تو ...

- بیخودی از کلاس خیاطیت زن. دیگه جلوی راهت و نمی گیرم. مریض که نیستم بخوام اذیت کنم!

لبم رو به دندون گرفتم. نگاهش رو از من گرفت، خواستم حرفم رو به شکل دیگه ای بگم:

- بابام فقط به مسعود فکر می کن...

- امسال فروش خوبی داشتیم. خونه ام تا فروردین تمومه.

ساکت شدم. بعد از سکوتی طولانی تو چشم هام خیره شد و با صدای آرومی گفت:

- حرف از نرسیدن زن ساغر. دیوونه می شم.

شروع کردم با انگشت هام بازی کردن:

– اما واقعیته.

لحنش تلخ شد:

– واقعیت تویی که حرفی نمی زنی! من حتی نمی دونم تو با منی یا نه!

بی اراده پوزخند زدم:

– من با خودم هم نیستم.

اخمش باز شد:

– تاکی؟

ابروهام و بالا بردم:

– یعنی چی!

نگاهش رو به خیابون دوخت:

– تا کی می خوای به این روند ادامه بدی؟ سکوت کنی! دیگران به جات تصمیم بگیرن! من حداقل

ده سال ازت بزرگترم ساغر، نمی خوام به خاطر یه جوجه فاکلی از میدون بیرون برم!

سعی کردم از حالت شلی در بیام، صاف تر ایستادم و گفتم:

– من هیچ وقت روی حرف بابام حرفی نمی زنم. هر چی که پدرم بگه ...

یهویی به سمتم خیز برداشت که باعث شد با صدای بلند هین بکشم. تو چند سانتی متری

صورتتم، صورتش متوقف شد:

– این حرف یعنی چی؟! وا دادی آره؟ دل به دل بابات دادی؟! گفته بودم خر می شم ساغر! گفته

بودم.

سعی کردم عادی نفس بکشم. اخمی کردم و گفتم:

– توقع که نداری با این خل بازیات بهت فکر کنم! معلوم نیست اگه زنت بشم چند بار در روز می

خوای زهره ترکم کنی!

خنده اش گرفت، اما جلوی خودش رو گرفت و بعد از چند ثانیه مکث گفت:

– من همه ناراحتیم از اینکه که تو مال من نشی!

نگاهم رو به بدنه ی فیروزه ای و یشمی شیشه ای قلیون های روی طبقه دوختم که بیشتر جنبه ی دکوری داشتن تا مصرفی.

– مامان منتظر یه اشاره از جانب منه تا باز هم بیاد جلو.

در حالی که نگاهم رو گلدان های بزرگ و کوچیک پایین قفسه ها بود گفتم:

– نه. بهش بگو فعلا نیاد.

پشت سرم قرار گرفته بود:

– از کدومش خوشت اومده؟

نگاهم رو از ظرف ها گرفتم و به سمتش برگشتم:

– فکر کنم اگه تا غروب هم اینجا باشم علی نیاد. من برم.

و چادرم رو روی سرم مرتب کردم تا به سمت در برم. بازوم و چسبید:

– تو رو خدا ساغر پا نشو سر صبح دنبال این طور چیزها نیا. چطور کارگرهای بابات میان واسه خونه عموت می برن. بعد خونه خودتون نمیارن!؟

جوابی ندادم. یعنی جوابی نداشتم که بدم. به جاش لبخند زدم. در اینطور مواقع می شه گفت که مَثَل «کرم از خود درخته» کاملا نمود پیدا می کنه. فرهاد ابروهاش و بالا داد و با لحن بامزه ای گفت:

– نه. خودت بیا. علی می ره می گیره دیگه نه؟

لب هام و به داخل دهنم کشیدم و بازوم و از دستش بیرون کشیدم و در حالی که به سمت در می رفتم گفتم:

– توقع نداشته باش که جلوی پدرم وایستم. من هیچ وقت روی حرفش حرفی نمی زنم.

توقفی کردم و به فرهاد که شونه به شونه ام می اومد نگاه کردم و ادامه دادم:

– فعلا از خر شیطون پایین اومده و نامزدیم با مسعود ...

– مسعود سگ کی باشه که تو نامزد خطابش کنی!

با اخم نگاهم و ازش گرفتم. پوفی کرد و گفت:

– خب ادامه بده. به هم خورد این نامزدی کوفتی آره؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و گفتم:

– باز هم می گم. بی خودی نه خودت و انگشت نما کن نه من و. من آدمی نیستم که رو حرف پدرم حرفی بزنم.

با صدای پر انرژی گفت:

– همین که تونستی منصرفش کنی و مسعود رو از سرت وا کنی یعنی همچین که نشون می دی بی هنر نیستی.

وقتی نگاه دلخور من رو دید. خندید و گفت:

– خیلی خب. تو سفت و سخت رو مخالفت با مسعود بمون. من خودم از این ور به پدرت فشار میارم.

چند قدم دیگه به سمت در رفتم تا جمله بندیم رو درست کنم. نباید فرهاد و احساسش رو معلق نگه می داشتم. هر چند اون به من کاری نداشت، ظاهرا خر کوری رو سوار بود و یه طرفه می رفت! به کجا می خواست برسه خدا می دونست. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– فرهاد؟

برای یه ثانیه ایستاد و بهم زل زد. وارفته. بی هیچ حسی. پلک هم نزد. با صدای رو به تحلیل گفت:

– جان فرهاد؟

خیلی خودم و نگه داشتم که نخندم. باید حرفم رو می زدم. سرم رو انداختم پایین و گفتم:

– من ... تو تا به حال جوری برخورد کردی که من ... چطور بگم؟

به صورتش نگاه کردم:

– من با اخلاق تند تو نمی تونم کنار بیام. متوجهی؟

یه طرف لبش به لبخند بالا رفت و گفت:

– تو به من جواب بله بده. نوکرت هم هستم.

دیگه موندن رو جایز ندونستم و زیر لب گفتم:

– خداحافظ

و پام رو از در بیرون گذاشتم.

– ساغر؟

برگشتم و نگاهش کردم. کلافه نگاهش رو گرفت:

– هیچی. برو به سلامت.

از در خارج شدم و به تانکر و صف جلوش نگاه کردم. علی نبود. به سمت خیابون خودمون به راه

افتادم. خنده ام گرفته بود. یه «فرهاد» با عشوه گفتم. حال بچه مردم و تا غروب کردیم تو

قوٹی؟! خدا ذلیلت نکنه ساغر.

– ساغر من اینجام.

علی جلوی یکی از مغازه هایی که بسته بود، ایستاده بود و دو تا کپسول نارنجی رنگ هم کنارش

روی زمین بود. بهش که رسیدم کپسول ها رو از روی زمین برداشت، طوری که با هر دستش یکی

رو گرفته بود؛ و با هم قدم شدیم. با کنایه گفتم:

– اگه نمی اومدم تا غروب همینجا وا میستادی نه؟

با خنده گفت:

- چه کنیم؟ یه دونه دختر همسایه که بیشتر نداریم!

قیافه ام و ترش کردم:

- ببند دهنت و علی!

با صدای بلند خندید.

به کوچه که رسیدیم. مادرم رو جلوی در خونه دیدم. با دیدن من نفس راحتی کشید و وقتی بهش رسیدیم رو به علی گفت:

- خیر ببینی مادر.

علی در حالی که کپسول رو جلوی در می گذاشت گفت:

- وظیفه بود.

وقتی کمرش رو راست کرد، رو به مامان گفت:

- دور تانکر خیلی شلوغه. بهتر نیست دیگه ...

و به من نگاه کرد و چشم های ریز شده من و دید. مامان با حرص گفت:

- نه که ما چاقو گذاشتیم زیر گلوش بیاد کپسول پر کنه!!

علی ابروهایش و بالا داد و با تعجب نگاهش بین من و مامان گردش کرد. دست مامان و گرفتم و گفتم:

- بریم تو دیگه.

و مامان رو به سمت در هدایت کردم و رو به علی گفتم:

- ممنون که کپسول و تا اینجا آوردی.

و با صدای آروم تر ادامه داد:

- و این که گند زدی به روزم همین اول بسم الله.

علی هنوز همون جور با تعجب نگاهم می کرد که من هم دنبال مامان که کپسول رو داشت داخل خونه می برد وارد حیاط شدم و در رو بستم.

به محض اینکه پام و داخل هال گذاشتم غر غر های مامان شروع شد:

- ببین چی پیش خودش فکر کرده که این طوری گفته. با این کارهات چی و می خوای نشون بدی دختر؟ می خوای پدرت و سخته بدی؟

چادرم رو از سرم در آوردم و گفتم:

- بده که سعی می کنم وظایفم و به خوبی انجام بدم؟!!

مامان جلوی در آشپزخونه ایستاد و گفت:

- وظایفت! وظیفه تو اینکه دختر خوبی باشی تا پدر و مادرت بهت افتخ...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

- اسما درس می خونه و به جایی می رسه و شما بهش افتخار می کنین. من کلفت زاده شدم، به وظایفم هم به خوبی عمل می کنم.

مامان چشم هاش گرد شد و یهو محکم به صورتش زد:

- خدا مرگم! این چه حرفیه که تو می زنی! کلفت چیه؟

از جلوش رد شدم و وارد آشپزخونه شدم و در همون حال گفتم:

- بی خیال مامان. چیزی که عیان است چه حاجت به بیان!

کپسول رو برداشتم و به سمت اجاق گاز رفتم. مامان هنوز جلوی در ایستاده بود. در حینی که داشتم کپسول رو جاگذاری می کردم گفتم:

- چرا اونجا واستادی؟

مامان مشکوک پرسید:

- چرا دستت کبوده؟

با تعجب به سمتش برگشتم. دستم رو اشاره کرد و گفت:

- آرنجت و می گم.

برخود ساعتی پیش با در رو به خاطر آوردم و گفتم:

- آهان! موقعی که می خواستم برم کپسول و ببرم به در آشپزخونه خوردم.

صورتش در هم رفت:

- ساغر این کارها رو می کنی به پدرت می گما!

بی اراده خندیدم:

- باشه بگو. باز ناراحتیش می زنه بالا می ره خونه شریفه.

خنده ام رو جمع کردم و گفتم:

- غیر از اینه؟!!

مامان ساکت شد. اما من انگار دنبال بهونه بودم که باز سرکوفت بزنم. در حالی که میز صبحونه رو

می چیدم شروع کردم با خودم حرف زدن:

- اون موقع که زرت و زرت حامله می شدی و می زاییدی به ده روز نکشه بچه هات پس می

افتادن، از نظر شوهر جونت تنها راه نجات تو در آوردن ساغر بد بخت از مدرسه بود و به این فکر

نکرد که راه بهتری هم هست و اون هم این که دیگه حامله نشی.

با صدای آرومی گفت:

- تاریخم عقب زده.

دستم روی ظرف مربا ثابت موند و تنها کلمه ای که ناله مانند از گلویم خارج شد این بود:

- بازم؟!!

آروم روی یکی از صندلی ها نشست. با اخم گفتم:

- پس واسه چی کپسول به این سنگینی رو بلند می کنی آخه؟

بی خیال قرار دادن بقیه وسایل شدم و خودم و روی صندلی پرت کردم. مامان غم زده نگاهم می کرد. سوالی نگاهش کردم. سرش رو پایین انداخت و گفت:

- تنها بهونه ی زندگی من تویی ساغر. پونزده سالم بود که تو به دنیا اومدی. به پدرت امیدی نداشتی، از اول لاآبالی بود. اما تو شدی همه ی زندگیم.

اشک تو چشم هاش حلقه زد:

- دیگه این طور بی انصاف با من حرف نزن. من تو رو از مجموع اسما و پدرت و بچه هایی که به ده روز نمی کشیدن بیشتر دوست دارم.

و اشکش از چشمش چکید. پوفی کردم و گفتم:

- قربونت برم ببخشید. به تو نگم به کی بگم؟

و به سمتش خم شدم و دست هام رو دور گردنش انداختم و گونه اش رو بوسیدم. حینی که اشک هاش رو پاک می کرد گفت:

- الان جلوی در منتظرت بودم زن عموت اومد چند دقیقه پیشم واستاد.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- خب؟

موهایش و عقب زد و گفت:

- می گفت با تو و پدرت صحبت کنم. گویا عموت خیلی از موضوع پیش اومده ناراحته.

بعد مشکوک بهم نگاه کرد:

- اون روز که رفته بودی دیدن مسعود دعواتون شد؟

از پشت میز بلند شدم و گفتم:

- چطور؟

- زن عموت می گفت وقتی اومده تو اتاق قندون شکسته بوده.

بقیه ی میز رو چیدم و گفتم:

- می شه نگم؟

مامان لب هاش و جمع کرد و گفت:

- باشه. ولی قول بده هر وقت خواستی به کسی بگی اول به من بگی.

با خنده بهش نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:

- حالا چه طوری به پدرت خبر بدیم بعدی تو راهه؟

خندیدم و گفتم:

- بذار ده روز از زایمانت بگذره ببینیم می مونه یا نه!

مامان اخم کرد و گفت:

- ایشاله که می مونه. من دلم روشنه.

به حرفش خندیدم. آخه سر قبلی ها هم دلش روشن بود. فکر کنم این چهارمین بارداری بعد از

اسما باشه!

\*\*\*

در حالی که حیاط رو جارو می کردم نگاهم به کیسه های پشم بغل حیاط بود. با حرص به سمتشون رفتم و لگد محکمی به یکیش زدم که فقط باعث شد کمی جابجا بشه و به کیسه های پشتی بچسبه.

در حیاط باز شد و اسما و بابا در حالی که با هم صحبت می کردن و صدای خنده اسما بلند بود وارد حیاط شدن.

اسما با دیدن من کنار کیسه ها، با تعجب گفت:

- سلام اون ها چین؟

با اخم به بابا نگاه کردم و گفتم:

– بابا این ها چیه؟

بابا ابروهاش و بالا فرستاد و گفت:

– بهشون می خوره کیسه ی پشم باشن! از بالاش هم که زده بیرون!

جارو رو همونجا انداختم و گفتم:

– شما قول دادین بابا!

و بغض کردم. بابا از اسما فاصله گرفت و گفت:

– چی شده؟

به کیسه ها اشاره کردم و گفتم:

– این ها اینجا چی کار می کنن؟! مگه تو نگفتی تا هر وقت با خودم کنار پیام حرفی از ازدواج نمی  
زنین؟!

بابا هم با گیجی سرش رو تکون داد و گفت:

– هنوز هم می گم! این ها رو کی آورده؟

به اسما نگاه کردم و در جواب بابا گفتم:

– زن عمو و سعید آوردن. زنعمو می گفت واسه درست کردن رخت خواب های من و...

«مسعود»ش رو جا انداختم و با مکث ادامه دادم:

– مامان گفت هیچی نگیم تا شما بیاین.

بابا پوفی کرد و گفت:

– من بی خبرم. فعلا بذار باشه بعدا می رم ببینم زنعموت چی می گه.

و خواست به سمت پله های خونه بره که گفتم:

- الان برو.

بابا رو پله ی اول ایستاد و مشکوک نگاهم کرد. اسما نگاه ترسانش بین من و بابا در گردش بود. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- می شه الان بری ببینی حرف زنعمو چیه؟

بابا با جدیت گفت:

- گفتم می رم. دروغ که بهت نمی گم.

و وارد خونه شد. اسما به سمتم اومد و گفت:

- بابا زیاد حالش رو براه نبود ساغر، انگار سر کار یه اتفاقی افتاده. توی مسیر بودم که سوارم کرد. تا همین جا کلی چرت و پرت گفتم، خیلی مصنوعی سعی می کرد بخنده. ولی معلوم بود ناراحته. کلافه به اسما نگاه کردم و گفتم:

- باز کار آگاه بازیت گل کرد؟

و بی توجه بهش وارد خونه شدم. صدای صحبت بابا و مامان از توی آشپزخونه می اومد. وارد اتاقم شدم و در رو هم بستم. پشت پنجره اتاق ایستادم. علی توی حیاط ایستاده بود و به محض این که متوجه من شد به سمت پنجره اومد. قیافه اش مضطرب بود و بر عکس همیشه که با رکابی بود، لباس بیرون تنش بود. نگاهی به در انداختم و پنجره رو باز کردم.

زیر پنجره ایستاد و گفت:

- چه خبر؟!

ابروهام و بالا بردم و گفتم:

- یعنی الان باید بهت آمار بدم؟

با نارحتی دندون هاش و به هم فشرد و گفت:

- بی خیال. فقط بهت بگم مثل اینکه فرهاد امروز رفته بود پیش بابات.

قلبم ایستاد:

- خب؟

با درموندگی سرش رو تکون داد:

- درگیر شدن.

بلافاصله گفت:

- به روی فرهاد نیاریا! بدونه بهت گفتم قیامت به پا می کنه.

به در اتاقم ضربه خورد. سریع پنجره رو بستم و پرده رو انداختم و گفتم:

- بله؟

بابا در اتاق رو باز کرد و وارد اتاقم شد و در رو هم بست. قلبم به طرز وحشتناکی تند می تپید.

آهسته به سمت تخت اومد و لبه ی اون نشست و بی مقدمه گفت:

- بهت اطمینان دارم ساغر ... ولی برای اطمینان بیشتر می پرسم.

به صورتم دقیق شد:

- کسی توی زندگیت نیست؟

لال شده بهش زل زده بودم. نمی دونم چقدر سکوت طولانی شد که بابام اخم هاش توی هم رفت و گفت:

- زدم توی صورتش و جلوی کارگروهام به باد کتک گرفتمش.

قلبم فشرده شد. بابا داشت پوست صورتش قرمز می شد و این نشون از اوج عصبانیتش بود:

- تا بفهمه آوردن اسم دختر من حرمت داره. پسر سلیم هست که باشه! من دخترم و نمی فرستم سر سفره ای که لقمه ش ...

سکوت کرد. بغض کرده بودم، چرا بی قراری ساغر؟ واقعا توقع داشتی فرهاد باز هم شاخ و شونه بکشه؟ مگه خودش نگفته بود دست به هر کاری می زنه تا تو رو به دست بیاره؟ مطمئنا اون کوتاه

اومده و حرمت نگه داشته وگرنه زورش به بابا می چربه. نکنه دفعه ی بعد ...! وای نکنه باز خر بشه؟

ولی بابا با ادامه دادن جمله ی قبلی به روند فکر کردنم مهر توقف زد.

- ... لقمه ی حرومه.

با بهت گفتم:

- چی؟

انگار بابا دوست نداشت چیزی بگه و معلوم بود از گفتن واقعیت چندان راضی نیست. اما گفت.

- همه ی در آمدشون از بلور فروشی نیست. قاطی جنس هاشون چیزهای دیگه هم هست. چیزی که اونقدر براشون داشته که نمی تونن دست بکشن. فکر کردن کسی خبر نداره، اما من آدمی نیستم که بی شناخت از کنار خواستگار های دخترم بگذرم.

به دیوار کنار پنجره تکیه دادم و آرام روی زمین نشستم و با صدای رو به تحلیل گفتم:

- چیه؟

- تریاک، مشروب های خونه ی شریفه ....

مشروب های خونه شریفه کافی بود. فرهاد کثیف، فرهاد بی شرف. مشروب های خونه شریفه؟ من تو مستی بابام کتک خورده بودم! فرهاد عوضی. اشکم به روی گونه ام چکید و متوجه نشدم بابا کی جلوی پاهام نشست:

- من که بدت رو نمی خوام بابا! اما ... شده تو این خونه بیوسی .... جنازه ت رو روی دوش فرهاد نمی ذارم.

و نفهمیدم کی اتاق رو ترک کرد. زمزمه کردم:

- بره به جهنم. فرهاد بره به جهنم.

\*\*\*

دکمه های بلوز سه دکمه ایم رو بستم و در حالی که متر رو از توی کشوی چرخ خیاطی دستیم در می آوردم گفتم:

– چیه مامان؟ چرا اون جووری نگاهم می کنی؟

با صدای بغض دار گفت:

– بابات دیشب توی اتاق چی گفت به هم ریختی؟

متر رو پیش بقیه ی وسایل هام توی پلاستیک گذاشتم و گفتم:

– وقتی نمی دونی چیه واسه چی بغض می کنی؟ شاید یه چیز خوب گفته!

عادل اندر سفیه نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم:

– حرفش خوب بود مامان. خیالت راحت. حرفش برام خوب بود.

لب هاش و کج کرد و گفت:

– باشه مادر، دوست نداری نگو. برو مواظب خودت باش.

پلاستیک رو از روی زمین برداشتم و ازش خداحافظی کردم. چادرم رو از پشت در برداشتم و از خونه خارج شدم.

در حین عبور از حیاط برای کیسه های پشم اون سمت حوض دهن کجی کردم و زیر لب با حرص گفتم:

– ایشاله بارون بیاد همتون به گند کشیده بشین.

و در حیاط رو باز کردم. عالیه با دیدنم لبخندی زد و گفت:

– ممنون که اومدی.

لبخندی به روش زدم و از حیاط خارج شدم. چادرم رو مرتب کردم و با هم به راه افتادیم. یا عالیه در جریان نبود! یا می دونست چه اتفاقی افتاده و به روش نمی آورد! که البته شکم به مورد اول بیشتر می رسید. یعنی نمی دونست. آخه آدمی نبود که نخود تو دهنش خیس بخوره.

آخرین درسmon رو هم رها بهمون داد، هر چند با منت که یه هفته عقب موندیم و معلوم بود دندون گرد کرده. ولی بالاخره بهمون گفت که الگوهای دوره مقدماتی تموم شده و خودمون رو برای آزمون آماده کنیم. از خیاطی که خارج شدیم لب و لوچه ی عالیہ آویزون شد:

- وای! یعنی اگه آزمون عملی رد شیم باید دوباره پول بدیم بابت دیدن دوره؟

با خنده به بازوش زدم:

- بی خیال عالیہ، ما قبول می شیم. دیدی که خودش هم تعریف می کرد و می گفت اگر دیپلممون رو بگیریم دوست داره پیشش کار کنیم. یعنی کارمون خوبه.

از کوچه ی خیاطی گذشتیم و وارد کوچه ی دیگه ای شدیم که باریک تر بود. عالیہ چادرش رو جلو کشید و گفت:

- حالا به نظرت واسه مراسم گلی پارچه چی بگیرم؟

منظورش دخترخاله ش بود که توی خیاطی در مورد نامزد کردنش تعریف کرده بود. تا خواستم جواب بدم در یکی از خونه ها به ضرب باز شد و دو مرد قوی هیکل خارج شدن. هر دو سکوت کردیم که از کنارشون رد بشیم اما انگار هدف اون ها ما بودیم چون به سمتمون اومدن و اونقدر ناگهانی این حرکت رو انجام دادن که ما نتونستیم کاری کنیم و جلوی دهن جفتمون و گرفتن و به داخل خونه بردن. از بس دست و پا زدم وسایلم که از دستم همون اول پرت شد هیچ! چادرم هم از سرم افتاد. جفتمون رو به اتاق زیر راه پله بردن و انداختنمون داخل و در رو هم رومون قفل کردن.

عالیہ سریع توی خودش جمع شد و شروع کرد به گریه کردن.

به سمت در رفتم و شروع کردم به مشت زدن:

- باز کنید لعنتیا! ... من دختر ظفری ام ... باز کنید ... بابام پدرتون و در میاره ... باز کنید ... بی شرف ها ... باز کنید.

- اگه می خواستن بلا سرمون بیارن که نمی انداختنمون اینجا!

دستم از حرکت باز ایستاد. به سمت عالیه برگشتم و گفتم:

- پس برای چی با این وحشی بازی گرفتیمون؟

شونه هاش و بالا انداخت و باز اشک هاش راهی صورتش شدن. موهام و از گردنم جدا کردم و گفتم:

- گریه نکن عالیه. الان در و باز می کنن.

با گریه گفتم:

- اگه می خواستن باز کنن چرا قفلش کردن؟

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد یهوایی محکم به در لگد زدم و باز هم گفتم:

- باز کنید.

کسی انگار صورتش رو به در چسبونده باشه گفت:

- آروم بگیر دختر. ما دوستای فرهادیم.

نفس عمیقی که عالیه کشید از چشمم دور نمود. چشم هام گرد شد:

- خیالت راحت شد با تو کاری ندارن آره؟

عالیه سرش رو با التماس کج کرد و گفت:

- خیالم راحت شد که با هیچ کدوممون کاری ندارن. مطمئنم فرهاد فقط می خواد باهات حرف بزنه.

به سمتش رفتم و گفتم:

- تو غلط کردی مطمئنی! فرهاد روانیه، اون می خواد یه ... یه...

لال شدم و در مونده روبروی عالیه نشستم و به دیوار تکیه دادم. دلم پیچ می خورد و از شدت فعالیت و استرس گرم شده بود. ریختن موهام دور گردنم هم کلافه ام کرده بود. چرا من آدم نمی شدم و اون ها رو مثل عالیه جمع نمی کردم؟!

پاهام و بغل کردم و سرم رو روی زانو هام قرار دادم. پاهایی که باز هم عریان بودن.

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای چرخیدن کلید توی قفل سکوت اتاق رو شکست. سریع دو زانو نشستم و پاهام رو زیر بدنم قرار دادم. در باز شد و فرهاد وارد اتاق شد. عالیه با دلخوری نگاهش رو از فرهاد گرفت و زیر لب سلام گفت.

فرهاد به آرامی جواب سلامش رو داد و به صورت من خیره شد. نگاهی به لباسم انداخت و گفت:

- این چه ریختیه؟

پر خاش کردم:

- از دوستای وحشی چشم در اومده ت پیرس.

دندون هاش و به هم فشرد. قدمی به سمتم برداشت، بی اختیار خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- نزدیک من نیا.

تو جاش مکث کوتاهی کرد و بعد بی توجه به حرف من قدم دیگه ای به سمتم برداشت و بازوم و توی دستش گرفت و مجبورم کرد از روی زمین بلند بشم و در گوشم گفت:

- با اعصاب من بازی نکن ساغر!

سعی کردم دستم رو آزاد کنم ولی بی فایده بود. فرهاد رو به عالیه گفت:

- می خوای بری برو، با تو کاری ندارم. فقط به کسی چیزی نمی گی. افتاد؟!

عالیه در حالی که از روی زمین بلند می شد گفت:

- دست شما درد نکنه، ولی به محض اینکه برسم میرم به بابای ساغر ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که فرهاد دست من و ول کرد و به طرفش هجوم برد و فک عالیه رو توی دستش گرفت:

- چی زر زر کردی واسه خودت؟

عالیه به گریه افتاد:

- آی آی آخ .

بازوی فرهاد رو چسبیدم:

- ولش کن. شکستی فکش و !

- بذار بشکنم تا دفعه بعد یادش بمونه حرف مفت نزنه .

با حرص دست فرهاد رو از صورت عالیه جدا کردم و داد زدم:

- تو یه روانی آشغالی.

و صدای سوتی که توی گوشم پیچید به من فهموند که شاید یه کم زیاده روی کردم. اتاق دور

سرم چرخید و تصویر تاری از عالیه جلوی چشم هام نقش بست:

- خدایا !

دوباره دستی زیر بازوم و گرفت و وادارم کرد بایستم و صداش با تحکم توی سرم پیچید:

- دنبالم بیا.

و من رو در حالی که هنوز گیج می زدم به دنبال خودش کشید تا چند ثانیه بعد که سرم از دوران

ایستاد هنوز متوجه نبودم که توی یک اتاق دیگه هستیم.

لیوان آبی روی میز جلوی پام گذاشت و شروع کرد به قدم زدن.

- دیروز خورد شدم، اون بابای عوضیت هر چی از دهنش در اومد بهم گفت ... روم دست بلند کرد

... فقط به خاطر تو هیچی بهش نگفتم ... اون وقت تو بهم میگی روانی آشغال؟ ... آخه من آدمی ام

که رو تو دست بلند کنم؟ ... بزnm دهند و لا اله الا الله ...

دستم رو به لبم رسوندم و خیس شدن سر انگشتم رو احساس کردم. بغض بدی به گلوم چنگ

انداخت و توی دلم گله کردم:

- خدایا این رسمشه؟ چرا هر کی سمت من میاد دیوونه س؟!

به ستمم اومد و روی مبل کناری نشست:

- دردت چیه ساغر؟ برای چی فوحش می دی؟

بغضم رو فرو دادم و هیچ چی نگفتم. جلوی صورتم خم شد:

- من زدم توی صورتت؟ دستم بشکنه؛ خوبه؟

به صورتش زل زدم و بی توجه به بغض خفه کننده ام دهن باز کردم:

- ازت متنفرم.

و بغضم شکست و به هق هق افتادم. خواست دست هاش و جلو بیاره که توی خودم جمع شدم.

کنار گوشم نالید:

- از کی متنفری ساغر؟ از من! منی که هر کاری می کنم به خاطر توئه!

رو به صورتش با گریه گفتم:

- مواد فروشیت چی؟ عوضی حروم خور. زندگی مادر و پدر من به خاطر مشروب خوردن بابام به

لجن کشیده شده. کثافت فکر کردی خبر ندارم؟

و باز به گریه افتادم. فرهاد کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

- بابات ضعیف النفسه من چوبش و باید بخورم؟! اصلا به من چه ربطی داره!

با چشم های گرد شده گفتم:

- به تو ربطی نداره! نگو که مشروب های خونه ی شریفه کار تو نیست!

به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- بذار چند تا چیز رو برات روشن کنم. نمی دونم چطور بهت توضیح دادن که الان این حرف ها رو

می گی، البته همین که الان دهنهت سالمه و لب هات و از هم جدا نکردم یعنی دارم خودم و کنترل می کنم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- من کارم همون بلور فروشیه که دیدی. مشروب و هر گند دیگه مربوط به پدرمه. مشروبش که چندان گیری توش نیست و نسبتا آزاده. موادی هم که بهش اشاره کردی باز هم می گم اولاً واسه بابامه دوما اون هم مشکل نداره باجش رو گنده هاش ازش می گیرن. تنها کاری که من کردم این بوده که گاهی مشتری های بابا جنسشون رو از مغازه من بردن. سودی نصیب من نمی شه.

دندون هام و به هم فشردم و گفتم:

- پس وجدانتون چی؟

پوزخندی زد و گفت:

- بابای تو هم توی مزارعش توتون کشت می کنه. اون اشکالی نداره؟!

با اخم گفتم:

- اون فرق می کنه.

ابروهاش بالا رفت:

- چه فرقی؟! مگه از توتون نقل و نبات در میاد! اگه این اعتیاده اون هم اعتیاده!

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت دیگه ای دوختم.

- من حتی یه بار هم به مشروب لب نزدم و هیچ دودی هم مصرف نکردم.

پوزخند زدم:

- معمولاً سرکرده ها خودشون پاکن.

باز هم نفس عصبی و کلافه ش رو بیرون داد و گفت:

- اگه تو گیرت اینه، من همون یه ذره فروش بابام از طریق مغازه رو هم قطع می کنم خوبه؟ تو دلت با ما صاف می شه؟

نگاهش نکردم. هنوز هم بغض داشتم. دستش رو روی شونه ام گذاشت که به شدت پس زدم. با دلخوری گفت:

- توی مغازه چیز دیگه ای از چشم هات خوندم.

بی اون که نگاهش کنم با صدای لرزونی گفتم:

- اشتباه خوندی فرهاد ... دلم باهات نیست. هیچ وقت ... هیچ وقت هم قرار نیست با تو باشه.

چند ثانیه سکوت مطلق شد، به آرومی خواستم بهش نگاه کنم که با چرخوندن صورتش رو درست کنار سرم دیدم و جیغ کوتاهی زدم، چشم هاش قرمز بود و نگاهش به طرز وحشتناکی بهم خیره شده بود. آروم و شمرده گفتم:

- یه بار دیگه بگو چی گفتی؟!

مرد می خواست دوباره اون جمله رو تکرار کنه. آب دهنم رو قورت دادم و دهنم رو بستم. دستش بالا اومد و روی گردنم نشست:

- ملاحظه کردم ساغر! خیلی ملاحظه کردم!

یقیه ی بلوزم رو چسبید. لبهام رو تر کردم و گفتم:

- ب .. ببین. هی ... هیچ کس .. موافق نیست.

از نگاهش خون می بارید. دلم یک گریه با صدای بلند می خواست. دندون هاش و به هم سایید:

- گور بابای بقیه. گفتم نذار خر بشم. گفتم یا نه؟

سعی کردم خودم رو عقب بکشم. یقه ی بلوزم رو محکم چسبیده بود. با دادی که زد سر جام میخ کوب شدم:

- گفتم یا نه!

با چشم های گرد شده بهش زل زدم. صورتش رو نزدیک صورتم کرد:

- خر شدم ساغر.

و تا به خودم پیام یقه ی لباسم رو محکم کشید و سه دکمه ی لباس به هوا پرتاب شد و بقیه اش تا پایین بلوز جر خورد. جیغی از سر وحشت کشیدم:

- چی کار می کنی؟

بههم حمله کرد و دستش رو توی موهام فرو برد. با دو دستم سعی می کردم دو لبه ی بلوز رو به هم برسونم. بدنم رو ازش دور کردم اما موهام توی دست هاش بود و پوست سرم رو می کشید، من رو به سمت خودش کشید و گوشم رو به دندون گرفت و از لای دندون هاش گفت:

- گفتم هر کاری می کنم.

سپس من رو به سمت خودش برگردوند و گفت:

- خوب نگاه کن و ببین که منظورم از هر کار چیه!

و دستهام و به زور از هم باز کرد و بقیه ی لباسم رو هم پاره کرد، ضجه زدم:

- بس کن فرهاد ... تو رو خدا ... تو دیوونه شدی.

من و روی زمین خوابوندم. شروع کردم به لگد پرورندن. وحشت کرده بودم. قلبم داشت وامیستاد. روم خیمه زد:

- کاری می کنم بابات دنبالم بیفته، خوب تماشا کن.

و به سمت گردنم خم شد و گاز محکمی گرفت که نفسم بند اومد و به محض بالا اومدن نفسم دوباره با التماس داد زدم:

- تو رو خدا فرهاد. غلط کردم ... باشه ... باشه با بابام حرف می زنم.

سرش رو بلند کرد و با پوزخند گفت:

- دیگه حرف زدن چاره ساز نیست. خر نیستم ساغر که گول حرفت و بخورم.

و به سمت صورتم خم شد. می خواست لب هام و ببوسه. سرم رو با قدرت به چپ و راست تگون دادم و وقتی سعی کرد صورتم رو ثابت نگه داره به صورتش توف کردم. چیزی که لیاقتش بود.

دیوونه شد و مشت محکمی به دهنم زد. سرم گیج رفت. دستش رو به سمت دامنم برد. صدای داد و هوار از حیاط شنیده شد. دستش برای ثانیه ای از حرکت ایستاد و بعد انگار توی ذهنش یه

پردازش جدید کرده باشه سرعتش رو بیشتر کرد و دستش رو به طرف زیپ شلوار خودش برد و من در تمام این لحظات با گیجی و درموندگی سعی داشتم از زیر بدنش بیرون بیام، که ناگهان در اتاق به ضرب باز شد و علی تو چارچوب در ایستاد.

برای لحظاتی با دهن و چشم های گشاد شده به ما زل زد و بعد در حالی که نگاهش تو نگاه فرهاد قفل شده بود زیر لب گفت:

– داشتی چه غلطی می کردی؟!

با دستم سعی کردم بالاتنه ی نیمه عریانم رو بپوشونم. فرهاد غرید:

– گمشو بیرون علی.

اما علی بی توجه وارد اتاق شد و به سمت ما اومد. فرهاد فریاد زد:

– گفتم گمشو بیرون.

اما علی قدم های بعدیش رو محکم تر برداشت و از شونه های فرهاد چسبید و اون رو از روم بلند کرد. سریع بلند شدم و خودم رو به سمت دیوار رسوندم. دو مرد دیگه هم وارد اتاق شدن و به من و فرهاد نگاه کردن.

فرهاد رو به اون دو نفر داد زد:

– چه غلطی می کنین؟ این عوضی رو بندازین بیرون.

و علی رو اشاره کرد. علی داشت دکمه های لباسش رو باز می کرد و من معنی این حرکت رو نمی فهمیدم. یکی از اون دو مرد رو به فرهاد گفت:

– داشتی چی کار می کردی آقا فرهاد! دختر عباس ظفریه!

فرهاد داد زد:

– دختر هر خری که می خواد باشه

علی پیراهنش رو از تنش در آورد و به سمت من گرفت و گفت:

- بیپوش.

فرهاد داشت با اون دو نفر دهن به دهن می گذاشت. تند شروع کردم به پوشیدن لباس و وقتی از بستن دکمه ها فارغ شدم فرهاد محکم به دهن یکی از اون دو مرد کوبید و گفت:

- حرف مفت نزن تا ندادم دهنت و جر بدن.

و سپس به سمت علی حمله کرد. حرکات فرهاد کاملاً عصبی بود، و خدا رو شکر می کردم که اون دو مرد به حرفش گوش نمی کردن و حالا سعی داشتن مانع فرهاد بشن.

از کنارشون رد شدم و خودم رو به ایوون رسوندم. یکی از مرد ها پشت سرم اومد و قفل در اتاقک زیر راه پله رو باز کرد و گفت:

- سریع برین خونه. آبجی شرمنده ایم، گفته بود فقط می خواد حرف بزنه.

جوابی بهش ندادم. در واقع اونقدر شوکه بودم که روی پا ایستادم هم جای تعجب داشت.

عالیه از اتاق بیرون اومد و وسایلم رو از اون مرد گرفتم و به حالت دو از اون خونه خارج شدیم. تمام صورت و بدنم درد می کرد. تموم مسیر رو با چادر رو گرفته بودم.

طفلک عالیه فقط با ترس نگاهم می کرد. خدا می دونست تو ذهنش به چی داشت فکر می کرد! اما خانومی کرد که بدون این که بپرسه باهام هم دردی می کرد. نمی دونم حضور علی توی حیاط رو حس کرده بود یا نه!

وارد کوچه که شدیم عالیه گفت:

- بیا خونه ی ما. مامانت این طوری ببینت وحشت می کنه و اشش خوب نیست.

بی هیچ حرفی دنبالش رفتم و وارد حیاط شدیم و یه راست رفتم توی اتاقش.

خدا رو شکر مامانش توی خونه نبود تا من رو با اون صورت خونین و مالین ببینه. با ورود به اتاقش با صدای بلند زدم زیر گریه. حتی چادر رو هم از سرم در نیاوردم. با چادر و در حالی که دسته ی پلاستیک رو محکم توی دستم گرفته بودم توی خودم مچاله شدم و شروع کردم به گریه کردن

...

... ساعتی از اذان مغرب گذشته بود. به کمک عالیه صورتم رو تمیز کرده بودم. اما آثار کبودی کم کم توی صورتم پیدا می شدن. مادر عالیه استکان چای رو جلوی گذاشت و گفت:

– مادر خوب نیست اینقدر تو روی پدرت وا میستی! یه وقت عصبانی می شه می زنه بلایی سرت میاره. اگر حرفی می زنه که خلاف میلته به این خاطره که اون بیشتر از تو می فهمه.

مادر عالیه همچنان حرف می زد و من چقدر خوشحال بودم که عالیه حقیقت رو به مادرش نگفته.

علی هنوز برنگشته بود و من هنوز به خونه نرفته بودم، از فکر به آینده بدنم به لرزه می افتاد.

با صدای به هم خوردن در حیاط، مادر عالیه بقیه ی حرفش رو خورد و از روی زمین بلند شد. عالیه هم بلند شد و با هم از اتاق خارج شدن. به سمت پنجره رفتم.

علی جلوی حوض حیاط خم شد و صورتش رو شست و به آرامی با مادرش صحبت کرد و مادرش به سمت آشپزخونه داخل حیاط رفت. علی هم به همراه عالیه وارد خونه شدن. یه پیراهن دیگه تنش بود و تنها چیزی که تو اون لحظات نمی تونست ذهنم رو درگیر کنه این بود که از کی پیراهن گرفته!

بر عکس همیشه که به قول علی سرکش بودم حالا تو خودم جمع شده بودم و بی دفاع به علی چشم دوخته بودم. کنارم نشست و رو به عالیه گفت:

– یه لیوان آب برام میاری؟

عالیه از اتاق خارج شد. علی به صورتم نگاهی انداخت و با صدایی که انگار از قعر چاه بیرون می اومد گفت:

– ساغر ... دیر که نرسیدم؟

با بغض سرم رو به چپ و راست تکون دادم. نفسش رو با آسودگی بیرون فرستاد و گفت:

– نمی دونستم کار درست چیه ... با پدرت ... صحبت کردم.

قلبم ایستاد. نگاهش و از من گرفت:

– فکر کنم درست ترین کار بود.

در مونده گفتم:

- تو چی کار کردی؟!

به صورتم چشم دوخت:

- این که الان بدونه خیلی بهتره که بعدا فرهاد بخواد ازش به عنوان یه اهرم فشار استفاده کنه. الان بابات میاد.

و به محض تموم شدن جمله ش صدای در حیات اومد که انگار کسی بهش ضربه می زد.

علی سریع بلند شد و بیرون رفت و من هم خودم رو به پنجره رسوندم.

مادر علی در رو باز کرد. بابا وارد خونه شد. اشک هام بی هیچ اراده ای روی گونه ام ریختن. علی بازوی بابا رو چسبید و رو به مادرش که یه نفس داشت حرف می زد چیزی گفت و همراه بابا به سمت اتاق اومد.

من رو پشت پنجره دید. ثابت موند. سرم رو پایین انداختم و از پنجره دور شدم و وسط اتاق ایستادم.

در رو باز کرد و زود تر از علی وارد شد و به سمتم اومد. نگاهش روی کبودی های صورتم گردش کرد. از توی چشم هاش هیچ چیز نمی تونستم بخونم.

نفسش رو با قدرت بیرون داد و با صدای خیلی ضعیفی گفت:

- بریم خونه؟

علی نزدیک اومد و گفت:

- حاجی من هنوز تو بهتم که چرا فرهاد چنین قصدی داشته! آخه اون عاش..

بابا به سمت علی برگشت و نمی دونم علی تو نگاه بابا چی دید که دهنش رو بست. چادرم رو از روی زمین برداشتم و روی سرم انداختم.

مادر علی با سینی چای وارد اتاق شد و من رو که با اون وضع دید گفت:

- کجا؟ من تازه چای آوردم!

بابا خم شد و پلاستیک رو از دستم گرفت و در جواب لعلیا خانوم گفت:

- ممنون.

همین. حتی زمانی که لعلیا خانوم باز شروع کرد به نصیحت کردن و از برگ گل بودن من گفت و من و تشبیه کرد به هسته ی بادوم و چیزهایی از این قبیل تا به شیوه ی خودش بابام رو از تنبیه مجدد من بازداره، بابا حرفی نزد! و فقط تشکری دیگه زیر لب گفت و از حیاطشون خارج شدیم.

توی خونه هم چیزی نگفت و در جواب مامان و اسما که یک نفس می پرسیدن صورتم چی شده. فقط بهشون گفت «چیز مهمی نیست».

البته فکر کنم برای مامان توضیح داد و گرنه مامان به این راحتی ها قانع نمی شه. چون دیگه داشت صداس و بالا می برد چون فکر می کرد بابا من و زده.

مثل اسما که با بابا قهر کرد و شام نخورد.

\*\*\*

اتاق تاریک بود. مطمئن بودم یک ساعت هم نیست که روی تخت خوابیده بودم، ولی بیش از ده بار از خواب پریده بودم. پتوم رو توی بغلم جمع کرده بودم و نصف بدنم بیرون بود.

بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود، دستشویی داشتم ولی جرات نمی کردم به حیاط برم. سرم رو توی بالش فرو بردم و به خاطر دستشویی که بهم فشار آورده بود گریه کردم. این بهترین بهونه واسه گریه کردن بود تا به ماجرای فرهاد و اون کارش فکر نکنم. به این که بعد چه اتفاقی می افته.

در اتاق باز شد؛ بابا تو قاب در ایستاد. بالشش رو توی دستش گرفته بود و پتو هم از دستش آویزون بود. روی تخت نشستم و با دستم اشک هام و پاک کردم. از این که این ساعت از شب توی اتاق منه تعجب کرده بودم.

بی هیچ حرفی وارد اتاق شد و بالشش رو روی زمین انداخت و گفت:

- چرا بیداری؟

با صدای لرزان گفتم:

- می خوام برم دستشویی.

غمگین نگاهم کرد و با صدای آرومی گفت:

- بیا برو. تو حیاط وامیستم.

سریع بلند شدم و به همراه بابا به حیاط رفتم. و تمام مدت اشک هام بی صدا می ریختن. وقتی بیرون اومدم بابام لبه ی حوض نشسته بود و به کیسه های پشم، چشم دوخته بود. می دونستم داره به چی فکر می کنه.

دست هام و شستم و در حالی که با پایین لباسم خشکشون می کردم به سمت بابا رفتم و آروم گفتم:

- بریم تو؟

اواخر آبان ماه بود و هوا نسبتا خنک بود، مخصوصا نیمه شب و لرز نامحسوسی توی بدنم نشسته بود. بابا هیچ تکونی نخورد. دوباره صدایش زد:

- بابا؟

باز هم حرفی نزد. دستم رو که روی شونه ش گذاشتم تکونی خورد و به سمتم برگشت:

- اومدی؟!

و سریع بلند شد و جلو تر از من به سمت خونه راه افتاد. بغضم سنگین تر شد، سنم کم بود درست! اما می فهمیدم بابام داره چه فشاری رو تحمل می کنه.

جلوی در ایستاد:

- بیا دیگه ساغرا!

سرم رو انداختم پایین و دنبالش وارد خونه شدم. هر دو به اتاقم رفتیم؛ من روی تخت دراز کشیدم و بابا روی زمین.

ساعدهش رو روی پیشونیش گذاشته بود و به سقف زل زده بود؛ و من هم به صورت بابا! سکوت رو شکست:

- گریه نکن؛ بخواب.

سرم رو بیشتر به بالش فشار دادم و نه تنها از شدت گریه ام کم نشد بلکه بیشتر هم شد. چند لحظه بیشتر نگذشته بود که دیگه نتوانستم طاقت بیارم و از روی تخت پایین اومدم و کنار بابا دراز کشیدم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و با صدایی که به شکل عجیبی می لرزید و نفسی که به سختی بالا می اومد نالیدم:

- بابا ... چرا ... هیچی ... نمی گی؟ ب ... بخدا ... هی ... چی نشد.

دستش نوازش گونه توی موهام نشست:

- بهت اطمینان دارم ساغر. اطمینان دارم بابا.

با این جمله ی بابام انگار حجمی از اکسیژن و آرامش وارد ریه هام شد. سینه ی بابا لرزید. شاید داشت گریه می کرد. و بعد صداش لرزید:

- دارم دیوونه می شم ساغرم، از اتفاقی که اگر علی نمی رسید ممکن بود بیفته.

بابا داشت گریه می کرد! چشم هام و بستم. زمزمه کرد:

- خدایا شکرت.

من هم زمزمه کردم:

- شکر.

\*\*\*

چند دقیقه ای بود بیدار شده بودم. روی تختم بودم. حتی یادم نمیاد دیشب قبل از خواب دوباره به تختم برگشتم یا بابا من رو به تختم آورده! پتو و بالش بابا روی زمین نبود و این نشون می داد بیدار شده اما این که صدایش از توی آشپزخونه به گوش می رسید یعنی این که هنوز نرفته سر کار.

با به خاطر آوردن دیشب لبخند کم رنگی روی لبم نشست که خیلی زود هم محو شد. دوباره همه افکار خوب و بد و وحشتناک با هم به ذهنم هجوم آوردن. کاش تو چشم به هم زدنی یهویی یک ماه بگذره و من از این برزخ بی خبری رها بشم.

در اتاق باز شد و مامان سرش رو داخل آورد و با دیدن چشم های بازم گفت:

- وقتی بیداری چرا نمیای بیرون؟!

روی تخت نشستم و آرام گفتم:

- الان میام.

مامان وارد اتاق شد و به سمتم اومد با نگاهی به کبودی های صورتم گفت:

- خدا ذلیلش کنه. آخه این صورت مال دختر منه؟

بغض کردم و گفتم:

- مامان حس بدی دارم که نمی تونم توصیفش کنم.

مامان لبخند مهربونی زد و گفت:

- می فهمم دخترم. خودت و اذیت نکن، هر چی خدا بخواد همون می شه.

دستم رو گرفت و دوتایی از اتاق خارج شدیم ...

... مامان استکان چای رو جلوی بابا گذاشت و گفت:

- دوست داری این یکی دختر باشه یا پسر؟

بابا لبخندی زد و به جای جواب دادن، لقمه اش رو توی دهنش گذاشت، من به جاش جواب دادم:

- معلومه بابا دوست داره بچه اش پسر باشه. بالاخره نسلش ادامه پیدا می کنه!

بابا چشم هاش گرد شد و سریع لقمه اش رو قورت داد و گفت:

- مگه من دایناسورم!

مامان لبش و گاز گرفت و گفت:

- این چه حرفیه که می زنی!

و به من چشم غره رفت. کلا مامان دوست داشت الکی جو رو سنگین نشون بده! بابا رو به من گفت:

- اگر قرار به ادامه دادن نسل و فامیلیمونه خدا دو تا پسر به برادرم علی داده. چه فرقی می کنه! علی هم که خودش یه پا ماموت!

صدا دار خندیدم. مامان باز هم چشم غره رفت و زیر لب غر زد:

- من فقط یه سوال پرسیدم که دوست داری چی باشه!

بابا هم با خنده رو به مامان گفت:

- تو بذار اول ببینیم این بچه ده روز رو رد می کنه یا نه!

مامان اخم کرد و گفت:

- رد می کنه ایشاله. نفوس بد زن.

بابا هم زیر لب ان شاءالله گفت و به صبحونه خوردنش ادامه داد. با اینکه روی لب هر سه لبخند بود اما می تونستم به راحتی مصنوعی بودن لبخند ها رو تشخیص بدم. نمی دونم چقدر تو فکر بودم که با صدای بابا از فکر بیرون اومدم:

- امروز با سلیم حرف می زنم تا حق پسرش و بذاره کف دستش.

لب پایینم رو به داخل کشیدم و منتظر به لب های بابا چشم دوختم. رو به مامان ادامه داد:

- به ظاهره بگو بیاد این کیسه های پشم رو هم ببره. یه جواب رد رو باید به چه شکلی داد؟!

مامان با قیافه ی گرفته به قالب پنیر روی میز نگاه می کرد و اون هم مثل من ساکت بود. و بابا هم چنان نطق می کرد:

- ساغر می دونم دیگه بزرگ شدی، اما تحت هیچ شرایطی از خونه بیرون نمیای. مگر خونه های داخل کوچه. اون هم با مادرت می ری فهمیدی؟

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و نگاهم رو به میز دوختم. بابا از سر میز بلند شد. مامان زود تر از اون، از آشپزخونه خارج شد. مثل همیشه که زود تر می رفت تا کت و کفش بابا رو آماده کنه که بره سر کارش. هر چند که امروز بابا داشت دیر تر از همیشه می رفت سر کار!

متوجه شدم بابا هنوز تو آشپزخونه س. سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. بی هیچ حسی نگاهم می کرد. نمی دونم چرا ته دلم خالی شد. با صدای آرومی پرسیدم:

- چیزی می خوای بگی بابا؟

نزدیکم شد، پوست صورتش داشت قرمز می شد، با صدای لرزونی گفت:

- چرا دیروز پیراهن مردونه توی تنت بود؟

پاهام که زیر میز بود رو به هم پیچیدم. یه چیزی مثل حالت تهوع به جونم افتاد. بابا تو ذهنت چی می گذره؟ خدایا نکنه سخته کنه؟ چند بار لب هام و بستم و باز کردم تا حرفی بزنم، ولی هیچ صدایی ازم خارج نشد.

انگار که با خودش حرف بزنه ادامه داد:

- چرا داد نزدی؟! چرا از همسایه ها کمک نخواستی؟! اون خونه ها همه به هم دیگه چسبیدن! با صدایی که می لرزید گفتم:

- بابا چرا نمی گی داری به چی فکر می کنی؟

با نگاهی که واسه آب کردن یه کوه کافی بود بهم زل زد. لرزش اشک رو توی چشم هاش دیدم. ولی اشک های من زود تر باریدن. صدای مامان اومد:

- عباس آقا؟

بابام سریع نگاهش رو از من گرفت و از آشپزخونه بیرون رفت. لب هام لرزید و به حق حق افتادم. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدام بیرون نره. هر چند که احتیاجی به مخفی کاری نبود.

\*\*\*

تا ظهر سعی می کردم زیاد تو دست و پا نباشم، هر چند انگار خود مامان هم فهمیده بود حال زیاد مساعدی ندارم. بر خلاف تصورم مامان پیش زن عمو طاهره نرفت تا بگه بیاد کیسه های پشم رو ببره. سر ظهر اسما با ورودش به خونه رو به مامان گفت:

- مامان سعید الان تو کوچه بود، گفت مامانش پرسیده کی بیان واسه بار زدن تشک ها!

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و در حالی که بهش چشم غره می رفت گفت:

- زن عموت لاله که سعید از تو می پرسه؟

اسما شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

- من چه می دونم!

رو پشتی رو درست کردم و با پوزخندی گفتم:

- زن عمو لال نیست مامان! سعید دنبال بهونه اس واسه خود شیرینی!

اسما اخم کرد و گفت:

- یعنی چی!

مامان انگشت اشاره ش و به نشونه تهدید به سمت اسما گرفت و گفت:

- به ولای علی اسما بشنوم ...

اسما با صدای بلند گفت:

- چی واسه خودتون می برین و می دوزین! من هیچ حسی به سعید ندارم.

مامان چشم هاش گرد شد و گفت:

- تو غلط کردی حس داشته باشی ورپریده!

و به سمت اسما دوید که اسما هم پرید تو اتاق و در رو بست. غیر ارادی خندیدم و گفتم:

- از تک تک لحظه های زندگی آرامش می باره!

مامان در حالی که به آشپزخونه می رفت غر زد:

- هنوز تکلیفمون و با بزرگه روشن نکردیم کوچیکه هم خودش و می ندازه وسط!

صدای در حیات اومد. من و مامان به هم نگاه کردیم. با درموندگی گفتم:

- خدا کنه زن عمو نباشه!

مامان گره روسریش رو از پشت گردنش باز کرد و گفت:

- نمی دونم! برو باز کن ببین کیه.

چشمی گفتم و به سمت در رفتم. فاطمه خانوم زن حاج محمد بود. یه پیرزن مهربون که یه عینک ته استکانی به چشمش داشت و چادرش رو همیشه خدا دور کمرش می بست. اما این بار خانومی روی سرش انداخته بود!

تعارفش کردم بیاد داخل. جعبه ی نبات رو دستم داد و ضمن احوال پرسی با هم وارد خونه شدیم. مامان به سمتمون اومد و به فاطمه خانوم دست داد و با دیدن جعبه ی نبات، در حالی که تعجب کرده بود گفت:

- چرا زحمت کشیدین!

فاطمه خانوم که به هن و هن افتاده بود نشست و به پشتی تکیه داد و گفت:

- آدم واسه امر خیر که دست خالی و بدون شیرینی نمیره!

لب هام و به داخل کشیدم تا نخندم و سریع وارد آشپزخونه شدم. یعنی تو این هاگیر و واگیر فقط خواستگار کم داشتیم.

فاطمه خانوم از توی هال خطاب به من حرف می زد:

– ساغر جان باز خودت و به کدوم در و دیوار کوبیدی!

مامان هم جواب داد:

– از روی پله ها افتاده.

دو تا استکان برداشتم و چای ریختم و توی سینی گذاشتم و قندون رو پر از قند کردم و روش هم شکلات گذاشتم و به حال برگشتم و جلوی فاطمه خانوم نگه داشتم. دو دستی سینی رو از من گرفت و گفت:

– بشین دخترم، که من شکل خواستگاری کردنم هم فرق می کنه.

مامان لبخند گیجی زد و گفت:

– حاج خانوم اگه اجازه بدین ساغر بره توی اتاقش آخه ...

فاطمه خانوم با لبخندی گفت:

– نه لیلا جان. نمی خواد. ساغر که دیگه بچه نیست!

نیشم تا بنا گوش باز شده بود و به صورت فاطمه خانوم زل زده بودم. کنارشون نشستم. دو طرف لب های مامان به پایین برگشته بود و با حرص داشت به من نگاه می کرد. لبخند گل و گشادم و جمع کردم.

فاطمه خانوم در حالی که دستش رو شونه ی من بود رو به مامان گفت:

– ساغر هم عین دختر من.

بعد رو به من لبخندی زد و گفت:

– ساغر جان، مهدی و محمود من و که می شناسی!

ابروهام بالا رفت و با تعجب نگاهش کردم.

– مهدی من دیپلم داره و می خواد بره دانشگاه اگه خدا بخواد. محمود هم که تصدیق شیش و گرفت درس و ول کرد و چسبید به کسب و کار و شکر خدا کار و بارش هم خوبه.

مامان با لبخند گیجی گفت:

– حالا فاطمه خانوم واسه آقا محمود اومدین یا آقا مهدی؟

فاطمه خانوم شکلاتی توی دهنش انداخت و گفت:

– به خدا خودم هم موندم چی بگم! چند روز پیش محمودم باهام حرف زد. تو خونه بحث افتاد مهدی پرید بهش که من خیلی وقته به ساغر فکر می کنم! منم برای این که بینشون جنگ نشه گفتم واسه جفتشون پیام خواستگاری.

مامان لب هاش و به هم فشرد و بعد سریع یه شکلات برداشت و گذاشت دهنش. فاطمه خانوم هم با عشق زل زد به من.

اسما از اتاق در اومد و سلام کرد و کنار من نشست. فاطمه خانوم با لبخندی رو به اسما گفت:

– خوبی دخترم؟

اسما هم سرش و تکون داد و گفت:

– ممنونم. چه عجب از این ورا فاطمه خانوم!

نیش فاطمه خانوم تا بنا گوش باز شد و جواب داد:

– خدا بخواد باز هم میام.

انگار که از جواب بله ی من مطمئن بود! مامان که پشت سرش از خنده غش کرده بود. فاطمه خانوم منتظر به من نگاه کرد و گفت:

– چی میگی ساغر جان؟ مهدی یا محمود.

یهو اسمای خاک بر سر غش غش خندید. فاطمه خانوم ابرو در هم کشید و گفت:

– نخند بچه! از خواهرت یاد بگیر یه کم سنگین باش!

به بازوی اسما ضربه زدم و رو به فاطمه خانوم گفتم:

– فاطمه خانوم این جوری که نمی شه!

کاملاً حق به جانب گفت:

– چرا نشه دخترم! تو یکی رو انتخاب کن. مهدی یا محمود؟

در حالی که سعی می کردم از خنده منفجر نشم گفتم:

– حاج محمد.

یهو فاطمه خانوم چشم هاش گرد شد و با گیجی گفت:

– ها؟!

مامان که دیگه نفسش بالا نمی اومد. دستش رو گذاشت رو شونه ی فاطمه خانوم و در حالی که

سعی می کرد عادی جلوه کنه گفت:

– فاطمه خانوم. این درست نیست، ساغر به هر کدوم از پسر ها که جواب مثبت بده در آینده به

مشکل بر می خورن. و دو برادر شکشون نسبت به هم تا همیشه توی دلشون می مونه.

فاطمه خانوم چشم غره ای به من رفت و گفت:

– که حاج محمد آره؟ گیس بریده من از تو تعریف کردم!

گوش من و چسبید:

– برم به بابات بگم؟

دستم رو به گوشم رسوندم:

– آی آی کنده شد فاطمه خانوم.

فاطمه خانوم گوشم رو ول کرد و خندید و گفت:

– وقتی محمود گفت از تو خوشش اومده کلی ذوق کردم. اما وقتی مهدی هم این حرف و زد دیگه

دو دل شدم، اومدم اینجا فقط از سر وظیفه مادریم بود، وگرنه من هم با مادرت موافقم.

یا علی گفت و از روی زمین بلند شد. من و اسما و مامان هم بلند شدیم. رو به فاطمه خانوم گفتم:

- شوخی کردم فاطمه خانوم یه وقت به دل نگیرین!

لبخندی زد و گفت:

- نه دخترم. چرا به دل بگیرم!

و علی رغم تعارف های مامان خداحافظی کرد و رفت. همین که در حیاط بسته شد اسما شروع کرد به قهقهه زدن. مامان در حالی که سعی می کرد نخنده رو به من گفت:

- برو خدات و شکر کن خندید. آخه دختر تو همسن فاطمه خانوم یا حاج محمدی؟!

به دیوار تکیه دادم و گفتم:

- الکی الکی دو تا خواستگار خوب و پروندیم!

دسته موی اسما رو کشیدم و گفتم:

- اگه غش غش نمی خندیدی! تو رو واسه مهدی می گرفت جفتمون می رفتیم خونه بخت!

مامان با چشم های گرد شده گفت:

- نه مثل اینکه من باید کار نیمه تموم فاطمه خانوم و تموم کنم و گوش تو رو بییچونم. دیگه حیا رو کلا گذاشتی کنار!

خندیدم و گفتم:

- دوست نداری شاد باشم؟

مامان مشکوک نگاهم کرد. با لبخند غمگینی ادامه دادم:

- پس هیچی نگو. معلوم نیست تا کی بتونم بخندم!

با این حرفم مامان تو فکر رفت و با شونه های آویزون به آشپزخونه رفت. رو به اسما با صدای آرومی گفتم:

- بیکاری؟

سرش رو تگون داد. تکیه ام رو از دیوار گرفتم و گفتم:

– بیا کمک کن کیسه ها رو ببریم انبار، یه وقت بارون می زنه خراب می شن.

و دو تایی از خونه خارج شدیم.

\*\*\*

مامان رو به من و اسما که هر دو به غذای دست نخورده بابا زده بودیم اشاره کرد که غدامون و بخوریم. و خودش با صدای آروم رو به بابا گفت:

– بد مزه شده؟

و بابا متوجه نشد. قاشقم رو توی بشقاب گذاشتم و رو به مامان گفتم:

– ممنون. من دیگه نمی خورم. تموم شد صدام کن پیام جمع کنم.

صندلیم و عقب فرستادم و بلند شدم، بابا سرش و بالا آورد و با اخم گفت:

– کجا؟

با تعجب گفتم:

– گفتم که! دیگه نمی خورم ... سیر شدم.

بابا نگاهی به بشقاب من که هنوز به نیمه هم نرسیده بود انداخت و گفت:

– بشین بخور، تو که چیزی نخوردی!

صندلی رو به میز چسبوند و گفتم:

– کافی بود.

و از آشپزخونه خارج شدم. به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و توی دلم گفتم:

– خدا کنه علت به هم ریختگی بابا من نباشم.

و هنوز آمین نگفته بودم که ضربه ای به در خورد و بعد در اتاق باز شد و بابا وارد شد. روی تخت نشستم؛ بابا نزدیک اومد و لبه ی تخت نشست.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که بالاخره سکوت رو شکست:

– تو بچه ای ساغر؛ نمی فهمی چه به روزتو و ما اومده.

اخم کردم؛ خوبه که اتفاقی نیفتاده بود! ترجیح دادم سکوت کنم. بابا ادامه داد:

– امروز سلیم خودش اومد مغازه. مرتیکه پررو می گه بیا این دو تا رو عقد کنیم.

با خشم به من زل زد و گفت:

– انگار من غیرت ندارم! انگار ناموس سرم نمی شه!

و من مونده بودم که چه جمله ای بگم تا منکر حرف بابا بشم. سرم رو غیر ارادی از ترس عقب بردم و گفتم:

– دور از جونت بابا!

نگاهش و از من گرفت و به در بسته ی اتاق زل زد:

– موندم وقتی مسعود بعد از امتحاناش میاد چی بهش بگم!

اخمی کردم و صورتم رو جلو بردم و با چشم های ریز شده گفتم:

– چرا باید چیزی به مسعود بگی! به اون چه ربطی داره؟

بابا ساکت شد. دستم رو روی بازوی بابا گذاشتم و گفتم:

– بابا چرا جواب نمی دی؟

باز هم چیزی نگفت. شک بدی به دلم افتاد که تا نمی پرسیدم آرام نمی گرفتم. با صدای لرزون به زبون آوردمش:

– به عمو نگفتی من جوابم منغیه نه؟

حرفی نزد. لب هام لرزید:

– حتما نگفتی که زن عمو کیسه های پشم رو آورده و حیاط ... نه!

یاد مامان و حرف امروز صبح بابا افتادم. قلبم تند تپید. گفتم:

– این که به مامان گفתי کیسه ها رو برگردونه ...

اشک تو چشم هام جمع شد:

– نمایش بود نه؟! جلوی من نقش بازی کردین تا بابای خوبی ...

حرفم رو خوردم. یاد نامه ی مسعود افتادم. اگر بابا حرفی به اون ها نگفته بود پس چرا مسعود اون نامه رو داد؟! تک تک جملات نامه به خاطر اومد؛ پس منظورش از این که گفت کامل پدرت رو منصرف کن ...

بابا سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

– می خواستم فرصتی پیدا کنی که با خودت کنار بیای.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– به علی و زنش چیزی نگفتم، فقط با مسعود یه صحبتی کردم و گفتم تو احتیاج به زمان داری و یه کم مرددی.

از روی تخت بلند شد و با صدای آرومی گفت:

– که فکر می کنم باید وقتی برگشت، بگم دیگه به ساغر فکر نکن.

و با شونه های افتاده به سمت در رفت و در همون حال گفت:

– چطور تو چشم های اون بچه نگاه کنم؟

دستش به دستگیره نرسیده بود که با صدای لرزان و لحن خیلی بدی گفتم:

– دل اون بچه؟! منظورت مسعوده بابا؟! چی بینتون هست! واست دل مسعود مهمه و من هیچی آره؟

یهو بابا به سمتم جهش کرد و پشت دستش رو به سمت مخالف بالا برد. جیغی زدم و جلوی دهنم و چسبیدم. با صورتی که از خشم جمع شده بود گفت:

– خاطرت برام عزیزه ساغر، اما بخوای بلبل زبونی کنی مثل سری پیش ...

حرفش رو نیمه کاره رها کرد و قامتش رو راست کرد و در اتاق رو هم باز کرد و با صدای بلند در حالی که نگاهش به چشم های من بود گفت:

– تا اطلاع ثانوی حرفی از ازدواج ساغر تو این خونه زده نمی شه. هیچ خواستگاری هم حق نداره پاش و توی این خونه بذاره.

مامان وسط هال وایستاد:

– حرفا می زنی! جلوی در پارچه بزنم!؟

بابا با غیظ تو صورت مامان نگاه کرد و گفت:

– همین که گفتم.

و با انگشت من و نشون داد و گفت:

– تا وقتی این دختر بفهمه که بزرگ شده.

و از اتاق خارج شد و در رو محکم به هم کوبید. زیر لب زمزمه کردم:

– ازت متنفرم مسعود، متنفرم متنفرم متنفرم.

و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و گریه کردم. تموم شب تا صبح رو گریه کردم.

اما قشنگ ترین حماقتم رو فردا صبحش انجام دادم و الان که به اون روز فکر می کنم می بینم عجیب شجاع شده بودم!

برس رو از جلوی آینه اتاقم برداشتم و به صورتم زل زدم، به چشم هایی که به خاطر گریه از دیشب تا حالا پف کرده بودن. پوزخند زدم و اولین برس رو روی موهای گره خورده ام کشیدم:

– می بینی ساغر خانوم! بابات راست می گفت، بهترین انتخاب مسعوده.

به کبودی هایی که روی پوست سفید صورتم خود نمایی می کردن نگاه کردم و دومین برس رو کشیدم:

- وقتی فرهاد که عاشق سینه چاکت بود بزنه این بلا رو سرت بیاره، از مسعود که سالی چهار پنج بار بیشتر نمی بینیش نمی شه توقع داشت که قندون پرت نکنه!

اشکم به روی گونه ام چکید. برس رو روی میز انداختم و بی خیال بقیه ی موهام شدم. با حرص به تصویرم خیره شدم و گفتم:

- بابا دوست داره مسعود دامادش باشه؟

لبخندی غمگین زدم:

- خب چرا نشه؟ چرا کار بابا رو راحت تر نکنم؟!

می دونستم اگر یه ذره دیگه فکر کنم پشیمون می شم. بنابراین فوراً از اتاق بیرون رفتم و جلوی در اتاقم ایستادم و با صدای بلند گفتم:

- مامان؟

صدای مامان از حیاط اومد:

- تو حیاطم.

نفس عمیقی کشیدم و به حیاط رفتم، مامان داشت جلوی در با زن عمو صحبت می کرد و یه کاسه ماست هم دست زن عمو بود. روی پله ها قرار گرفتم و به زن عمو سلام کردم. در حالی که نگاه متعجبش به صورتم بود و به احتمال زیاد به کبودی ها، جواب سلامم رو داد.

و کاسه ی توی دستش رو اشاره کرد و گفت:

- خواستم شیر و مایه بزنم دیدم ماست ندارم.

حالا انگار که من پرسیدم واسه چی داری ماست می بری! لبخندی نصفه و نیمه زدم و رو به مامان گفتم:

- مامان من فکرهام و کردم.

مامان با گیجی نگاهم کرد و گفت:

- در مورد چی مامان؟

مجددا لبخندی به روی زن عمو زدم و گفتم:

- زن عمو کی میان رخت خواب ها رو بار بزنین؟

چشم هاش درخشید و گفت:

- قربون دهننت دخترم. همین امروز، رو ماست و بیوشونم میام.

مامان هاج و واج نگاهم می کرد. زن عمو گردن مامان که هم چنان با دهن باز به من نگاه می کرد و چسبید و شروع کرد به بوسیدنش و در همون حال گفت:

- خدا رو شکر. دیدی لیلا! گفتم دلنگرانیت بی خوده. این دو تا قسمت هم دیگه بودن.

و به سمت من اومد و صورت من رو هم غرق بوسه کرد و در حالی که از حیاط خارج می شد گفت:

- من تا نیم ساعت دیگه میام.

به محض بسته شدن در حیاط، مامان به صورتش چنگ انداخت:

- چه غلطی کردی ساغر؟! پدرت ما رو می کشه!

دست به سینه ایستادم و گفتم:

- کار درست رو کردم. طبق خواست بابا!

چشم هاش گرد شد و در حالی که دمپاییش و از پاش در می آورد گفت:

- خفه شو ورپریده واسه من زبون درازی نکن!

و قبل از اینکه دمپایی که هدف گرفته بود بهم برسه پریدم تو خونه و به سمت اتاقم رفتم و در اتاق رو هم قفل کردم.

پشت در اتاقم ایستاد و در حالی که صداش از خشم می لرزید گفت:

- تو بالاخره از این اتاق در میای دیگه! یک پدری از تو در آرم!

به در چسبیده بودم و قلبم بی نهایت تند می زد، تازه مغزم به فعالیت افتاده بود! من واقعا چی کار کرده بودم؟! من به زن عمو چی گفته بودم! اگه بابا بفهمه؟! وای یعنی حالا جدی می شه؟ کی می خواد اون مسعود نحس و تحمل کنه؟! من چی کار کرده بودم!

تمام اون نیم ساعتی که زن عمو رفته بود خونه اش، من مثل سریش به در اتاقم چسبیده بودم و مامان از پشت در نفرینم می کرد. با خودم درگیر بودم که دوباره بزنم زیر همه چیز یا سکوت کنم و ببینم چی میشه؟ و مدام با خودم تکرار می کردم:

- من چرا اینقدر احمقم؟

زن عمو از توی هال صدام کرد:

- ساغر جان چرخت و بیار، رو تشکی ها و رو بالشی ها رو برش بزن تا پشمش و بار بزنم. به سعید گفتم بعد از تعطیلی مغازه حاج محمد قاپانش و بیاره اینا رو وزن کنیم.

مامان به در اتاق ضربه زد و با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

- بیا بیرون دیگه!

آب دهنم و قورت دادم و در رو باز کردم و به صورت مامان نگاه کردم. مامان با صدای آروم طوری که زن عمو نشنوه گفت:

- جواب بابات و خودت می دی! من دیگه کاری ندارم.

و با صدای بلند تر گفت:

- چرخ و بیار تو هال بذار. زیرش هم چادر پهن کن، نخ رو فرش نریزه.

و از اتاق فاصله گرفت و به سمت زن عمو رفت. زن عمو با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- چلوار سفید گرفتم برای زیرش. واسه روشن هم خودت و بعدا می برم بازار به سلیقه ی خودت بخری.

لبخند گیجی زدم. زن عمو با تعجب گفت:

- وا! چرا خشکت زده؟ چرخ و بیار دیگه!

\*\*\*

کنار سعید ایستاده بودم و بهش نگاه می کردم. تقریبا با هم هم سن بودیم. البته سعید یکی دو ماهی بزرگ تر بود. از موقعی که اسما اومده بود، اخم های سعید هم چنان تو هم بود. آخر سر طاقت نیاوردم و گفتم:

- چته تو؟ واسه چی این طوری برزخ شدی؟

سعید پوفی کرد و هیچی نگفت. با این که می دونستم علت اخمش ممکنه واسه اسما باشه، اما گفتم:

- سنگینه؟ می خوای علی رو صدا کنم بیاد کمک؟

سعید با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

- من حرفی از سنگینی اینا زدم؟ اون هم حالا که رسیدم به آخریش؟

و آخرین تشک رو هم وزن کرد، البته نمی شد هنوز اسمش رو تشک گذاشت، چون من فقط سه طرف مستطیل رو دوخته بودم و پشم هاشون رو نامرتب توشون ریخته بودیم.

سعید کمرش رو راست کرد و رو به اسما گفت:

- مگه مدرسه اجبار نیست فرم بپوشین؟

اسما با گیجی نگاهش رو بین من و سعید چرخوند و گفت:

- چرا! چطور؟

سعید نگاهی به دامن اسما انداخت و گفت:

- پس تو چرا توی راه هم دامن می پوشی؟ نمی تونی همونجا عوض کنی موقع برگشت با شلوار بیای؟

اسما ابروهایش و بالا برد و با تعجب به صورت سعید نگاهی کرد و هیچی نگفت. به اسما اشاره کردم بره داخل خونه. و به محض بالا رفتنش از پله های انباری به سعید که داشت با نگاهش اون و دنبال می کرد گفتم:

- من و نگاه.

سعید به سمتم برگشت. با اخم گفتم:

- اسما خیلی بچه س. هر فکر توی سرت داری بریز بیرون.

پوزخندی زد و گفت:

- چی واسه خودت برداشت کردی؟ اسما خواهر منه!

حتی نگفت مثل خواهرم! عمیقا گفت خواهرم. من هم پوزخندی زدم و گفتم:

- ولی دختر عموته، سعید دارم بهت می گم...

وسط حرفم اومد و گفت:

- دوست ندارم کسی درموردش فکر بد کنه، چه در مورد اون چه تو! مطمئن باش سر و وضع تو هم بخواد به هم ریخته باشه..

قیافه ام و جمع کردم و گفتم:

- بسه! همین مونده که تو بخوای واسه من قپی بیای! من به بابام جواب پس نمی دم چه برسه به کس دیگه.

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم و چسبید و با صدای آروم ولی عصبی گفت:

- فکر نمی کنم بتونی چنین حرفی رو به مسعود بزنی.

بازوم و با حرص از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- سعید بدم میاد می خوامی ادای بزرگوارو در بیاریا!

خندید و گفت:

- الان فکر کردی خیلی بزرگ شدی!

انگشت اشاره ام رو به سینه اش کوبیدم و گفتم:

- الکی حرف و نچرخون. من بحثم سر اسما بود و تو داری حرف من و وسط می کشی.

خیلی جدی گفت:

- من حرف و نیچیوندم. خیلی جدی گفتم اسما خواهر منه؛ می خوامی باور بکن. نمی خوامی نه!

در حالی که خم می شد تا تشک ها رو برداره گفت:

- کمک نمی کنی حداقل تو دست و پا نباش.

و تنه ای بهم زد و از انباری خارج شد. خدا کنه راست بگی سعید. اسما واسه تو زیاده.

با قدم های آهسته از انباری خارج شدم و بابا رو دیدم که داره با غضب به سمتم میاد. خشکم زد.

توی یه قدمیم وایستاد و با صدایی که سعی می کرد بالا نره گفت:

- می خوامی من و سخته بدی؟ من و تو دیشب حرف نزدیم؟ چی پیش خودت فکر کردی؟

دست هام و توی هم پیچیدم و با صدای آرومی گفتم:

- فکر کردم کارم درسته.

بابا چنان نگاهم می کرد که خودم توی دلم اشهدم و خوندم و گفتم هر لحظه یه سیلی جانانه ازش

می خورم. اما سعید به داد رسید و رو به بابا گفت:

- سلام عمو خسته نباشی.

بابا لبخندی مصلحتی زد:

- سلام سعید جان. تو خسته نباشی.

سعید لبخندی از ته دل زد و گفت:

– تا باشه از این خستگیا!

درست می دیدم یا اشتباه؟! بابا هم لبخندی از ته دل زد و گفت:

– همیشه به خوشی.

و به شونه های سعید زد و گفت:

– بریم تو عمو جان.

سعید انبار رو اشاره کرد و گفت:

– بقیه رو هم بیارم، میام.

و بابا به سمت خونه و سعید به سمت انباری رفت. و من همچنان بین دو راه پله ایستاده بودم و به این فکر می کردم که الان بابا خوش حاله یا ناراحت! یا بیشتر خوشحاله؟ یا بیشتر ناراحت! چون نمی تونستم مطلقاً بگم کدوم حس و داره. می شد گفت کاملاً قاطی کرده بودم.

دست هام یخ کرده بود. مامان از توی آشپزخونه صداش می اومد:

– ساغر کی بود در حیاط و زد؟

نامه توی دست هام می لرزید. باید بازش می کردم، حتی اگر بابا متوجه می شد و باز خواستم می کرد! دم عمیقی گرفتم و در جواب مامان گفتم:

– عالیه بود، با من کار داشت.

اما عالیه نبود و قاسم کارگر بابا بود، یا بهتره بگم چشم و گوش بابا! خدا رو شکر مامان پی گیر نشد، وگرنه مثل همیشه گیر می داد، ممکنه بود بگه تو و عالیه که همیشه پای پنجره با هم حرف می زنین!

سعی کردم با ظرافت چسب روی در پاکت رو بار کنم، ذهنم رفت روی این یک ماهی که گذشت. بابا واسه خونه تلویزیون خرید. از همون ها که پدر فرهاد خریده بود؛

مادر فرهاد اومد خونه ی ما و حرف خواستگاری رو پیش کشید و مامان هم آب پاکی رو ریخت روی دستشون که عروسی من نزدیکه.

امتحان خیاطیم رو توی آموزشگاه سوری جون دادم و قبول شدم، اما هنوز مدرک دیپلمم نیومده بود. کبودی های روی صورتم کاملا از بین رفته بودن. با عالیه هم خیلی کمتر برخورد داشتم. نمی دونم شاید هم اشتباه می کردم ولی باهام سنگین شده بود!

و اما مهم ترین اتفاق! بابا هفته ی پیش نامه ای نوشت و داد دست قاسم، پسری که امین بابا بود. و فرستاده بودش تهران پیش مسعود؛ نامه ای که توش اتفاقات پیش اومده رو کامل شرح داه بود و تصمیم رو گذاشته بود به عهده ی خود مسعود و حالا جواب اون نامه اومده بود.

در پاکت رو باز کردم و نامه رو بیرون کشیدم. بسم الهی گفتم و تای کاغذ رو باز کردم:

- سلام عمو جان. شما می دونین که من شما رو حتی از پدرم هم بیشتر دوست دارم و اگر حمایت های شما نبود من اینی که الان هستم نبودم. ساغر که دختر شایسته ایه و عزیز دردونه ی شماست و سر من منت گذاشتین و اون رو برام در نظر گرفتین، هر کس دیگه ای هم بود بی هیچ چون و چرایی قبول می کردم. احتیاجی نبود که خودتون و اذیت کنید و بخواین چیزی رو توضیح بدین. من با خود ساغر حرف زدم و می دونم شما در تربیتش سنگ تموم گذاشتین. به مادرم بگین مقدمات عروسی رو برای هفته ی آینده آماده کنه. تا هفته ی دیگه خدا نگهدار.

بغض کردم. یعنی چی؟ این مسعود، توی این نامه، با مسعود نامه ی من زمین تا آسمون فرق داره. همین طور با مسعودی که توی اتاقش دیدمش. دوباره نامه رو خوندم.

می دونم بی نهایت خاک بر سرم ولی این جمله رو چند بار خوندم. «من با خود ساغر حرف زدم و می دونم شما در تربیتش سنگ تموم گذاشتین.» دقیقا کجای حرف زدن با من به این نتیجه رسید؟ قلبم آرام گرفته بود اما در واقع بی قرار بود. یه حس گنگ که فقط می شد به خدا توکل کرد.

نامه رو توی پاک گذاشتم. بذار بابا دعوا مکنه. باید می فهمیدم تو نامه چی نوشته که حالا فهمیده بودم.

به آشپزخونه رفتم و کنار مامان ایستادم و چاقو رو ازش گرفتم و در همون حال گفتم:

- مامان دروغ گفتم.

مامان به سمتم برگشت و متعجب گفت:

- چی رو دروغ گفتی؟

شروع کردم به پوست کردن سیب زمینی ها و لبخند گيجی زدم و گفتم:

- عاليه نبود، قاسم بود جواب نامه ی مسعود و آورده بود.

مامان رنگش پرید و گفت:

- خب؟

شونه هام و بالا انداختم و سکوت کردم. یکی از صندلی ها رو عقب کشید و در حالی که می

نشست، گفت:

- غیر از این بود تعجب می کردم! پسره درس خونده س! نمياد با این شرایط..

رفتم میون حرفش و گفتم:

- چی می گی مامان واسه خودت؟ مسعود گفته به مادرش بگیم مقدمات عروسی رو آماده کنه.

مامان چند ثانیه بی حرکت بهم زل زد و یهو بلند شد و از بازوم نیشگون گرفت و گفت:

- ذلیل مرده چرا اینقدر من و حرص میدی، خبر مرگم حمله ام.

با خنده خودم و ازش دور کردم و گفتم:

- مامان تو رو خدا دیگه من و نزنین. بذار یه کم کبود نباشم!

مامان هم لبخندی زد و گفت:

- اگر تو اون پدر و خواهرت گذاشتین من به ماه نهم برسونم این بچه رو!

لبخندی زدم و هیچی نگفتم. نزدیکم شد و دست هاش و از هم باز کرد و من رو در آغوش گرفت و

آروم گفت:

- مبارکت باشه دخترم.

و زمزمه کرد:

- خدایا شکرت.

\*\*\*

صدای در حیاط اومد. اسما سریع از روی تخت بلند شد و گفت:

- من می رم باز کنم. حتما زن عمو اومده.

و از اتاق بیرون رفت. کش موی آبی رنگی که توی دست هام بود به پشت سرم بردم و همزمان که به دست مامان می دادمش گفتم:

- مامان ببندش کافیه.

مامان هم سریع دم بافته شده ی موهام و بست و از روی تخت بلند شد، خودم هم که جلوی پاش روی زمین نشسته بودم بلند شدم. دستی به دامن سارفون آبییم کشیدم و هر دو از اتاق خارج شدیم.

فاطمه خانوم و زری جون و لعیا مامان عالیه و خود عالیه بودن. با دیدن فاطمه خانوم یاد پسرهای افتادم و بی اراده نیشم تا بناگوش باز شد. لعیا خانوم کل کشید و همزمان فاطمه خانوم شروع کرد روی دایره ای که دستش بود ضرب گرفتن. مامان رو به اسما گفت:

- در حیاط رو باز بذار مادر، یه وقت کسی پشت در نمونه.

خوب بود، همه چیز بیش از حد خوب بود! اونقدر که دلشوره ی کوچیک و زیر پوستیم کمرنگ و شاید هم بی رنگ شده بود!

خواهر بزرگ مسعود که یزد زندگی می کرد صبح از یزد حرکت کرده بود و قرار بود چند روز عروسی رو اینجا باشه. همه به تکاپو افتاده بودن و من هم سعی می کردم با لب های کش اومده به لبخندم اون بخش از مغزم که مدام موج منفی می فرستاد رو نادیده بگیرم.

زری جون از مامان خواست یه روسری رنگ روشن بیاره و مامان روسری سفید گل مخملی آورد و روی سرم انداختن و دسته هاش و بالای پیشونیم گره زدن. زری جون نخ اصلاح رو به گردنش انداخت. اما شروع نکرد تا وقتی که زن عمو اومد و اولین اسکناس رو توی گره روسریم گذاشت. همه تبریک گفتن و زری جون شروع کرد به بند انداختن.

و فاطمه خانوم یک نفس زد و خوند و بعضی جاهش رو هم، همه همراهی می کردن، اسما از ذوق بیش از حدش هر بار از کسی پذیرایی می کرد می افتاد به رقص و سعی می کرد رقصش رو با آهنگ عجیب و غریب فاطمه خانوم وفق بده!

دو روز پیش بابا نامه رو خوند. اشک شوقی که توی چشمش نشست باعث شد حس پشیمونی که بابت قبول این ازدواج داشتم پر بکشه. پدرم تو این یه ماه شکسته بود، و من ناخواسته مسببش بودم.

مسعود هنوز نیومده بود و من بی اندازه دوست داشتم سریع تر بیاد و باهاش صحبت کنم. صدای زری جون تو گوشم نشست:

- چرا چشم هات و بستی عروس خانوم؟ دردت میاد؟

بدون اینکه چشم هام و باز کنم لبخندی زدم و گفتم:

- نمی تونم باز نگه دارم. سنگین شده! نه خیالت راحت اولش یه کم درد داشت، الان پوستم داغ شده.

می دونستم تا شب عروسی نمی تونم مسعود رو ببینم، مگر مخفی که اون هم ممکن نبود؛ چون مسعود درست روز قبلش می اومد و اونقدر کار سرش می ریختن که دیگه فرصتی پیش نمی اومد.

- مبارکه دخترم.

صدای زری جون بود. چشم هام و به زور باز کردم. جمعیت زیادی دور تا دور خونه نشسته بودن که باعث شد شدیداً خجالت بکشم. نگاه غمگین عالیه گره خورد. چرا غمگین بود! مگر عالیه دوست من نبود؟! یعنی هنوز هم به نفع فرهاد فکر می کرد؟!!

به روش لبخندی زدم، اون هم متقابلا لبخند زد. زن عمو من و تو آغوش کشید.

تا یک ساعت بعد هم چنان محفل غیبت گرم بود. من هم بارها صورتم رو با آب سرد شستم تا ذره ای از قرمزیش کم کنم. فکر کنم بیش از پنجاه بار هم از جلوی آینه رد شدم و از دیدن خودم ذوق کردم. فکر نمی کردم اینقدر تغییر کنم! حسابی خودشیفته بازی در آوردم.

بعد از رفتن میهمان ها هم آماده شدم و به همراه زن عمو و مامان رفتیم خرید لباس عروس. من کلا خیلی زود پسند بودم. از لباسم هم خیلی خوشم اومد. مخصوصا دست کش های توری و طرحدارش. زن عمو و مامان به سلیقه ی خودشون برام یه انگشتر پر نگین و سنگین هم خریدن. به غیر از سائز انگشتم اصلا من و آدم حساب نکردن.

زنعمو بر عکس شوهرش، که عمو حاج علی باشه طبع بلندی داشت و اصلا خسیس نبود. گاهی اوقات با خودم فکر می کردم باید زن عمو، آبجی بابا می شد و عمو شوهر عمه ام!

باز تفکر من خیلی بهتر از اسما بود که یه بار تو بچگی به بابام گفت چرا نرفتی زود تر از عمو با زن عمو عروسی کنی؟!

شب توی اتاقم لباسم رو تنم کردم تا بابا ببینه. با این که سفید بود ولی لاغری بیش از حدم باز هم به چشم می اومد؛ اما ضایع نبودم. از آستین های کله قندی لباسم خوشم می اومد و عاشق دامن چند کلوشه اش شده بودم. بابا با تحسین نگاهم می کرد و می دیدم می خواد بیشتر از همیشه ابراز علاقه کنه اما انگار بلد نبود!

به همین خاطر من پیش قدم شدم و در حالی که هنوز لباس عروسم تنم بود خودم رو به آغوشش سپردم و با صدای بغض داری گفتم:

– بابا از من راضی هستی؟

بابام روی موهام و بوسه زد و گفت:

– بیشتر از همیشه، بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی.

و من نفهمیدم بغضم ناشی از خوشیه! یا از اینکه بابا باز هم به خاطر مسعود از من راضی شده بود!

گره روسریم و محکم کردم و رو به سعید و حمید پسرعموی ناتنیم گفتم:

- روی تخت هم می شه وسایل گذاشت، فقط زیاد نباید سنگین باشه.

صدای مامان از بیرون اتاق شنیده می شد:

- آقا قاسم اون ها شکستنین. مواظب باش.

اسما به شونه ام زد و گفت:

- الهام تو حیاط منتظرته.

چادرم رو از روی دستگیره در برداشتم و رو به سعید گفتم:

- راستی سعید بابا گفت بهت بگیرم. غروب بری از ملارضا...

اومد میون کلامم:

- اسما گفت که گوسفند و بگیرم.

خدا خفه کنه این اسما رو! سرم رو تکون دادم و جعبه ی لباس عروسم و از روی تختم برداشتم و از اتاقم خارج شدم. و اون ها رو تنها گذاشتم تا به کمک مادرم و قاسم جهیزیه ام رو توی اتاقم بذارن.

گفتم پسر عموی ناتینم. آخه پدر بزرگ پدریم چند تا زن داشت که بابای من و عمو حاج علیم با هم اصل بودن و بقیه از زن های دیگه ی پدر بزرگم. اونقدری که با خونواده عمو حاج علیم صمیمی بودیم با بقیه نبودیم. عین همسایه و یا دوست! مراسم به مراسم یا عید به عید. و گاهی شب نشینی!

وارد حیاط که شدم دیدم عالیه داره با الهام، یعنی خواهر مسعود صحبت می کنه. بهشون که رسیدم عالیه دست هاش و جلو آورد و جعبه لباس عروس و از دستم گرفت. متعجب نگاهش کردم که لبخند کمرنگی زد و گفت:

- داشتم با الهام خانوم صحبت می کردم که من به جاش باهات بیام.

الهام لبخندی زد و گفت:

- اتفاقا خیلی بهتره، در عوض من هم با کمک بقیه اتاق عقدت رو درست می کنیم.

ظاهرا توافق هاشون رو انجام داده بودن و نظر من چندان اهمیتی نداشت، پس باشه ای زیر لب گفتم و از الهام جدا شدم. هنوز به جلوی در نرسیده بودم که اسما صدام زد:

- ساغر ساغر؟

ایستادم. به سمتم دوید و جعبه ی کفشم رو به دستم داد و گفت:

- این و جا گذاشتی.

لبخندی زدم و جعبه رو از دستش گرفتم و با عالیه راهی شدیم. خوشبختانه آرایشگاه زری جون درست کوچه بغل بود و احتیاج به پیاده روی زیادی نداشتیم.

جلوی در آرایشگاه بعد از زدن در منتظر موندیم که در رو برامون باز کنن. عالیه به دستم که روی در بود اشاره کرد و گفت:

- کف دستت رو ببینم؟

دستم رو نشونش دادم، جای حنای دیشب یه مقدار، کف دستم رو رنگی کرده بود. هر دو لبخندی زدیم و اون گفت:

- دوست ندارم.

به کف دستم خیره شدم و گفتم:

- من هم دوست ندارم.

و با لبخندی رو بهش ادامه دادم:

- ایشاله هر وقت قسمت شد نذار برات حنا بذارن.

همزمان با پوزخندش در حیاط باز شد و شاگرد زری جون بهمون خوش آمد گفت...

... یک ساعت گذشته بود و من حاضر و آماده روی صندلی آرایشگاه چرت می زدم تا بیان دنبالمون.

عالیه که رسما روی صندلی خوابیده بود. زری جون لیوان آبی به دستم داد و گفت:

– آقا مسعود کدوم آرایشگاه می ره؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

– مگه اون هم باید بره؟!

لبخندش عمیق شد و گفت:

– این طور که بوش میاد اصلا ندیدیش!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– دیشب بعد از مراسم حنابندون رسید. مامانش می گفت اونقدر خسته بوده که یه راست رفته تو اتاقش که استراحت کنه.

سرش رو تکون داد و گفت:

– می خوای با مادرشوهرت زندگی کنی؟

– نه فعلا. با مسعود می رم تهران، یک سال از درسش مونده. بستگی داره که بعدش بخواد اونجا بمونه یا بره جای دیگه.

اخمی کرد و گفت:

– یعنی اثاثتون رو هم می برین؟

جرعه ای از آب خوردم و گفتم:

– نه، فعلا یه مقدار از جهیزیه ام رو مامانم تهیه کرده که گذاشتن تو اتاقم. تا موقعی که خودمون خونه جدا بگیریم مامان بقیه اش رو هم می خره که بفرسته تو خونه خودمون.

ابروهاش و بالا فرستاد و گفت:

– مگه تهران خونه نگرفتین؟!

عالیه که حالا بیدار شده بود با چشم های نیمه باز به ما نگاه می کرد. جواب دادم:

– نه، موقتا خونه ی داییش هستیم.

شاگرد زری جون از توی راه پله ی منتهی به پشت بوم صدا کرد:

– زری خانوم بیا بالا، دارن لباس دوماد و عوض می کنن.

زری جون بلند شد و رو به من گفت:

– نمیای؟

لبهام و کج کردم و گفتم:

– زشت نیست؟

دستم رو گرفت و گفت:

– زشت چیه! امروز محرمت می شه ها! بیا بریم از بالای پشت بوم کامل حیاط عموت دیده می شه.

و در حالی که من رو به سمت پله ها می کشید گفت:

– بی چاره شوهرت قندیل می بنده!

و از توی همون راه پله داد زد:

– عالیه تو نمیای؟

در کوچیک رو باز کرد و با هم وارد پشت بوم شدیم. عالیه هم به فاصله ی چند ثانیه ای پشت سرمون اومد و چادر رنگیم رو بهم داد و گفت:

– سرت بندازی کمتر تابلو می شی.

راست می گفت، چادر رو روی سرم انداختم و هر سه به سمت لبه ی پشت بوم رفتیم و کنار شاگرد آرایشگاه ایستادیم. در واقع نشستیم و فقط کله هامون و بالا نگه داشتیم. یه تخت چوبی وسط حیاط عمو گذاشته بودن و روش قالیچه ی کوچک قرمزی پهن کرده بودن و مسعود با لباس

زیر روی قالیچه دو زانو نشسته بود و مرد ها دور و برش ایستاده بودن و یکی هم با صدای بلند دوبیتی می خواند. سنگینی نگاه عالیه رو از کنار صورتم حس کردم. و با چرخوندن سرم متوجه شدم حسم درست بوده.

با حرکت لب گفتم:

- چیزی شده؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

- مطمئنم علاقه ای نداری بشنوی ... که اگر داشتی الان ... اینجا نبود.

اخمی مشکوک کردم و نگاهی به زری جون و شاگردش انداختم که همچنان با ذوق داشتن به مسعود نگاه می کردن و اصلا حواسشون به ما نبود. دوباره به عالیه نگاه کردم و زمزمه وار گفتم:

- مربوط به فرهاد؟

سرش رو تکون داد و خیلی آرام و پیچ پیچ گونه گفت:

- از دیروزه باباش تو خونه حبسش کرده، علی چند بار بهش سر زده، گفته اگر پیام بیرون مسعود و می کشم. تازه علی رو هم تهدید کرده.

دست عالیه رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- من فردا صبح با مسعود می رم. هیچ چیزی نیست که به خاطرش نگران باشی!

دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- مسعود مرد خوبیه و تو خوش بخت می شی. اما فرهاد چی؟!

لب هاش لرزید، درست می دیدم؟! با ناباوری گفتم:

- تو بابت اون ناراحتی؟!

چشم هاش خیس شدن و با صدای آرومی گفت:

- اگر ... اگر من ... انتخاب فرهاد بودم ...

دهنم نیمه باز موند و عالیه ادامه داد:

– اذیتش نمی کردم.

شاگرد زری جون با ذوق گفت:

– ایول مشکی. من عاشق اینم که کت و شلوار داماد مشکی باشه.

زری جون با خنده گفت:

– دختر حیا کن. صاحبش اینجا نشسته.

به سختی نگاهم و از عالیه گرفتم و رو به زری جون و شاگردش لبخندی زورکی زدم و نگاهی به مسعود که حالا عمو حاج علی داشت کتش رو تنش می کرد انداختم.

صدای عالیه مثل مگس مزاحم توی گوشم نشست:

– اون واقعا دوستت داشت.

با حرص به سمتش برگشتم و با صدای آروم و عصبی گفتم:

– آره، و حاضر بود به خاطر این دوست داشتنش بهم تجاوز کنه.

لب هاش و به هم فشار داد و گفت:

– من مطمئنم تو حرفی زدی که عصبانیش کردی اون ...

با خشم گفتم:

– بس کن عالیه.

بدنم از خشم می لرزید، اما همه ی حواسم این بود که صدام از حالت پیچ پیچ خارج نشه.

– تو از کجا اینقدر مطمئنی؟

اشکش به روی گونه اش چکید و گفت:

– از چشم هاش خوندم.

چه چیزی می تونست حال به هم زن تر از این باشه که عالیه ی احمق به فرهاد دل بسته؟! با  
انزجار روم و ازش گرفتم و گفتم:

– دیگه چیزی نمی خوام بشنوم.

نگاهم افتاد به سمت جمعیتی که داشتن به سمت در حیاط می اومدن. زن ها هم نوی کوچه  
ایستاده بودن و من به لطف حرف زدن با عالیه متوجه هیچ چیز نشده بودم. زری جون که چند  
متری با ما فاصله داشت سریع خودش و عقب کشید و گفت:

– دارن میان اینجا، بریم پایین.

و همه عقب نشینی کردم و به سمت اتاق پایین رفتیم.

پام روی آخرین پله که قرار گرفت صدای در حیاط که کسی با قدرت بهش می کوبید بلند شد، به  
زری جون نگاه کردم. اون هم متعجب نگاهم کرد و گفت:

– یعنی به این سرعت رسیدن؟!

و بعد رو به شاگردش گفت:

– برو ببین کیه!

هر سه جلوی در ایستادیم و از همون جا به در حیاط نگاه کردیم، با باز شدن در، و ورود علی اون  
هم با صورت درب و داغون، اولین نفر عالیه با دست به صورتش ضربه زد و گفت:

– خدا مرگم بده.

و سریع از خونه خارج شد و به سمت علی رفت، اما علی عالیه رو کناری زد و به این سمت اومد.  
زری جون زود تر از من از بهت در اومد و به سمت علی که چند قدم بیشتر با ما فاصله نداشت  
رفت و گفت:

– چه خبرته؟! الان میان دنبال عروس این چه سر و ریختیه!

علی زری جون رو هم کنار زد و تو یه قدمی من ایستاد، با ناراحتی نگاهی به سر تا پام انداخت و با  
صدای لرزونی گفت:

- باید با هم حرف بزیم.

تا خواست زری جون چیزی بگه من گفتم:

- باشه.

مگه می شد نگم باشه؟! اون موقع باید تا وقتی که می فهمیدم موضوع از چه قراره خودخوری کنم که شاید علی می خواسته حرف مهمی بزنه.

و از چارچوب در خارج شدم و با علی به گوشه ای از حیاط رفتیم. پای چشمش بدجوری ورم کرده بود و گوشه لبش خونی بود، احتیاجی بود خودش بگه که این زخم و ورم کار کیه؟!!

رو به روی هم قرار گرفتیم. نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- کار فرهاده نه؟!!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- کاش قلم پام تو راه خورد می شد و نمی اومدم نجاتت بدم.

ابروهام بالا رفت، ادامه داد:

- که این طور رفیق صمیمی و دوست بچگیم رو درب و داغون ببینم.

در حالی که سعی می کردم خشمم رو کنترل کنم گفتم:

- حتی اگر قلم پای تو خورد می شد و فرهاد اون غلطی که می خواست کنه رو می کرد، باز هم من زنش نمی شدم.

ابروش به نشونه تمسخر بالا رفت:

- چرا؟!!

صورتم و جلو بردم و گفتم:

- چون اون موقع خودم و می کشتم و مرده ام نمی تونست بهش علاقه مند بشه.

دست به سینه شد و گفت:

- فکر می کنی مسعود بیشتر از فرهاد دوستت داره؟! یا اونطور که فرهاد می تونست خوشبختت کنه..

حرفش و قطع کردم:

- از سر و ریخت تو معلومه! کسی که به رفیق و دلسوز و پاچه خوارش رحم نکنه! میاد به منی که نمی تونم حرف های مورد علاقه ش و بزnm رحم کنه؟

لب هاش و با حرص به هم فشرد و من منقبض شدن عضلات فکش رو که نشون از عصبانیت و فشار عصبیش بود دیدم.

پلک هاش رو روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. وقتی چشم هاش و باز کرد سفیدی چشم هاش شده بود رنگ خون. آب دهنش رو فرو خورد و با صدایی که رنگ التماس داشت گفت:

- هنوز دیر نشده ساغر، خودم از این جا می برمت. با فرهاد از این شهر برین، برین جایی که دست کسی بهتون نرسه ....

علی هم چنان داشت حرف می زد ولی من همه ی حواسم به صدای ساز و دهلی بود که داشت نزدیک می شد. علی از دلشکستگی فرهاد حرف زد، از دیوونه شدنش، از تهدید کردن هاش، از کشتن مسعود و زمانی صداش قطع شد که دست من با قدرت روی گونه ش نشست. بغض به گلوم چنگ انداخت و اشک چشم هام و تار کرد و با صدایی که از نفرت می لرزید گفتم:

- وقتی اومدی تو اتاق و شدی فرشته نجاتم و بعد با پدرم این موضوع رو در میون گذاشتی، با خودم گفتم علی مرده؛

لب هام و به هم فشار دادم تا گریه ام شدت نگیره، و دوباره ادامه دادم:

- خیلی بی غیرتی علی که روز عروسیم پا شدی اومدی اینجا حرف از زندگی با مردی می زنی که می خواست به من ...

دیگه نتونستم حرفی بزnm و دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

– یالله یالله. کسی تو حیاط نباشه.

و بلافاصله کله کسی از بالای دیوار دیده شد و به فاصله ی چند ثانیه ای تمام قد روی دیوار قرار گرفت و من و علی رو توی حیاط دید. با ترس زل زدم به مرد و صدای علی رو از کنار گوشم شنیدم:

– افشین عکاس.

افشین واسه چند ثانیه هر دوی ما رو از اون فاصله نگاه کرد و بعد نگاهش کشیده شد به زری جون و شاگردش و عالیه که با فاصله از ما ایستاده بودن و یهو با صدای بلند گفت:

– خانوم ها برین تو خونه، فقط عروس بیرون باشه.

عالیه سریع به سمت ما دوید و دست علی رو گرفت و به سمت خونه کشید. افشین عکاس هم به سمت خارجی دیوار خم شد و دور بین فیلم برداریش رو روی دوشش گذاشت. زری جون هم به سمت من دوید و ابری رو زیر چشم هام کشید و همه به داخل خونه رفتن. افشین که معلوم بود هنوز دوربینش خاموشه رو به من گفت:

– عروس خانوم شما آروم به سمت در بیا و در رو با اشاره من باز کن.

سرم رو تکون دادم، و سرش رو به اون سمت چرخوند و گفت:

– آقا مسعود بیا.

و با اشاره دستش آروم به سمت در رفتم و در رو باز کردم ...

قلبم نا آرام بود. نگران بودم؛ نه برای حال فرهاد، از این لحاظ که فرهاد کار احمقانه ای بکنه. تمام مدتی که با مسعود زیر درخت های حیاط قدم زدیم و کنار حوض نشستیم و حتی یه کلمه هم حرف نزدیم و فقط به هم لبخند های کاملاً مصنوعی زدیم و مردم بد بخت هم پشت در منتظر تشریف فرمایی ما بودن، همه حواسم به این بود که یه وقت علی از خونه بیرون نیاد. برای اولین بار به آبروم فکر کردم، نه به غرورم؛ به پدرم فکر کردم، حتی به مسعود.

می دونستم رنگم پریده و چشم هام گویای نگرانیم هست، اما مسعود هیچی نفهمید، یا فهمید و به روی خودش نیاورد، با خودم گفتم:

– اصلا مگه براش مهمه! اون فقط می خواد کاری کرده باشه که دل پدر من و شاد کنه.

تور رو روی صورتتم انداخت و چادرم رو سرم کرد و صورتش رو نزدیک گوشم کرد و گفت:

– یه لبخند بزنی بد نیست!

دلّم فرو ریخت. مسعود جدی بود، بر خلاف لبخند روی صورتش خیلی جدی بود و من می

ترسیدم. می ترسیدم که مسعود علتش رو حدس زده باشه، که صد در صد هم همین طور بود.

بی شک اگر اسما تمام مدت بازوم رو نگرفته بود، با اون کفش های پاشنه بلند و فشاری که افت کرده بود تا رسیدن به خونه کله پا می شدم.

وقتی روی مبل توی اتاق عقد که در واقع همون اتاق خواب مامان و بابا بود که حالا به شکلی زیبا تزیین شده بود، نشستم تازه کمی حالّم جا اومد. دست هام و توی هم قلاب کردم و با دیدن دست های بدون دستکشم بغض کردم.

دلیل بغضم شاید بچگانه به نظر برسه اما من اون دستکش ها رو دوست داشتم و حالا به خاطر حضور بی موقع علی و حرف های احمقانه اش که کل روز رو به کامم زهر کرده بود یادم رفته بود دستکش هام و بردارم.

بی خیالش شدم. عالیه در گوشم گفت:

– ساغر جان چرا با چادر نشستی؟!

با بی حوصلگی کمی خم شدم و چادر رو از زیرم خارج کردم و بالاش رو هم از روی سرم برداشتم.

چند ثانیه بعد مسعود کنارم قرار گرفت و کل خونه تو سکوت فرو رفت. زن ها تا جایی که جا بود دور سفره عقد نشستن و بقیه هم به اتفاق مرد ها از اتاق بیرون رفتن.

سرم پایین بود و دلّم مثل سیر و سرکه می جوشید. اما مطمئنم به خاطر فرهاد نبود. به یک دقیقه هم نکشید که بقیه ی زن ها هم بیرون رفتن و فقط اسما و عالیه موندن که بالای سرمون پارچه نگه داشتن و الهام خواهر مسعود که قند می سابید. و مامان و زن عمو که دو طرف مبل قرار گرفته بودن.

حس می کردم مغزم رو هواست! انگار داشتم به اتفاقات دور و برم مثل یه فیلم نگاه می کردم. حتی چند بار به سمت مسعود برگشتم و از پشت تور سفید نگاهش کردم. به صورتش که بدون کبودی ها جذاب تر شده بود. چند بار صورتش رو آنالیز کردم. پیشونی بلند و ابروهای پر پشت و کشیده. ولبخندی که وقتی مقدار مهریه قرائت شد نشست روی لبش... چهارده هزار تومان.

صورتم رو نزدیک گوشش کردم و با صدای آرومی گفتم:

- اون رو هم پدرم تعیین کرده.

نگاه آرومی بهم انداخت و گفت:

- می دونم.

بله می دونست، همه می دونستن که من جز آدمیزاد به حساب نمیام، بابام فقط هر از گاهی واسه دل خوش کنک به حرفم گوش می داد.

بغ کرده توی مبل فرو رفتم و به روزی فکر کردم که پدرم به حرفم گوش کرد و گفت نامزدی رو به هم می زنه. چقدر به داشتن چنین پدری افتخار کردم! و یا روزی که پدرم چنان برخورد روشن فکرانه ای در برابر کار فرهاد واسم نشون داد!

پوزخندی روی لبم نشست. لعنت به تو مسعود. لعنت به تو.

- بنده وکیلیم؟

قطره اشکی روی گونه ام نشست. دست های زن عمو از جلوی صورتم به پشت گردنم رفتن و قفل گردنبنده به اصطلاح زیر لفظیم رو بست. و با سرد ترین لحن ممکن گفتم:

- بله.

دستم رو توی موهام برده بودم و به صدای خنده ی دخترهای بیرون اتاق گوش می دادم که سعی داشتن از مسعود رو نما بگیرن. من که از ظهر ور دل مسعود بودم دیگه رونما چه صیغه ای بود! بهتر بود اسمش رو می داشتن جواز ورود به حجله.

حجله؟ خودم زدم زیر خنده و نگاهم رو تو اتاق مسعود چرخوندم که قیافه ش دسته کمی از اتاق من نداشت. روی تختش کلی وسایل گذاشته شده بود و معلوم بود زن عمو برای خلوت کردن هال و پذیرایی همه رو چپونده تو اتاق خواب ها. حتی ساک من که مامان دیروز برام آماده کرده بود هم توی همین اتاق بود. فقط به اندازه دو دست رخت خواب من و مسعود وسط اتاق جا بود. و یک زلزله یک ریشتری کافی بود تا زیر آوار بمونیم.

مسعود قهقهه زد و گفت:

-این کت من مال شما. اگر چیزی از توش پیدا کردین!

صدای معترض اسما رو تشخیص دادم:

-چقدر گدایی تو مسعود! اصلا خواهرم و بده می خوایم ببریمش.

لبخندی روی لبم نشست. انگار نه انگار که اسما تا همین چند دقیقه پیش بغض داشت! چه وقتی که از آرایشگاه اومدم خونه و چه بعد از ناهار که اومدیم خونه ی عمو و درست تا چند دقیقه پیش که من اومدم تو این اتاق و خودش همراهم اومد و با بغض از فردا صبح و از رفتنم حرف زد.

در اتاق باز شد و مسعود که انگار تازه از دست دختر ها خلاص شده بود بین در ایستاد و نگاهی به سر تاپای من انداخت و در حالی که روی لبش لبخند بود با اعتراض رو به بیرون و احتمالا باز هم جمعیت دختر ها گفت:

-پول هام و بیارین پس بدین دخترتونم ببرین.

و با دستش من و اشاره کرد و گفت:

-من بابت این، اون همه پول دادم! این کجاش شبیه عروسه؟!

الهام، خواهرش؛ سرش و آورد داخل و با دیدن من که با تیشرت و شلوار وسط تشک ها نشسته بودم خندید و در حالی که مسعود رو به داخل اتاق هل می داد گفت:

-برو تو کولی بازی در نیار.

و مسعود رو به داخل فرستاد و در رو هم بست. ابروم و بالا بردم و گفتم:

-مگه تو بابت لباس عروسم بهشون پول دادی؟!

کلید رو توی قفل چرخوند و گفت:

-شوخی کردم ساغر خانوم.

به سمت لباس عروسم که روی انبوه رخت خواب ها انداخته بودم رفت و گفت:

-خیلی قشنگ بود و بهت می اومد.

و در همون حین کتش رو در آورد. نگاهش می کردم و نمی دونستم این رو بذارم به پای تعریف یا نه! ولی دروغه اگه بگم لذت نبرده بودم. در واقع هر کس امروز ازم تعریف کرده بود من مثل بچه های کوچیک حالی به حولی شده بودم.

در حالی که دکمه ی سرآستین بلوزش رو باز می کرد به در اتاق اشاره ای کرد و گفت:

-تا کی قراره بمونی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

-تازه مامانت خوراک لوبیا داره می پزه.

و با لبخند خبیثی ادامه دادم:

-تا صبح هستن.

لپ هاش و باد کرد و بعد فوت کرد و گفت:

-خدا رحم کنه. مگه باز هم واسه خوردن جا دارن؟

دکمه های بلوزش رو باز کرد و با اشاره به لباس عروسم گفت:

-معلومه دیگه نمی تونستی تحملش کنی که در آوردیش. نه؟!

یعنی اینقدر براش مهم بود که من لباس عروسم تنم باشه؟!

بی اراده لبخندی روی لبم نشست ولی سریع جمعش کردم و در حالی که دراز می کشیدم گفتم:

-از ظهره توی تنم بود. دیگه داشت خفه م می کرد.

پرده رو کنار زد و گفت:

-متوجه برف شده بودی؟

بی اراده سریع از روی تشک بلند شدم و خودم و به پنجره رسوندم و وقتی بدون کفش کنارش قرار گرفتم تازه متوجه تفاوت قدیمون شدم. ولی فوراً نگاهم و گرفتم و به آسمون پشت شیشه دوختم که حالا دونه های برف با فاصله داشتن می باریدن.

آسمون قرمز بود! دونه های برف درشت و با فاصله می باریدن، نگاهم و پایین آوردم و به ساختمون رو به رو چشم دوختم. به خونه ی خودمون. بغض کردم، من فردا می خواستم برم. چه طوری تونستم خودم و راضی کنم که از اینجا برم؟ از پیش مامانم، بابام و اسما؟

نگاهم رو به پشت بوم خونه ی بغلی دوختم. یاد عالیه افتادم و حرف های امروزش، اعترافش به عاشق شدنش، اون هم چه عشق وحشتناکی! به علی و دلسوزی عجیبش! نفسش به گوشتم خورد و دستش روی بازوم نشست و با صدای آرومی گفت:

-چیزی هست که باید من بدونم؟

بدنم یخ بست و آب دهنم و قورت دادم. صدای پوزخندش و شنیدم:

-پس معلومه خیلی مهمه که این طور آب دهنم و قورت دادی!

با ترس سرم و به طرفش چرخوندم و نگاهش کردم. بر خلاف تصورم که خیال می کردم الان با قیافه غضبناکش رو به رو می شم اما لبخندش مهربون بود.

-دوست داری حرف بزنینم؟

در حالی که هنوز قیافه ام تابلو بود ترسیدم، سرم رو به چپ و راست تگون دادم. لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-مثلا در مورد قیافه ی خونین و مالین علی که تمام مدتی که من و تو توی حیاط قدم می زدیم خواهرش توی آرایشگاه نگهش داشت تا نیاد بیرون و آبرو ریزی نکنه؟

مردن رو حس کردم. تموم شد ساغر، تموم شد، خدا ذلیلت کنه افشین. حتما اون گفته دیگه! اصلا قیافه ش معلوم بود که می خواد بیاد بگه. وای حالا مسعود به بابام می گه. بد بخت شدم رفت.

دستش رو نزدیک صورتم کرد و دسته ای از موهام رو پشت گوشم زد و گفت:

-هنوز هم دوست نداری چیزی بگی؟

لب هام از هم باز شد و به سختی گفتم:

-گفتنش چیزی رو عوض نمی کنه.

چند لحظه عمیق نگاهم کرد و با صدای آرومی گفت:

-راست می گی ...

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-گفتنش چه چیزی رو عوض می کنه وقتی من و تو الان پیش همیم؟!

این حرف یعنی چی؟! مگه مسعود می دونست علی چی بهم گفته؟! یعنی علی ...

اجازه نداد بیشتر از این به حدسیاتم ادامه بدم و گفت:

-دارم از خستگی می میرم.

و قدمی از من فاصله گرفت و پیراهنش رو در آورد. سرم رو پایین انداختم و حواسم رو دادم به صدای ظروفی که از هال می اومد. از سر و صداهاشون معلوم بود دارن سفره پهن می کنن. به قول مسعود مگه باز هم واسه خوردن جا داشتن؟

-تو خسته نیستی؟

نگاهم رو بالا آوردم. بی اراده لبخند زدم. مسعود هم مثل من تی شرت و شلوار پوشیده بود، و حالا روی تشک دراز کشیده بود. به سمتش رفتم و کنارش دراز کشیدم.

لحاف دو نفره ای که کنارش بود رو روی هر دو کشید و در همون حال غر زد:

-یعنی ما قراره تو همین سر و صدا بخوابیم؟

فقط لبخند زدم. در واقع همون لبخند هم به زور بود. دلم داشت زیر و رو می شد.

به سقف زل زده بود و حرفی نمی زد. و من به سمت اون به پهلوی دراز کشیده بودم. چرا من هم ساکت بودم؟ مگه منتظر یه فرصت نبودم که باهاش حرف بزنم؟

با صدای آرومی گفتم:

-مسعود؟

سرش به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد. نفسم رو به آرامی بیرون دادم و گفتم:

-چرا این ازدواج و قبول کردی؟

لبخندی زد و گفت:

-از تو بهتر کجا پیدا می کردم؟!

مشکوک نگاهش کردم. لبخندش خبیث شد و ادامه داد:

-یه پدر زن پولدار که دست بر قضا خیلی بهم اهمیت می ده. و یه زن ساکت که خیلی زود می ترسه و کم هم حرف می زنه.

اخم کردم، اخم رو دید و با صدای بلند خندید و بعد از چند ثانیه خنده اش جمع شد و با قیافه ی جدی گفت:

-نمی دونم!

اخمم باز شد و متعجب بهش نگاه کردم. نگاهش رو از من گرفت و گفت:

-درسته روی حرف پدرت حرفی نمی زنم، حتی اگر بهم بگه بمیر بدون این که دلیلی بیاره می میرم. اما واقعا نمی دونم چرا وقتی در مورد اون اتفاق حرف زد ...

به صورت تم نگاه کرد و با لحنی که صداقتش کاملا معلوم بود گفت:

-من باور کردم که تو مقصر نبودی، پس چرا باید به خودمون سخت می گرفتیم؟

دلَم یه جووری بود. گرفته بود؟ نه؛ نگرفته بود. اصلا یه مرگم بود که نمی دونستم چه مرگمه!

هم حرفی که اول زد رو باور کردم هم این اعترافش رو. هم عصبی بودم هم خوشحال. انگار فهمید خود درگیری دارم. لبخندی زد و گفت:

-شروع خوبی نداشتیم اما ...

-چون تو قندون پرتاب کردی!

بدون اینکه لبخندش جمع بشه ابروهایش بالا رفتن و فوراً گفت:

-چون به خاطر تو کتک خورده بودم!

-این نشونه ضعف خودت بود!

-اون ها چهار نفر بودن!

ساکت شدم. من احمق و باش که فکر می کردم فرهاد یه تنه زده مسعود و لت و پار کرده! در هر حال باز هم من مقصر نبودم پس کم نیاوردم:

-پس تصمیم گرفتی که کتک خوردنت رو سر من تلافی کنی.

لبخندش رو جمع کرد و گفت:

-سکوتت رو اعصابم بود.

-به همین خاطر قندون و پرتاب کردی!

دندون هاش و از خشم به هم فشار داد:

-می خواستم حرف بزنی و تو فقط نگاهم می کردی و معلوم نبود تو دلت چی می گفتی.

آرنجم و تکیه گاه بدنم کردم و همچنان با خشم ادامه دادم:

-اگر می خورد به سرم چی؟ زبونم باز می شد؟!

اون هم مثل من بالاتنه اش رو کمی جلو کشید و گفت:

-حواسم بود که نمی خوره.

چشم هام گرد شد:

-نمی خورد! اگر سرم و خم نکرده بودم که مغزم به جای قندون خورده بود به دیوار!

با سمجات گفت:

-نمی خورد. می دونستم سرت و خم می کنی، چون متوجه شدی که قندون رو برداشتم و می

خوام به سمت پرت کنم. من اونقدر سریع عمل نکردم که تو نتون...

-اگر می خورد چی؟!

با کلافگی گفت:

-حالا که نخورده!

نشستم و گفتم:

-اگر یک در صد می خورد!

ساکت شد. عصبی نبود، اما کلافه بود. از کجا به این بحث رسیدیم؟! من اصلا نمی خواستم در

مورد قندون صحبت کنم. باید یه جوری به بحث اولم وصلش می کردم. نگاهم و ازش گرفتم و

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

-جوابم و ند...

-معذرت می خوام.

چون با هم و به صورت همزمان حرف زدیم به گوش هام شک کردم. به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-چی گفتی؟

لب هاش و به هم فشار داد و بعد گفت:

-گفتم معذرت می خوام ... معذرت می خوام که ترسوندمت ... من واقعا قصد نداشتم قندون و به سرت بزنم، من ... مطمئن بودم که سرت و کنار می کشی.

می خواستم باز هم این سوال احمقانه که «اگر می خورد چی؟!» رو تکرار کنم که جلوی خودم و گرفتم. حالا که داشت معذرت خواهی می کرد! ساکت شدم. بعد از چند ثانیه دراز کشید و در حالی که لحاف رو تا زیر گردنش بالا می کشید گفت:

-تو هم بهتره بخوابی که فردا صبح اذیت نشی ... شب بخیر.

چشم هاش و بست. بوی خوراک لوبیا تازه داشت بینیم و نوازش می داد. سرم رو نزدیک گوش مسعود بردم و با صدای آرومی گفتم:

-هر چند هنوز هم کلی باهات حرف دارم اما ... خوراک لوبیا ارجحیت داره.

بدون اینکه چشم هاش و باز کنه لبخندی روی لبش نشست. من هم بلند شدم و از اتاق خارج شدم. البته بیشتر از یکی دو دقیقه بیرون از اتاق نبودم، در واقع حتی به سفره هم نرسیدم چون زن عمو به سمتم اومد و در مقابل چشم مهمون ها دستم رو گرفت و به سمت اتاق کشید، در اتاق رو باز کرد و بعد از زدن مشتی، تو فرق سر مسعود بی نوا و کلی غر از اتاق خارج شد.

مسعود که معلوم بود در عرض همین یه دقیقه خوابش عمیق شده بود توی جاش نشسته بود و جای مشت مادرش رو می خاروند.

با لبهای آویزون گفتم:

-مامانت نداشت حتی به سفره برسم!

با لحن با مزه ای گفت:

-خب چرا تو سر من مشت زد؟

در اتاق باز شد و الهام با یه کاسه خوراک وارد شد و دوتا قاشق به دستمون داد و بعد از یه چشم غره ی اساسی به جفتمون از اتاق بیرون رفت. با ذوق قاشقم رو تو کاسه بردم و رو به مسعود گفتم:

-تو نمی خوری؟

اخمی کرد و گفت:

-سریع بخور، جمعش کن و بخواب.

و توی جاش دراز کشید و این بار سرش رو برد زیر لحاف

- خخخ... خام.

یهو چشم هام و با تمام قدرت باز کردم. گردِ گرد. داشتم خوابِ چی رو می دیدم؟ یه قمه بزرگ دست فرهاد بود و می خواست سر بابام و لبه ی حوض ببره.

- ق ... ق ... قققق.

با چشم هایی که انگار نه انگار تا چند ثانیه ی قبل گرم خواب بودن به سمت راستم نگاه کردم. مسعود آزادانه خوابیده بود. دو تا کف دستش روی سینه اش بود. دهنش هم نیمه باز و این صدا های عجیب و غریب از هنجره اش خارج می شد.

- خخخ ...

سرم به نبض افتاده بود. پس از صدای مسعود بیدار شدم! چه خواب بدی بود. فرهاد همه رو لت و پار کرده بود. حس می کردم هنوز صدای گریه ی اسما رو می شنوم.

دوباره به مسعود نگاه کردم. بابا هم خر و پف می کرد؟! گمون نکنم. تا به حال ندیده بودم مامان حرفی بزنه! خودم هم چند باری که پیشش خوابیده بودم چیزی متوجه نشده بودم.

- هه ... هه .. آآ.

خدایا! چه فاجعه! اون می خواد سی و دو حرف الفبا رو ذکر کنه!؟

دستم رو به بازوش رسوندم و آروم ضربه زدم. برای چند ثانیه حتی نفس هم نکشید. ترسیدم! نکنه با همین ضربه کشتمش! با اینکه هنوز خودم هم گیج بودم اما سعی کردم تمرکز کنم تا ببینم واقعا نفس می کشه یا نه.

همین که صورتم رو نزدیک بردم یهو چشم هاش و باز کرد. از ترسم جیغ خفه ای کشیدم و خودم و کشیدم کنار. با همون جیغ خفه ی من کامل تو جاش نشست و در حالی که قصد داشت بلند بشه گفت:

- چی شده؟

قبل از این که به دراتاق برسه به خودم اومدم و دنبالش دویدم و نرسیده به در دستش رو چسبیدم. با گیجی نگاهم کرد. گریه ام گرفته بود. اون همه حرف هایی که مامان تو این یه هفته بهم در مورد امشب گفته بود. یعنی همین! با صدایی که می لرزید گفتم:

- کجا می ری مسعود؟

چند ثانیه نگاهم کرد و انگار تازه مغزش به کار افتاد، نفسش رو به آرامی بیرون فرستاد:

- خواب بودم؟

چونه ام لرزید و گفتم:

- بیا برو بگیر بخواب.

دست هام و کشیدم و کمی عقب تر ایستادم. چند قدم به سمت رخت خواب رفت و ایستاد، بهم نگاه کرد و گفت:

- چیزی شده؟ چرا بیدارم کردی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- خر و پف می کردی. من حتی صدات هم نکردم!

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت:

- شرمنده، باید به پهلوی بخواهم.

یک قدم باقیمونده رو برداشت و توی جاش دراز کشید. به دقیقه نرسید که حس کردم خوابیده. بغض کرده همون جا نشستم و به دیوار زیر پنجره تکیه دادم. حتی نفهمید که من و چقدر ترسونده!

این اخلاقی مثل بابا بود. اون رو هم نباید توی خواب یهویی بیدار می کردیم. یادمه یه بار بدون پیراهن راه افتاده بود سمت کوچه، من و مامان و اسما سه نفری به زور جلوش و گرفتیم. مسعود هم استرسی بود و زیادی هشیار می خوابید. تو دلم گفتم:

- ندیدی با یه تکه ساده چه جوری بیدار شد؟!

این هیچی. با خر و پفش چه کار کنم؟! صد درصد خونه ی داییش یه اتاق بیشتر به ما تعلق نمی گرفت، یعنی باید تحمل می کردم. بغضم شدید تر شد، من هیچی از مسعود نمی دونستم. خر و پف و خواب استرسیش کم اهمیت ترین بود.

چرا اینقدر احمقانه تصمیم گرفته بودم؟ یاد حرف های مامان افتادم که چقدر از شنیدنشون خجالت زده شده بودم. می گفت مرد ها روز های اول عروسی گرم تر برخورد می کنن و به ندرت سرد تر و طبیعی تر می شن. کافی بود به رفتار امشبش فکر کنم. با خودم گفتم:

- این هم اهمیت نداره.

اصلا خدا رو شکر که اتفاقی نیفتاد وگرنه چه جوری صبح باید تو روی بقیه نگاه می کردم؟ زن عمو می گفت داییش دختر و پسر جوون داره. یعنی خودم هم کم و بیش خبر داشتم، اون ها چه طور آدم هایی بودن؟ فقط دایی و زنش اومده بودن عروسی. صبح قرار بود با اون ها بریم. البته چیزی به صبح نمونده بود.

به صورت مسعود خیره شدم؛ دیگه خر و پف نمی کرد. اگر واقعا به پهلوی خوابیدنش تاثیر داشت پس باید خدا رو شکر می کردم.

خواب از سرم پریده بود. از اتاق بیرون اومدم و به سمت دستشویی رفتم.

وقتی بیرون اومدم، پشت در اتاق روی ایوون نشستم و از شدت سرما دست هام و بغل کردم. برف کنج دیوار ها نشسته بود. نگاهم رو به ساختمون خونه خودمون انداختم. اشک هام بی اراده باریدن. قرار بود برم؟

مامانم حامله بود. اسما هم که جز درس خوندن کاری بلد نبود و سال دوازده ماه مریض بود و دل درد داشت. بابا هم که اجازه نمی داد کسی رو واسه کمک بگیرن. این یکی بچه هم نمی موند.

اگه برم و خانواده داییش برخود خوبی باهام نداشته باشن؟

اگر مسعود دوستم نداشته باشه و وقتی دور شدیم ذات اصلیش و نشون بده؟

به در بسته ی اتاق نگاه کردم. کاش می شد بزنم زیر همه چی. سرم رو تکون دادم تا افکار مزاحمم رو پس بزنم.

اما شدت گریه ام بیشتر شد. اگر یه وقت با مسعود دعوام شد، به کی بگم؟

انگاری معده ام توی دهنم بود. دستی روی شونه ام نشست. برگشتم و چهره ی مهربون زن عمو رو دیدم. کنارم نشست و گفت:

- چشم های خوشگل دخترم چرا اشکيه؟

همین حرف کافی بود تا بغضم به طور کامل بترکه سرم رو گذاشتم روی شونه اش و با گریه گفتم:

- دلم گرفته زن عمو.

موهام و نوازش کرد:

- طبیعیه ساغر جان ... من هم وقتی می خواستم از خانواده ام جدا بشم خیلی گریه کردم. چهارده سالم بیشتر نبود.

با صدایی که حس کردم بغض داره ادامه داد:

- اما شوهر تو زمین تا آسمون با پدرش فرق داره، محبت سرش می شه، می دونم درکت می کنه.

کاش می شد همه ی حس خوب حرف های زن عمو رو درک کرد، اما من اون لحظه فقط دلم می خواست اگر قراره با مسعود زندگی کنم برای همیشه همین جا بمونیم. پیش خونواده ها.

نمی دونم چقدر گذشت که همون طور گریه کردم و زن عمو بی حرف نوازشم کرد، آفتاب که کامل در اومد باهم رفتیم داخل خونه و صبحونه رو آماده کردیم.

زن دایی زهره از صندلی جلو به سمتم خم شد و لیوان آب رو جلوی صورتم نگه داشت:

– بگیر بخور ساغر جان.

مسعود لیوان رو از دست زن دایی گرفت و تشکری کرد و در حالی که لیوان رو جلوی لب های من نگه می داشت زیر لب غر زد:

– اون خوراک لوبیا رو نمی خوردی دنیا به آخر می رسید؟

لیوان رو از دستش گرفتم و با صدای آروم ولی حرصی گفتم:

– همیشه نشستن تو ماشین حالم و بد می کنه.

چشم غره ش رو ندید گرفتم و چند جرعه از آب خوردم.

دایی البرز خطاب به من گفت:

– هر وقت حس کردی حالت داره بد تر می شه بگو نگه دارم. یه بادی به سر و ...

مسعود حرف داییش رو قطع کرد:

– نه دایی جان. به نظرم بخوابه بهتره.

لیوان رو از دستم گرفت و به دست زهره جون داد. دایی هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

– در هر حال، حتی اگر فکر می کنی احتیاج به دکتر هم هست تعارف نکن.

مسعود هم با لبخند گفت:

– ممنونم.

رونش رو اشاره کرد و با اخم بهم گفت:

- سرت و بذار اینجا.

من هم با اخم روم و ازش گرفتم و گفتم:

- نمی خوام.

اون هم با حرص گفت:

- خب نذار.

اما می خواستم. اگر دراز می کشیدم بهتر بود. اگه مامانم بود حتما یه کاری می کرد حالم بهتر بشه. خب اون طور که مسعود میگه سرت و بذار، آدم بره سرش و به دیوار بکوبه بهتره.

باز هم بغض کردم و یاد چند ساعت پیش افتادم. چقدر گریه کرده بودم. هیچ وقت حس نمی کردم تا این حد دلم برای اسما تنگ بشه. مسعود به زور از اسما جدام کرد. بابا که اصلا نزدیکم نیومد.

احمقانه بود ولی از سعید خواسته بودم مواظب اسما باشه! هه! گوشت و سپرده بودم دست گربه.

- بهتری؟

اخم کردم. می خواستم بهش بتوپم:

- چقدر هم که واسه تو مهمه!

ولی جوابش رو ندادم، حتی نگاهش هم نکردم. این بار زن دایی بدون اینکه به عقب برگرده پرسید:

- ساغر جان بهتری؟

بهتر نبودم. تازه حس می کردم همه ی محتویات معده ام ته گلومه و کافیه حرف بزnm تا بریزن بیرون. با اینحال گفتم:

- بهتر می شم.

اما اون قدر صدام بی حال بود که متوجه بشن حالم هنوز هم بده. حق با مسعود بود، خوراک لوبیای دیشب رو وضعیت الانم بی تاثیر نبود. از همه بد تر کره محلی صبحونه بود.

فکر می کردم مزه همه رو دارم حس می کنم. حتی تصور شون هم حال به هم زن بود. چشم هام و بستم و سرم رو به عقب تکیه دادم. حس بدی داشتم. حالت تهوع از یه طرف، تگون های ماشین هم که تشدیدش می کرد. دل تنگیم بابت جدا شدن از خونه هم از طرف دیگه و از همه بد تر نگرانیم بابت رفتار های ضد و نقیض مسعود باعث می شد دچار سردرگمی بشم و حتی تو اون لحظه واقعا دلم می خواست بمیرم یا به یه خواب طولانی برم.

اونقدر بی حال بودم که وقتی مسعود بازوم و چسبید و من رو به سمت شونه خودش خم کرد مقاومتی نکردم و سرم روی شونه اش قرار گرفت. دستم رو به گردنم رسوندم و شال گردن شیری رنگ رو از دورش باز کردم. حس کردم سرما حالم رو بهتر می کنه.

خواستم کلاهم رو هم از سرم در بیارم که مسعود مچ دستم رو چسبید و آروم گفت:

- چی شد؟

با حرکت لب گفتم:

- گرممه.

چند ثانیه همون طور نگاهم کرد و با دو دلی دستش رو عقب کشید و گفت:

- باشه در بیار.

اما من که نمی خواستم از اون اجازه بگیرم! غیرتی شده بود؟ اون هم واسه یه مرد پنجاه ساله؟ عجیب بود! مسعود وضعیت پدر من رو می دونست. بارها و بارها من و مادرم و خواهرم رو بی حجاب دیده بود. اگر غیرتی شده بود که اجازه نمی داد کلاهم رو در بیارم.

نمی دونم چرا! اما بی خیال در آوردن کلاه شدم.

به زن دایی نگاه کردم که انگار خوابیده بود. سرم رو کمی بالا آوردم و به مسعود نگاه کردم. بی هیچ حسی به صورتم نگاه کرد و گفت:

- حالت داره به هم می خوره؟

سرم رو به چپ و راست تگون دادم. کمی خودش رو بالا کشید و دستش رو به شونه ام فشار داد و وادارم کرد سرم رو روی پاش بذارم.

حالا می تونستم صورتش رو خوب نگاه کنم. بی مقدمه گفتم:

- چرا بهم گفתי غذای پس مونده؟

چشم هاش متعجب شد و فوراً گفت:

- هیسس؟

و بعد به داییش نگاه کرد. اخم کردم و خواستم بلند شم که دستش رو به شونه ام فشار داد و گفت:

- حرف نزن حالت به هم می خوره.

حالم به هم می خورد؟! من تازه داشت تک تک حرف های نامه اش به یادم می اومد و هر لحظه امکان داشت مشتش بزنم زیر چونه اش.

تا خواستم دوباره حرف بزنم. نوک انگشت هاش رو روی لبم گذاشت و کمی سرش رو خم کرد و با صدای خیلی آرومی گفت:

- ما با هم تنها می شی. وقت واسه پرسیدن این طور سوال ها زیاده.

حق با اون بود.

اصلاً هم حق با اون نبود. پسره ی پررو. اخمم غلیظ تر که شد لب هاش به لبخندی کش اومد و با حرکت لب گفت:

- بخواب. حرص نخور.

چشم هام و بستم. همون بهتر که بخوابم.

\*\*\*

به پهلوی چرخیدم. ساعت روی عسلی نه شب رو نشون می داد، این یعنی بعد از این که رسیدیم سه ساعت تمام خوابیده بودم و حالا اثری از اون حالت تهوع مزخرف نبود.

موهام و از دور گردنم جمع کردم و روی تخت نشستم. تختی که دو نفره بود! زن دایی می گفت یه هدیه کوچیک از طرف اونها برای من و مسعوده و هر وقت که به خونه خودمون رفتیم اون رو با خودمون ببریم. هنوز هم خوابم می اومد ولی بهتر بود از تخت خارج می شدم.

حس می کنم قسمت اعظم حالت تهوعم مربوط می شد به استرسی که بابت رویارویی با بچه های دایی داشتم! که نبودن! به گفته ی زینت\_کسی که تو اون خونه کار می کرد\_ بچه ها که اسمشون آذر و رامتین بود با دوستاشون رفته بودن سفر.

لب هام و دادم جلو. اصلا خوشم نمی اومد با مسعود رو به رو بشم؛ حس می کردم ضایعم کرده. وقتی با هم وارد اتاق شدیم به متلک گفتم:

- چقدر بچه های داییت خاطرت و می خوان! هم اومدن عروسیت هم استقبال!

اون نامرد هم با خونسردی گفت:

- هر کس در حقم لطفی کنه محبتش رو رسونده، من از هیچ کس توقعی ندارم. خوشم نمیاد تو هم از این حرف های خاله زنکی بزنی!

بی شعور، من می خواستم اون و ضایع کنم، به جاش اونم کنفم کرد. به در اتاق ضربه ای خورد و قبل از اینکه جواب بدم زهره جون سرش و آورد داخل و وقتی دید روی تخت نشستم کامل وارد اتاق شد.

پتو رو از روم کنار زدم و پاهام و روی زمین گذاشتم. با خوش رویی به سمتم اومد و گفت:

- حموم آماده س عزیزم. اگه دوست داشتی برو دوش بگیر.

لبخندی زدم و وقتی دیدم هنوز داره با لبخندی احمقانه نگاهم می کنه خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

- ممنون. الان می رم.

دیدم باز هم داره لبخند می زنه. یقینا اون هم خل بود! به سمت دیگه ی تخت اشاره کرد و گفت:

– چند تا دستمال دوخته اون سمت مرتب شده زیر تخته. خواهرشوهرم ... مادر شوهرت داده.

گونه هام داغ شد و از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد لباس ها رفتم که قبل از خواب لباس ها رو توش چیده بودم. زهره جون هم در حالی که هنوز همون لبخند حرص در آرو روی لبش بود گفت:

– با من راحت باش عزیزم. خجالت نداره که!

وقتی از اتاق خارج شد نفسم و با آرامش بیرون فرستادم. زنیکه بی فکر بی حیا! از خجالت آب شدم.

\*\*\*

سفید بود، با گچ بری های مربعی که گوشه هاش پیچیده بود، رنگ گچ بریش هم صورتی بود. سقف اتاق رو می گم. طرح جالبی داشت، نگاه کردن به سقف خیلی بهتر از فکر کردن به اتفاقات دیشب بود، اتفاقاتی که باید می افتاد ولی ...

سرم رو به سمت چپم برگردوندم و به مسعود که درست با همون ژست دو شب پیش خوابیده بود نگاه کردم. خر خر می کرد. دلم می خواست دستم رو مشت کنم و با قدرت بکوبم تخت سینه اش. کاش امروز، تعطیل نبود و صبح زود می رفت سر کار.

به سمت راست و پشت بهش چرخیدم و به این فکر کردم که الان زندایی پیش خودش چه برداشتی از دیشب داره؟ حیف اون همه خجالتی که کشیدم!

خوشحال باشم؟ یا ناراحت؟

دیشب وقتی از حموم در اومدم و پاورچین خودم و به اتاق رسوندم توقع دیدن هر چیزی رو داشتم جز این که مسعود خواب باشه. با حرص بدون خشک کردن موهام به سمت تخت رفتم و بدون ملاحظه خواب بودنش روی تخت دراز کشیدم و اون قدر تو جام وول خوردم که صداس در اومد:

- چرا آروم نمی گیری؟

با حرص گفتم:

- تموم امروز و خواب بودم ...

حرفم رو قطع کرد و با التماس گفت:

- می دونم ولی من نخوابیدم، خواهش می کنم بذار بخوابم.

و به سمتم چرخید و ملتمسانه بهم چشم دوخت و گفت:

- تا همین لحظه دایی من و به حرف گرفته بود. یه ربع هم نیست اومدم تو اتاق.

با خشم نگاهم و ازش گرفتم و بعد از چند ثانیه سکوت وقتی که حرفم رو جمع کردم تا جوابش رو

بدم به صورتش نگاه کردم اما دهنم نیمه باز موند. طوری خوابیده بود که انگار چند ساعت از

خوابش گذشته بود!

- صبحت بخیر!

از فکر شب رمانتیک گذشته بیرون اومدم و به صورت شاد و پر انرژی نگاه کردم و همین که

دهنم رو باز کردم تا جوابش رو بدم روی صورتم خم شد و پیشونیم و بوسید و خیلی سریع هم

جدا شد و کنار تخت ایستاد و دستش رو به سمتم دراز کرد:

- بریم صبحونه بخوریم؟

من که هنوز مات بوسه ی غافلگیرانه ش بودم بی توجه به دست دراز شده اش به صورتش زل زده

بودم. لبخندی زد و گفت:

- نمیای؟

خودم رو جمع کردم و ابرو هام توی هم رفت. با پشت دستم دستش رو پس زدم و توی جام

نشستم و گفتم:

- الکی مهربون نشو. دیشب هم که خودت و زدی به خواب! هنوز یه توضیح به من بابت اون نامه ی خوشگلت بدهکاری.

لبخند حرص در آری زد و گفت:

- هر چند به نظرم بهتره اول صبحونه بخوریم. اما چون دوست ندارم فکر کنی دارم از زیر جواب دادن در میرم می مونم و به سوال جواب می دم. چی می خوای بشنوی؟

با من و من دوباره سوالم رو تکرار کردم. لب زیرینش رو به نشونه فکر کردن برای چند ثانیه به دندون گرفت و بعد گفت:

- خب فهمیده بودم که تو با پدرت هم عقیده نیستی. و فرهاد همچین هم بدون جایگاه نبود. بهتر بود با لحن بدی صحبت می کردم تا با فکر باز تصمیم بگیری. اون نامه می تونست واست سندی بشه که کامل رای پدرت و بزنی!

پوزخندی زد و گفت:

- اما این کار و نکردی!

سوالی اخم کردم و گفتم:

- چون تو حرف از فرهاد زده بودی! این کار و کردی که من نتونم نامه رو به پدرم ..

- می خواستم با خودم کنار بیام. تو فکر کن می خواستم تو کار خدا سنگ بندازم ببینم چقدر تاثیر داره!

چشم هام و ریز کردم. از حرف هاش سر در نمی آوردم. گیجی من و که دید دوباره به سمتم خم شد و دستم رو توی دستش گرفت و با صدای آرومی گفت:

- بیا با قسمت کنار بیایم تا قشنگ تر بشه.

و من رو به سمت خودش کشید و گفت:

- زیاد هم فکر نکن .... ناراحتت کردم؟

هنوز اخم داشتم. لبخندی زد و گفت:

- معذرت می خوام.

پاهام که روی زمین قرار گرفت خودم و ازش جدا کردم و گفتم:

- برو. من هم میام.

سرش رو تکون داد و به سمت در رفت، قبل از رفتنش لای در ایستاد و به موهام نگاه کرد. دوباره اخم کردم و گفتم:

- با سر لخت بودن من مشکلی داری؟!

لب هاش و کج و کوله کرد و با مکث گفت:

- هر جور دوست داری باش.

و از اتاق خارج شد.

\*\*\*

با بلند شدن دایی نفسم رو با آسودگی بیرون فرستادم که از چشم مسعود دور نموند و برام لبخند زد. دایی اونقدر تعارف می کرد که آدم معذب می شد. همزمان با خروجش از آشپزخونه صدای زنگ حیاط هم بلند شد. زهره جون با خوشحالی گفت:

- حتما بچه هان.

لحظاتی بعد آذر و رامتین با سر و صدا وارد خونه شدن. من هم همراه مسعود از پشت میز بلند شدیم و باهاشون احوال پرس و جوی کردیم. جواب دست دراز شده ی رامتین رو دادم ولی آذر به سلامی سرد اکتفا کرد. البته قصد دارم نگاه تحقیر آمیز و کنکاش گرش رو فاکتور بگیرم و بهش فکر نکنم.

هر دو وسایلشون رو همون جلوی در آشپزخونه روی زمین ولو کردن و لباس هاشون و سبک کردن و اومدن توی آشپزخونه.

من بین آذرو زهره جون نشسته بودم و رامتین و مسعود رو به رو. با این که اهل سخت گیری برای خودم نبودم ولی از این که به رامتین دست داده بودم عذاب وجدان گرفته بودم. چون بر خلاف تصورم آذر و مسعود به هم دست نداده بودن. حتی یه لحظه خودم رو برای این که سرم حجاب نداره سرزنش کردم اما به خودم تشر زدم:

– چته؟ خود مسعود گفت هر جور دوست داری باش!

مسعود با چشم به قندون اشاره کرد. همین که قندون رو از جلوی خودم برداشتم و بهش دادم آذر با لحن طعنه آمیزی گفت:

– اون چیه کف دستت؟

خودم با تعجب به کف دستم خیره شدم و متوجه شدم منظورش رد کمرنگ حناست. گفتم:

– مال حنا بندونه.

قیافه اش رو جمع کرد:

– حنا! چرا گذاشتی کف دستت بذارن!

زهره جون به جای من جواب داد:

– آذر جان بزرگتر ها دلشون به همین چیزها خوشه دیگه! چند روز هم که بیشتر جاش نمی مونه.

به مسعود نگاه کردم که بی تفاوت در حال لمبوندن بود و انگار حواسش نیست ولی رامتین با علاقه به ما نگاه می کرد. آذر شونه ای بالا انداخت و گفت:

– خدا رو شکر ما از این رسم های مسخره نداریم.

ولی من دوست داشتم! یادمه می گفتن اگر عروس کف دست دختر های دم بخت حنا بذاره زود تر بختشون باز می شه و چه ساده لوحانه از بچگی پای میز حنای عروس داوطلب وامیستادم!

باز هم زهره جون جواب داد:

– داشته باشیم هم تو بچه نمی ذاری اجراش کنیم.

و خودش و دختر زشتش خندیدن. من هم لبخند زورکی زدم و باز به مسعود نگاه کردم. انگار آذر از همون لحظه اول برای من شمشیر از رو بسته بود. رو به مادرش گفت:

– مامان دیگه چه کارایی کردن!

و بلافاصله رو به مسعود گفت:

– مسعود دست تو رو هم ببینم!

مسعود سرش رو بالا آورد و با تعجب گفت:

– چرا؟

– حنا کف دست تو نداشتن؟

مسعود هم با لبخندی گفت:

– نه! فقط برای ...

نگاهش به قیافه ی عصبی من افتاد و با لحن شل شده ای ادامه داد:

– عروس گذاشتن.

رامتین با لبخندی دستش رو به سمت من دراز کرد و گفت:

– ساغر جون بده دستت و ببینم، بدونم این چیه آذر چسبیده ول نمی کنه.

با اخم به مسعود نگاه کردم و آذر همزمان گفت:

– آخه من نمی دونم این گند و کثافت ها چیه اسمش و می دارن رسم!

مسعود نگاهش رو از من گرفت و رو به آذر با خونسردی گفت:

– چقدر حرف می زنی! دو دقیقه ور ور نکن بذار بفهمیم چی می خوریم. آه.

ابروهای آذر بالا رفت:

– من ور ور می کنم؟

رامتین دستش رو تکون داد و گفت:

– بده ببینم دیگه ساغر!

چه زود پسر خاله شد این یکی! مسعود مچ دست رامتین و کشید و همزمان به جفتشون گفت:

– بار آخرتون باشه سر به سر خانوم من گذاشتین ها.

رامتین چشم هاش و گرد کرد و با خنده گفت:

– گر خریدیم داداش.

با این که لحن مسعود شوخی داشت اما انگار حسابی به آذر برخورد. از پشت میز بلند شد و گفت:

– انگار زنش و خوردیم!

زهره جون لبش و گاز گرفت و رو به آذر گفت:

– مامان مسعود و که می شناسی! شوخی کرد.

همزمان که آذر دشت از آشپزخونه خارج می شد مسعود دست به سینه شد و با لبخندی رو به زنداییش گفت:

– نه زندایی جون. در این مورد کاملاً جدی ام.

زهره جون چشم غره ای به مسعود رفت و بی حرف با لبخندی رو به من گفت:

– آذر هیچی تو دلش نیست ساغر جان. یه وقت به دل نگیری!

رامتین جواب داد:

– نه تو دلش. نه تو مغزش.

و با مسعود زدن زیر خنده. رو به زهره جون با لبخندی مصنوعی گفتم:

– نه زهره جون. ناراحت نشدم. تازه از سفر اومدن خسته هم هستن.

رامتین در حالی که لقمه رو تو دهنش فرو می داد گفت:

- ربطی به خستگیش نداره. کلا همین مدلیه.

و رو به مادرش ادامه داد:

- اونجا هم اونقدر غر زد حال همه رو گرفت. مجبور شدیم زود تر برگردیم.

و خطاب به مسعود گفت:

- بچه ها خیلی سراغت و گرفتن. فهمیدن عروسیته می خواستن کله ت و بکنن. احمد که حسابی از دستت شکاره.

و حرفهاشون ادامه پیدا کرد، حتی تا بعد از صبحونه و متوجه شدم آذر هم کلاسی مسعوده. و رامتین درسش رو تموم کرده ولی هر سه دوستانی مشترک دارن و همیشه با هم تفریح می رفتن. تصور این که آذر معلم باشه واقعا تاسف بار بود! شاید تیپ مدرسه اش بهتر باشه!

\*\*\*

دستم رو توی کیف کوچکم چرخوندم و شناسنامه ها رو برداشتم، خیلی راحت گوشه ای از اتاق مشغول عوض کردن لباسش بود. شناسنامه ش رو باز کردم. متولد بیستم آبان سی و پنج. پنج سال از من بزرگ تر بود. به سمتم اومد و دستش رو دراز کرد، شناسنامه ها رو به دستش دادم. کت چهارخونه ی کرم - قهوه ایش رو از روی جا رختی برداشت و شناسنامه ها رو توی جیبش گذاشت و گفت:

- فردا باید پیگیری کنم تا تاثیرش روی حقوقم اعمال بشه.

بهش نگاه کردم. شاید داشتم زود قضاوت می کردم اما مسعود و رفتارش هیچ شباهتی به مرد رویاهای من نداشت. خدایا من و ببخش، اما مرد رویاهام یه عاشق دو آتیشه مثل ... نه حتی نباید بهش فکر کنم ... وقتی مسعود همسر منه حتی فکر به شخص دیگه گناه داره.

- تو فکری!

سرم رو بالا آوردم و به نگاه غضب آلود مسعود چشم دوختم. یه لحظه از اینکه فکرم رو خونده باشه ترس برم داشت. اما لبخندی که نرم روی لبش نشست دلم رو آروم کرد، با شیطننت گفت:

– عصبانیت بهم میاد؟ نه!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

– آره! جذاب تر ت می کنه.

و خودم رو به سمت دیگه تخت کشوندم و دراز کشیدم و همزمان گفتم:

– شبت بخیر آقای خودشیفه.

تخت تکونی خورد و با صدایی که هم دلخوری توش بود هم خنده! گفت:

– شب به خیر؟!!

چند ضربه ی آروم به شونه ام زد و گفت:

– حاج خانوم؟

با تردید سرم رو به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم. به پهلوی دراز کشید و یه دستش رو بلند کرد و گفت:

– دو شب خستگی من و به حساب برادریم نذار! زود بیا که جات اینجاست.

به وضوح آب دهنم و قورت دادم که خنده اش گرفت:

– مگه می خوام بخورمت؟! بدو بیا.

و من هنوز مثل منگ ها داشتم نگاهش می کردم که همون دستی که بالا بود رو به سمتم دراز کرد و بازوم رو چسبید و من رو به سمت خودش کشید و دست هاش رو دورم حلقه کرد. قفسه سینه اش که بین شونه هام چسبید فهمیدم قلب اون هم دست کمی از قلب من نداره.

یه سوال احمقانه! چرا باید این کار و می کردیم؟ وقتی هر دومون آمادگی نداشتیم؟ می دونم احمقانه بود ولی واقعا این سوال، اون لحظه برام پیش اومده بود. حلقه ی دست هاش تا جایی که جا داشتن دورم پیچیدن. مگه من چقد جثه داشتم؟!!

لب هاش رو از بین موهام به گوشم رسوند و آروم گفت:

- از من نترس. ازت فقط و فقط اعتماد می خوام ... باشه؟

واقعا این حرفی بود که الان باید می زد؟ خواستم حرفی بزنم که لاله ی گوشم رو بوسید. و قبل از عکس العملی از جانب من، صورتش رو به صورتم چسبوند. عملا داشت لهم می کرد! زمزمه کرد:

- همون طور که من اعتماد می کنم.

زمزمه وار گفت:

- چیزهایی که باعث می شن از من بدت بیاد رو فراموش کن. حرف هایی که زدم.

احساس کردم بینیم به تنهایی جواب نفس کشیدنم رو نمی ده. لبهام از هم باز شد تا راحت تر نفس بکشم.

کاش نخواستنم رو از چشم هام نخونه. کاش خجالتم رو نبینه.

چون معلوم نیست هر بار که این اتفاق نمی افته چقدر ارزش دور بشم و دفعه بعد چقدر به خجالتم اضافه می شه!...

\*\*\*

دستم رو گذاشتم رو در کمد و با حرص گفتم:

- اگه من نخوام بری چی؟

مسعود با درموندگی گفت:

- می ذاری خانوم! چون هر کی دوست داری اذیت نکن.

کامل به در تکیه دادم و دست به سینه نگاهش کردم.

کیف توی دستش رو با حرص به زمین کوبید و گفت:

- اصلا از اون کمد چیزی نمی خوام.

و به سمت جا لباسی رفت و قبل از اینکه دستش به پالتوش برسه دویدم و اون رو گرفتم. نفسش رو با حرص فوت کرد و گفت:

– این کارها چه معنی میده؟

با صدایی که سعی می کردم لرزشش مخفی بمونه گفتم:

– تو بگو! تو اون نامه لعنتی چی بود که اینطور به هم ریختی؟

به پالتوی مشکیش که تو دست من بود نگاهی کرد و سعی کرد لحنش آروم باشه:

– یه چیزیه بین من و بابات. باید برم تا ...

– مربوط به منه می دونم.

چند ثانیه ای به چشم هام خیره شد و مشکوک پرسید:

– دوست داری چی بشنوی؟

بغض کرده پالتوش و به زمین کوبیدم و گفتم:

– برو هر جهنم دره ای که می خوای بری.

و به سمت تخت رفتم. خم شد و پالتوش رو برداشت و به سمت در رفت. کنار در ایستاد و چند

ثانیه ای بهم زل زد و گفت:

– دو سه روزه بر می گردم. خودت و اذیت نکن. با آذر هم دهن به دهن نکن. دلت گرفت به زندایی

بگو با هم ...

– گمشو.

ابروهاش و تو هم کشید و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد. بغضم شدید تر شد و زدم زیر گریه.

می بینم من ناراحت شدم! می دونه علت ناراحتیم چیه! نصیحت می کنه واسه دو روز نبودنش

چی کار کنم چی کار نکنم!

بعد هم که بهش می گم گمشو حتی برنمی گرده بهم بگم خفه شو! لجم در اومده بود. پام و محکم به تخت کوبیدم و کتاب هاش رو که لبه ی تخت بود ریختم روی زمین. چرا سکوت کرد و باهام بحث نکرد؟! چرا واسش مهم نبودم!

فکر کرده من بچه ام! یه چیزی بین بابام و اون! خوبه از علاقه ی بابام و مسعود به هم خبر دارم. وقتی بابا یه نامه ای رو می ده دست قاسم برسونه به مسعود یعنی یه اتفاقی تو اون خراب شده یعنی دشت بهشت افتاده.

دلَم گواه بد می داد. و همه حواسم ناخودآگاه به سمت فرهاد می رفت. کاش خونه ما هم مثل خونه ی دایی تلفن داشت. اون وقت این طور تو بی خبری دست و پا نمی زدم.

بعد از یه ربع چند ضربه به در خورد و زهره جون وارد اتاق شد. با دیدن صورت غرق اشکم کامل وارد شد و در رو پشت سرش بست. کنارم نشست و با نگرانی گفت:

- ساغر جان چرا اون بچه رو با ناراحتی راهی می کنی؟

جوشیدم:

- من ناراحتش کردم؟!

زهره جون لبخند مهربونی زد و گفت:

- مسعود بیچاره همین طوریش هم نگران تو بود. معلوم نبود تو نامه قاسم چی بود که اینطور بیشتر به هم ریخت. تو هم که بهش گفתי گمشو!

دندون هام و به هم فشردم! عجب حریممون خصوصی بود! دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- از سر کار هم که اومد دیدی که حتی ناهار هم نخورد!

توقع داشت الان بابت ناهار نخوردنش غصه بخورم؟

زهره جون در حالی که از لبه ی تخت بلند می شد گفت:

- بی خودی اوقات خودت و تلخ نکن عزیزم. مسعود پسر عاقلیه، لابد صلاح بوده که تو ندونی.  
الان هم رامتین داره واست تو حیاط جگر کباب می کنه.

با چشم های گرد شده به زهره جون نگاه کردم و گفتم:

- خاک تو سرم! آقا رامتین فهمید؟!!

زهره جون خندید و من تازه فهمیدم چه بی پروا به قضیه ی دیشب اشاره کردم. به شونه ام زد و گفت:

- نه دخترم. گفتم هوس کردم. اون هم که بعد از ظهرها خونه بیکاره، داره درست می کنه. تو هم بابت این طور چیز ها خجالت نکش.

با خارج شدنش از اتاق نفسم رو راحت بیرون فرستادم. خدایا من الان از مسعود بنالم؟! باید خودش حرف می زد. نه این که زن داییش و بفرسته از دل من در بیاره.

صبح که اصلا نفهمیدم کی از خونه بیرون رفت و رفته بود مدرسه! ظهر هم ، همزمان با رسیدنش قاسم هم جلوی در دیدش و نامه ی بابا رو به دستش داد. شاید اگر از پشت پنجره آشپزخونه ندیده بودمشون همین قدر هم بهم نمی گفت!

به پنجره چسبیده بودم و نظاره گرد ورود آذر و مسعود بودم. رامیتن هم هنوز به خونه نیومده بود. آذر یه پالتوی تمام خز گنده پوشیده بود که توش گم بود. موهای فرفری و وزش هم از زیر کلاه گنده اش بیرون زده بود. بدون کلاه شبیه شیر بیشه بود. از بازوی مسعود آویزون بود که نامه رو با شوخی ازش بگیره و این سمت پنجره پوست لبم داشت توسط دندونم از حرص کنده می شد.

هر چقدر هم که عشق آتشیینی بین من و مسعود نباشه، اجازه نمی دم کسی آرامش تازه پا گرفته ی زندگیم رو به هم بزنه.

از پنجره دل کندم و به سمت در ورودی رفتم. وقتی وارد خونه شدن لب های مسعود به لبخندی از هم باز شد و گفت:

- سلام! خانوم چطوری؟

جمع شدن قیافه ی آذر که آروم خودش رو از مسعود جدا کرد بیشتر از خانوم گفتن مسعود دل نشین بود. اخم هام و از هم باز کردم و گفتم:

– سلام. نامه داشتی؟!

پاکت توی دستش رو نگاه کرد و گفت:

– آره قاسم بود. از طرف پدرته.

و نزدیکم اومد و دستش رو دور کمرم انداخت و با هم به سمت پله ها راه افتادیم. وارد اتاق که شدیم گونه ام رو محکم بوسید و گفت:

– اذیت که نشدی؟!

خودم رو از توی بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

– نه زیاد.

مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

– ولی من امروز اذیت شدم.

بدون این که علت اذیت شدنش رو بپرسم نامه رو اشاره کردم و گفتم:

– بازش نمی کنی؟

مصرانه لبخندش رو روی لبش نگه داشت و نامه رو باز کرد و در همون حال گفت:

– استاد خیط کردنی، می دونستی؟

دست به سینه ایستادم و گفتم:

– می تونستی توی حیاط اون کنه رو از آستینت جدا کنی.

لبخندش غلیظ تر شد و گفت:

– مسئله چندان مهمی نیست که خودمون و بابتش اذیت کنیم.

خونسردی ذاتیش عذابم داد. نامه رو باز کرد و هر کاری کردم کنارش وایستم تا بخونم با مسخره بازی چرخید و نداشت، وقتی به انتهای نامه رسید لبخند روی لب هاش نبود و با اخمی گفت:

– باید برم. پدرت باهام کار داره.

با تعجب گفتم:

– چه کار مهمیه که دو سه روز بعد از عروسی یادش افتاده؟

در حالی که حواسش اینجا نبود سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

– بر می گردم بهت توضیح می دم.

مصرانه گفتم:

– تا تو بری و برگردی من دلم هزار راه می ره!

خواست پیشونیم رو ببوسه که سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

– الان بهم بگو.

نفسش رو فوت کرد و گفت:

– خانوم من خودم هم زیاد در جریان نیستم ..

– همون قدری که خودت می دونی بهم بگو.

کتاب های داخل کیفش رو، روی تخت خالی کرد و به سمت کمد رفت و در همون حال گفت:

– برمی گردم، کامل برات تعریف می کنم.

و من هم جلوی در کمد قرار گرفتم و ...

به در اتاق ضربه خورد و صدای رامتین بلند شد:

– اولیا حضرت براتون میان وعده آوردم.

لبخندی روی لبم نشست. میان وعده! درست وقت ناهار!

در اتاق رو باز کردم و با لبخندی به سینی توی دستش نگاه کردم و گفتم:

– می اومدم پایین چرا زحمت کشیدی؟

سینی رو جلو تر گرفت و گفت:

– مامان و بابا دارن جلوی منظره برفی کباب شون و می خورن و من و دک کردن. آذر هم جگر دوست نداره.

با من و من گفت:

– اگر مشکلی نیست با هم ...

از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

– بفرما.

وارد اتاق شد، در همون طور باز گذاشتم. رو قالیچه شش متری وسط اتاق نشست و با اشاره به کتاب های مسعود که روی زمین ریخته بود گفت:

– نمردیم و یه بار به هم ریختگی تو اتاق این بشر دیدیم!

به سمت کتاب ها رفتم و اون ها رو مرتب کردم و کناری قرار دادم تا بعدا جابه جاشون کنم و در همون حال گفتم:

– و آخرین بار هم بود.

نزدیکش رفتم. سفره ی کوچک توی سینی رو برداشت و در حالی که وسایل ها رو مرتب می کرد گفت:

– رنگت پریده. مریض شدی؟

و پوزخند روی لبش نشون از تیزیش می داد! گونه هام گر گرفتن و با صدای آرومی گفتم:

– یه کم ضعف دارم.

با لبخندی گفت:

- بخور جبران می شه.

جبران! چشم هام و برای چند ثانیه بستم تا به خودم مسلط بشم! بهتر بود وارد بحث نشم. معلوم بود پسر بی پرواییه.

لقمه ی بزرگی توی دهنش گذاشت، قیافه ی ماست شده ام رو که دید لبخند پهنی زد و با دهن پر گفت:

- این شگرد منه برای اینکه سهم بیشتری از غذا نصیبم بشه. یادم بمونه از این به بعد موقع غذا خوردن کنار تو بشینم.

و با چشم های گرد شده گفت:

- البته اگه قبلش مسعود من و نکشته باشه!

از این حرفش لبخند کم جونی روی لبم نشست. بشقاب حاوی کباب رو به من نزدیک کرد و گفت:

- خجالت و بذار واسه بعد از خوردن.

و خودش ریز ریز خندید که به نظرم خنده اش بی دلیل بود. اما سعی کردم دنبال دلیل خنده اش نباشم و من هم مشغول خوردن شدم.

هر چی بود حضورش باعث شد دقایقی به رفتار اعصاب خورد کن مسعود فکر نکنم. هر چند که از تک تک شوخی هاش منظور داشت؛ شاید هم من زیادی بد بین بودم!

\*\*\*

با صدای بلند خندیدم و آذر با بینی سرخ شده رو به من و رامتین جیغ کشید:

- جفتتون و می کشم.

و خم شد تا گلوله ی برفی درست کنه که باز هم رامتین پیش دستی کرد و جفت دست هاش و داخل برف فرو برد و بی نظم شروع کرد به پاشیدن اونها، روی آذر. با خنده به درگیری خواهر و بردار نگاه می کردم که پشت سرم یخ کرد. برگشتم و مژده دختر همسایه رو دیدم که گلوله ی دیگه ای رو آماده کرده تا به طرفم پرتاب کنه. سریع جا خالی دادم و گلوله ش به خطا رفت.

حالا رامتین گردن آذر و چسبیده بود و توی برف فرو برده بود. این پسر واقعا غول بود!

آذر جیغ کشید:

– نجاتم بدین.

در حالی که از دست مژده فرار می کردم. به سمت رامتین رفتم و از شونه هاش هل دادمش که چون بی هوا بود به پهلوی زمین افتاد و آذر از فرصت استفاده کرد و افتاد به جوش.

هنوز چند قدم از شون دور نشده بودم که پاهام به هم پیچید و افتادم روی برف هایی که هنوز دست نخورده بودن و سرخوشانه خندیدم.

صدای زهره جون بلند شد:

– بچه ها بیاین داخل، سرما می خورین.

مژده برف های توی دستش رو روی سرم خالی کرد، چهار نفری کل محل رو روی سرمون گذاشته بودیم. دایی با تیپی که هیکلش رو دو برابر کرده بود از حیاط خارج شد و با صدای کلفت و مثل قلدر ها گفت:

– خودتون و آماده کنید که من اومدم ازتون آدم برفی درست کنم.

با این حرفش آذر و رامتین دست از سر هم دیگه برداشتن و به سمت دایی رفتن، من و مژده هم همین طور، دایی با دیدن ما چهار نفر که قصد حمله داشتیم مسیر برگشت و در پیش گرفت و با صدای بلند گفت:

– زهره خانوم بذار بچه ها خودشون بازی کنن.

رامتین خودش و زود تر به دایی رسوند و از کمرش بغلش کرد و ما هم افتادیم به جوش و تا می تونستیم برف روش خالی کردیم و اگر زهره جون به دادش نرسیده بود به قول خود دایی ازش آدم برفی درست می کردیم.

به دور شدن دایی و زهره جون نگاه می کردم که دو تا دست روی شونه هام نشست و رامتین با صدای وحشتناکی گفت:

- حالا با آذر دست به یکی می کنی و من و هل می دی آره؟

سعی کردم فرار کنم که به فاصله چند صدم ثانیه از شونه هام من و به عقب کشید و روی زمین دراز کشیدم و اون هم مشتش هاش و پر از برف کرد و همین که خواستم جیغ بزنم برف و ریخت توی دهنم و خودش غش غش خندید و گفت:

- حال من و می گیری بچه؟

در حالی که نمی توانستم جلوی خنده ام رو بگیرم نصف برف ها رو قورت دادم و نصفش رو بیرون ریختم و گفتم:

- دیوونه یخ کردم.

- چی! کی دیوونه اس؟ یه تنبیه دیگه اضافه شد.

- هوی گنده بک چی کار می کنی؟

این صدای مسعود خان بود، که خیلی سریع خنده رو از صورتم برد و رامتین هم سریع بلند شد و رو به مسعود گفت:

- به به! بالاخره جناب از ولایت دل کند و برگشت!

مسعود ابروهایش و تو هم کشید و گفت:

- از هیكلت خجالت نمی کشی؟ تو هم قد اینی؟

و به من اشاره کرد، سفر دو روزه ش شده بود یه هفته و حالا دو قورت و نیمش هم باقی بود. با اخم گفتم:

- داشتیم شوخی می کردیم.

دهن هر دوشون بسته شد، مسعود اخمش غلیظ تر شد و گفت:

- بسه. سرما می خوری، بیا تو.

و دستش رو به سمتم دراز کرد. رامتین با کنایه ای که نشون می داد از این غیرت بی جای مسعود دلخور شده گفت:

– عوض سلامته؟ نیومده دعوا داری!

مسعود بی توجه به دلخوری رامتین گفت:

– هیکل گنده ت و انداختی وسط، ساغر جثه داره؟

و این بار منتظر نمودن تا من و رامتین حرفی بزنیم و خودش زود تر به سمت خونه راه افتاد و در همون حال با تحکم گفت:

– بیا خونه ساغر. زود.

دهن کجی کردم و اداش رو پشت سرش در آوردم. رامتین هم لب هاش و کج و کوله کرد و گفت:

– معلوم نیست دلش از کجا پره سر ما خالی کرد!

لبخندی زدم و گفتم:

– ببخشید به خاطر من ...

– ساغر؟ مگه نگفتم بیا تو؟

با غضب جلوی در ایستاده بود. رامتین جلو تر از من به راه افتاد و گفت:

– بیاین بریم داخل تا من و نخورده!

و آذر رو هم صدا زد و من زود تر از اون دو تا به داخل حیاط اومدم و با مسعود هم قدم شدیم. با دایی و زهره جون هم سلام و احوال پرسی کرد و با هم وارد اتاق شدیم.

به محض بسته شدن در اتاق دست پیش و گرفتم:

– ازش طلب داشتی؟

اخم غلیظی کرد:

- خودش زبون داره به اندازه کافی، تو لازم نکرده ازش دفاع کنی! روابط عمومیت واسه همه بالاست جز من!

لبهام و جمع کردم و سکوت کردم. به ساکی که توی دستش بود اشاره کردم و گفتم:

- بدون وسایل رفته بودی!

با اخم نگاهش و ازم گرفت و در حالی که پالتوش رو از تنش خارج می کرد، گفت:

- مامانم و مامانت دادن.

همچنان قصد داشت با این اخم بی معنی من رو بیچونه؟

قضیه رامتین و برف بازی چندان مهم نبود که بخوام به خاطرش بحث راه بندازم. بنا براین پرسیدم:

- حالا نمی خوای تعریف کنی چی شده بود که رفتی؟

مکثی کرد و اخمش غلیظ تر شد، اونقدر که یه لحظه از تصور یکی شدن ابروهاش نزدیک بود لبخند بزنم اما جلوی خودم و گرفتم.

- بابات بعد از دو ماه یادش افتاده که باید حق آق فرهاد و می داشته کف دستش!

ترس برم داشت:

- بابا چی کار کرده؟

بدون این که نگاهم کنه مشغول تعویض لباسش شد:

- پا شده رفته مغازه ی فرهاد و به هم ریخته و خودش و هم تا تونسته کتک زده!

و پوفی کرد و ادامه داد:

- با کلی آدم! پدر فرهاد هم شکایت کرده بود.

زیر لب غر زد:

– اول رفته آقا کاری که دلش خواسته رو کرده بعد به من نامه می ده پاشو بیا یه کاری کن!

بدنم رو ضعف گرفته بود. به سمت تخت رفتم و در حالی که می نشستم گفتم:

– حالا این یه هفته موندنت تونست چیزی رو درست کنه؟

با لباس راحتی جلوم ایستاد و گفت:

– پدرش رضایت داد. ولی فکر نکنم فرهاد به این راحتی کوتاه بیاد. مطمئنا تا دوباره رو پاش وایسته روز از نو روزی از نو.

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

– مگه بابا چقدر زدش؟!؟

قیافه اش از ناراحتی جمع شد:

– زدن جفت پاش و شکستن.

بی اراده بغض کردم. چرا بابا اینطور بی رحمانه عمل کرده بود! اونم حالا که همه چیز تموم شده بود.

– واسه فرهاد بغض کردی؟!؟

به مسعود نگاه کردم و با دست پاچگی گفتم:

– فرهاد؟! نه! از ترسم بود، واسه بابام. نمی دونم! شاید آبرومون.

به سمتم خم شد، لبخند مهربونی زد و گفت:

– نگران نباش خانوم. مخصوصا برای فرهاد!

خواستم به خاطر لحن حرف زدنش خودم رو آروم کنم که با همون لحن ادامه داد:

– که اگر واسه هر مردی جز من بخواهی نگران بشی گردن اون مرد و خورد می کنم.

ناباورانه بهش زل زدم. لبخند گرمی زد و گفت:

- که می دونم تو چنین کاری نمی کنی.

مچ دستم رو چسبید و گفت:

- الان هم حسابی خسته ام. تو هم پاشو لباس ها تو عوض کن تا موقع ناهار یه چرتی بزنیم.

هنوز با بهت نگاهش کردم که دستم رو کشید تا بلند شم، پیشونیم و بوسید و گفت:

- لباست خیسه خانوم. هم سرما می خوری هم من با دیدنشون یاد چند دقیقه پیش و برف ها می افتم و ناراحت می شم.

و از من جدا شد و خودش روی تخت دراز کشید.

با قدم های شل به سمت کمد لباس ها رفتم، با لحن معمولی گفت:

- رامتین خیلی زود صمیمی می شه. رک حرف می زنه و می ترسم تو رو یه وقتی ناراحت کنه. برخورد هم فقط از بابت نگرانی از جانب اون برای تو بود. وگرنه من ... نمی دونم ...

در کمد رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم. پتوش رو کمی پایین فرستاد و گفت:

- شاید خیلی سریع این حس رو پیدا کردم، ولی بند بند وجودم بهت اعتماد داره. اعتمادی که تا به حال به هیچ کس نداشتم.

و با مهربونی بهم نگاه کرد. باز هم بغض کردم، که این بار تشخیص علت بغضم بی نهایت سخت بود. دوست دارم بذارمش به پای حس خوبی که از حرف های مسعود بهم دست داد. آره این بهتره!

حالا که اون این قدر راحت با شرایط کنار اومده و سعی داره زندگی آرومی بسازه، چرا من این کار رو نکنم؟ شاید مسعود می شد همون مرد رویاهام! با اینکه عشقش آتیشی نبود.

دایی روزنامه رو مچاله کرد و به سمت میز وسط سالن پرت کرد:

- مردک گورکن صفت!

رامتین با صدای خندونی زمزمه کرد:

- فوحش جدید. گورکن صفت!

لب هام رو به داخل کشیدم که نخندم. مسعود کنارم نشست و رو به داییش گفت:

- حرص نزن دایی جان. تا بوده همین بوده.

دایی دست هاش و توی هوا تگون داد و با عصبانیت گفت:

- همینمون مونده که دو روز دیگه زن و دخترمون و جلوی مردم ...

مسعود و رامتین هر دو همزمان با صدای بلندی گفتن:

- !!! ...

و من رو اشاره کردن. دایی ابروهاش و تو هم کشید:

- مگه من چی می خواستم بگم؟

صدای آذر تو سالن پیچید:

- من حاضرم.

رامتین نفشش و فوت کرد و گفت:

- چه عجب! ما که تو این لباس ها آب پز شدیم!

از روی مبل بلند شدم و کنار مسعود که اون هم بلند شده بود، ایستادم. زهره جون با دو تا لیوان

شربت از آشپزخونه خارج شد:

- وقتی نونشون رو می خوری باید طرفشون و بگیری سرهنگ!

و چقدر تو سرهنگی که گفت کنایه بود! رامتین دست انداخت و یکی از لیوان ها رو گرفت. زهره

جون غرید:

- برای تو نبود!

رامتین دهن کجی کرد و یه نفس شربت رو سر کشید و لیوان خالی رو به سینی برگردوند. زهره  
جون لیوان دیگه رو به دست دایی داد و دایی زیر لب غرید:

- این مردم هم که یه دقیقه به حال خودشون نمی شینن.

مسعود پوزخندی زد که توجهم رو به خودش جلب کرد. با لحن دلگرم کننده ای گفت:

- هر کس مسوول اعمال خودشه دایی. حواست به کارهای خودت باشه.

دایی لیوان نصفه خورده رو روی میز گذاشت و با صدای بلند گفت:

- بد بختی من سر عذاب وجدانمه هنوز سر ...

رامیتن با بی حوصلگی حرف پدرش و قطع کرد:

- بابا جون، بی خیال! باز پرونده ی درخشانتون رو باز نکنید.

و با خنده اضافه کرد:

- یه وقت ساغر می ترسه اگه ببینه دستتون به خون چند نفر آلوده شده.

- خفه شو پسر ی احمق، تو که پسر منی این طور بگی وای به حال بقیه!

رامتین با خنده از سالن خارج شد و قبل از خروجش خطاب به مادرش گفت:

- خدا صبرت بده زهره جون.

دایی از خشم قرمز شده بود. آذر برای آرام کردن پدرش گفت:

- بابا جون خودتون می دونید که رامتین چقدر بی شعوره!

و اون هم خارج شد. مسعود بازوم رو چسبید:

- بریم خانوم.

و خطاب به داییش گفت:

- بی خودی بهش فکر نکنید دایی، می گذره.

دایی در حالی که نگاهش به نقطه ای نامعلوم بود سری با تاسف تکان داد و زمزمه کرد:

– گنه کرد در بلخ آهنگری! ...

و سکوت کرد و مسعود در حالی که از دایی دور می شدیم با صدای آرومی ادامه داد:

– به شوشتر زدند گردن مسگری.

با خارج شدنمون از خونه زیر گوش مسعود گفتم:

– رامتین راست می گه؟

لبخندی زد و گفت:

– من خبر ندارم! خدا عالمه.

رامتین و آذر جلوی در ماشین به هم چسبیده بودن. مسعود پوفی کرد و گفت:

– سگ و گربه!

به سمتشون رفت و دستش رو دراز کرد:

– سوییچ و بدین به من.

آذر مشتش رو دراز کرد و توی دست مسعود باز کرد. رامتین با حرص رو به آذر گفت:

– آدم فروش.

آذر سریع دوید و سمت شاگرد نشست. رامتین هم به همون سمت دوید و در رو باز کرد و گفت:

– همه خواستن تو این جا بشینی. بیا پایین جای ساغره.

من که فکر کردم الان سنگ خودش رو می خواد به سینه بزنه با شنیدن اسمم لبخندی بی اراده

روی لبم نشست. آذر با دیدن لبخندم اخمی کرد و در حالی که پیاده می شد گفت:

– اصلا خانوم ها عقب!

سرم رو تکون دادم، واقعا آذر بچه بود! حالا نه که خودم خیلی بزرگ بودم! در عقب رو باز کردم و نشستم تا به بحث خاتمه بدم. آذر هم کنارم قرار گرفت.

هاشم آقا در حیاط و باز کرد و مسعود ماشین رو به حرکت در آورد. به محض خارج شدنمون مسعود با صدای آرومی رو به رامتین گفت:

- کار خوبی نکردی به بابات متلک انداختی. اون با خیلی از هم کیش هاش فرق می کنه.

رامتین پوزخندی زد و ساکت شد. شاید من زیادی حساسم! ولی مسعود بی نهایت مشکوک بود. هر چند که سعی کرد تمام مدت تفریح بخنده اما متوجه غم عمیق توی چشم هاش می شدم.

... با اخم به پرده سینما خیره شده بودم. ای کاش این اختلاف سنی چهار پنج ساله با مسعود وجود نداشت، کاش بزرگ تر بودم. تا قهر کردن و ناز کردن هام بچگانه به نظر نرسه. متوجه شدم رامتین از سمت دیگه مسعود سرش رو به جلو خم کرده و داره با لبخند نگاهم می کنه.

اونقدر عصبانی بودم که لبخندش رو با اخم جواب دادم. خنده اش عمیق تر شد و مسعود که انگار سال هاست که خوابه رو اشاره کرد. پوفی کردم و بی ملاحظه به سکوت حاکم بر سینما با تن صدای نسبتا بلندی گفتم:

- خوابش و برداشته آورده.

یکی از چند ردیف عقب تر گفت:

- لابد شب کاری داشته.

رامتین اخمی کرد و رو به صندلی عقب گفت:

- مثل اینکه تو در جریانی!!

مسعود از صدای بلند رامتین کنار گوشش تکونی خورد و تند دور و برش و نگاه کرد. با حرص گفت:

- ساعت خواب!

صدای اعتراض چند نفر بلند شد و من بند نازک کیفم رو توی دستم گرفتم و از روی صندلی بلند شدم و به سمت خروجی سالن رفتم. باید من هم مثل آذر همون اول فیلم می رفتم بیرون.

- چی شدی خانوم؟ ساغر جان؟

چشم هام و به خاطر نور لامپ های بیرون سالن، ریز کردم تا آذر رو پیدا کنم. مسعود بهم رسید و پشت سرش رامتین.

- به خدا نفهمیدم کی خوابم برد. حالا که چیزی رو از دست ندادم!

رامتین با قیافه حق به جانبی گفت:

- آره چیزی رو از دست ندادی، تا به خونه برسیم برات فیلم و تعریف می کنم.

مسعود بهش چشم غره ای رفت و باعث شد رامتین از ما فاصله بگیره. تا خواست حرفی بزنه دستم رو به نشونه سکوت بالا آوردم و گفتم:

- عصبانی نیستم مسعود. اصلا هم مهم نیست که خواب بودی.

حالا خوبه جمله ام رو طوری گفتم که قشنگ عصبانیتم رو نشون می داد! مسعود هم لبخندی زد و گفت:

- خوبه که عصبانی نیستی.

صورتم وا رفت، میچ دستم رو گرفت و گفت:

- این برف جون می ده واسه قدم زدن، این طور نیست؟

دندون هام و به هم فشردم و با حرص دستم رو عقب کشیدم و تند از کنارش رد شدم و به سمت خروجی سینما رفتم، مسعود هم با تعجبی ساختگی و لحن شیطونی گفت:

- خانوم؟ تو که نا مهربون نبودی!

می دونستم ماشین رو کدوم سمت پارک کردن بنا براین به همون سمت حرکت کردم. مسعود هم، هم چنان با مسخرگی شیرین زبونی می کرد و رو اعصاب من ناخن می کشید.

با نزدیک شدن به ماشین دیدم رامتین بهش تکیه داده و آذر هم داخلش پشت فرمون نشسته. قدمی مونده بود به ماشین برسم مسعود بازوم و چسبید و رو به رامتین گفت:

– من و ساغر پیاده میایم.

با چشم های گرد شده گفتم:

– از طرف خودت حرف بزن! من تو این سرما قدم از قدم بر نمی دارم.

رامتین با خنده در عقب رو باز کرد و گفت:

– بفرما!

و من هم سریع نشستم و مسعود هم کنارم نشست و رو به رامتین گفت:

– تو بشینی پشت فرمون ها!

آذر با لحن خشکی گفت:

– نترس! هیچیت نمیشه! تو هفت تا جون داری.

مسعود هم با خونسردی گفت:

– برای خانومم نگرانم.

با آرنج به پهلوش ضربه ای زدم. قیافه ی آذر نشون می داد حال زیاد مساعدی نداره، چون بر خلاف همیشه جواب مسعود رو هم نداد. تا رسیدن به خونه جو سنگین بود، به غیر از رامتین که گاه حرفی از یه تکه ی فیلم می زد و چون کسی جز من اون فیلم رو ندیده بود، جوابش رو می دادم.

مسعود هم دست به سینه به رامتین نگاه می کرد و هر بار رامتین به سمت عقب بر می گشت

مسعود با لحن خنده داری می گفت:

– جلوت و نگاه کن به کشتنمون ندی!

و رامتین از گوشه چشم نگاهی به آذر می انداخت و به مسعود چشم غره می رفت.

\*\*\*

یقه ی مانتوی بافتنیم رو به گردنم نزدیک تر کردم و گره شال گردنم رو محکم تر. دنباله ی موهای لخت و بازم از زیر کلاه بی نظم روی شونه و سینه ام ریخته بودن. چشمم به در مدرسه بود و پسر بچه هایی که از سرو کول هم می پریدن و از در بیرون می دویدن. حتی اون هایی که جثه بزرگ تری داشتند. بغض لعنتیم از یک ساعت پیش توی گلوم خونه کرده بود و اگه تو خونه می موندم دق می کردم، از رامتین ممنون بودم که من رو به اینجا رسوند. و ممنون تر چون به اصرارم گوش کرد و پیشم نمود و گذاشت اینجا به تنهایی منتظرش باشم.

تو جام چند بار عقب جلو رفتم تا کمی احساس سردی از پاهام دور بشه. هر چند تاثیری نداشت. از دور جمعی مردونه رو دیدم با هم هم قدم بودن و به آهستگی به سمت در بزرگ خروجی می اومدن. با اولین نگاه شناختم. با این که فاصله ام زیاد بود. قد بلندش و اندام لاغریش و همین طور تیپش نشون دهنده این بود که از مردهای اون جمع کم سن و سال تره. وجه شباهت مردها شلوار های دم پا گشاد و کراواتشون بود.

چند قدمی جلو رفتم و وارد خیابون شدم و دستم رو کمی بالا بردم تا من و ببینه. مردی که کنارش بود من رو نشون داد و مسعود با دیدنم لبخند پهنی روی صورتش نشست. از جمع فاصله گرفت و به سمتم اومد. بی اراده بغضم سنگین تر شد. متلک آذر واسم سنگین بود و من نمی خواستم بنا به حرف اون طفیلی باشم. چند قدم مونده بود بهم برسه لبخندش کم رنگ شد و وقتی بهم رسید کامل اخم کرده بود:

- سلام. چیزی شده؟

سعی کردم لبخند بزنم و نمی دونم چقدر موفق بودم. نفس عمیقی گرفتم و گفتم:

- خواستم پیام محل کارت و ببینم.

بدون این که لبخند بزنه به پشت سرش و مرد هایی که به سمتمون می اومدن نگاه کرد. کنارم ایستاد و رو به جمع با لبخندی مصنوعی گفت:

- خانومم.

مرد ها یک به یک به گرمی باهام احوال پرسى کردن و ازدواجمون رو تبریک گفتن. و بعد از رفتنشون من و مسعود به جهت مخالفشون به راه افتادیم.

– چى شد که يهو تصميم گرفتى بيای اینجا؟

بی توجه به سوالش گفتم:

– معلم چى هستى مسعود؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

– معاونم.

«آهان» ی گفتم و ساکت شدم. چند ثانیه موشکافانه نگاهم کرد و بعد بی خیال به قدم زدنمون ادامه دادیم.

– مسعود آذر باهات همکاره؟

اخم هاش و تو هم کشید و با لحن خشکی گفت:

– پس حدسم درستة! به آذر مربوطه نه؟

با تعجب گفتم:

– ها؟!

قدم بلندی برداشت و رو به روم ایستاد و گفت:

– نه، همکارم نیست. حتى توى دانشگاه هم به غير از يکى دو کلاس با هم ديگه نيستيم. حالا هم

بگو چى گفته که باعث شده تو اين همه راه و بکوبى و بيای اینجا؟ اصلا کى تو رو آورد؟

خب ضايع کرده بودم. اصلا چه دليلى داشت پنهون کنم؟ من که طرف دار آذر نبودم! نفسم رو بيرون فرستادم و با سرى پايين افتاده گفتم:

– داشت به مادرش مى گفت من طفيلى ام. مى گفت من باعث معذب شدنشم. من ...

دستش رو گذاشت زير چونه ام و در حالى که سرم رو بالا مى آورد گفت:

- تو به چرت و پرت هاش اهمیت می دی؟

لب هام لرزید و گفتم:

- من دوست دارم از اون خونه بریم.

سرش رو کمی کج کرد و گفت:

- به خاطر حرف یه دختر لوس و از خود راضی؟

چشم هام پر از اشک شد و با ناراحتی گفتم:

- اونجا خونه اونهاست. من حق دارم که بخوام اول زندگیمون تو یه خونه مستقل زندگی کنیم.

چند ثانیه بهم خیره شد و بعد در حالی که دوباره با هام هم قدم می شد و وادارم کرد باهاش راه  
بیام با صدای آرومی گفت:

- دستم خالیه. یه کم دیگه طاقت بیار. این ترم تموم بشه، دیگه مجبور نیستیم اینجا بمونیم.

در حالی که صدام می لرزید گفتم:

- از بابام...

- به اندازه کافی زیر سایه پدرت بودم، بهتره مستقل بشم.

لجوجانه ادامه دادم:

- اما الان هم زیر سایه ی داییتیم.

با لحنی جدی گفت:

- دایی فرق می کنه. اونقدر در حقش کردم که چهار روز تو خونه ش زندگی کردن به کسی بر نمی  
خوره. آذر هم دلش از جای دیگه پره. بخواد زیاد زرت و پرت کنه خودم سر جاش می نشونم.

لب هام و به هم فشار دادم و بی صدا اشک هام روی گونه ام جاری شدن. چه توقعی داشتیم؟ اگر  
واقعا عاشقم بود نمی داشت کار به این حرف ها برسه و من و از اون جا می برد.

سوار تاکسی شدیم. اشک هام و دید و حرفی نزد و من به شدت گریه ام اضافه شد، تنها کاری که کرد این بود که سرم رو به سینه اش تکیه داد و حسی شبیه خفگی توی وجودم پر رنگ و پر رنگ تر می شد. وقتی پیاده می شدیم با لحن مهربونی گفت:

– بذار کارم رو به آخر برسونم. یه کم تحمل کن عزیز. فقط یه کم.

با دستش شونه ام رو بغل کرد و من رو به خودش فشرد و در حالی که هر دو به سمت خونه دایی قدم می زدیم گفت:

– باشه خانوم؟

و از سکوت من برداشتی رو که دلش می خواست کرد و آروم گفت:

– ممنونم.

\*\*\*

چشم هام و کامل باز کردم و دست مسعود رو که روی گردنم بود پایین فرستادم و با بهت و صدای نسبتا بلندی گفتم:

–مسعود؟

یهو توی جاش نشست و با ترس گفت:

–چیه؟

دندون هام و به هم فشردم و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

–امروز چندمه؟

مسعود هنوز با ترس به دور و بر نگاه می کرد. توی جام نشستم و با کف دست بین دو کتفش ضربه زدم:

–گفتم امروز چندمه؟

گردنش رو چرخوند و چند ثانیه ای با نگرانی و البته چشم های گرد شده نگاهم کرد، انگار هنوز هشیار نشده بود. بغض کردم:

-مسعود می گم چندمه؟

و زدم زیر گریه. ترسیده به سمتم چرخید و دست هام که داشتن به طرف صورتم می رفتن رو چسبید:

-چی شده ساغر؟ بد خواب شدی؟ باز هم خر و پف کردم؟

شدت گریه ام بیشتر شد:

-مسعود؛ جان من یه لحظه هشیار شو بگو امروز چندم ماهه؟

اشک هام یکی پس از دیگری روی گونه ام می ریختن. یه لحظه چشم هاش و بست، انگار می خواست حواسش رو جمع کنه:

-شنبه بازرس داشتیم بیستم بود.

با چشم های گرد شده گفتم:

-یعنی امروز بیست وسومه؟

چشم هاش و باز کرد:

-چی شده خانوم؟

با گریه گفتم:

-مسعود من ...

با ترس سرش رو تکون داد:

-تو چی؟

مچ دست هام رو از دستش بیرون کشیدم و خواستم از تخت پیام پایین که شونه ام رو چسبید:

-می گم تو چی ؟

جدی بود، احمقانه اس ولی خجالت کشیدم که بگم. با صدای آرومی گفتم:

-بذار مطمئن بشم ؟

و ازش فاصله گرفتم و به سمت کمد رفتم. مسعود هم با کلافگی، بلاتکلیف وسط تخت نشسته بود. در کمد رو باز کردم و از توی ساکم دفترچه یادداشت رو برداشتم. خودم می دونستم اما دلم می خواست اشتباه کرده باشم. صفحه رو باز کردم.

آه از نهادم بلند شد. آخرین تاریخم دوم دی بود. دوباره بغض شکست و دفتر رو از همون فاصله به مسعود نشون دادم:

-نگاه کن. دفعه پیش دوم دی بود. سه روز قبل از عروسی آخرش بود. الان بیست و سوم بهمنه .

چند ثانیه مشکوک نگاهم کردو انگار تازه متوجه موضوع شد. ابروهایش و بالا فرستاد و گفت:

-یعنی فکر می کنی ...؟

دفتر و پرت کردم ته کیف و روی زمین نشستم و زانوهایم و بغل کردم:

-مامان می گفت، عقب بزنه ...

گریه ام شدید شد:

-فقط الان این و کم داشتیم ... مسعود؟

باز حق هم بالا رفت و سرم و گذاشتم رو زانوهایم و در همون حال با خودم حرف می زدم:

-آبروم رفت. همش یک ماه و نیمه که عروسی کردیم. خاک بر سرم. خاک...

دست هاش دور شونه هام حلق شد و گفت:

-هر چند گاهی امکان داره تاریخ ها به هم بریزه اما من هم حس می کنم خدا ما رو لایق دونسته که این هدیه رو...

با گریه حرفش و بریدم:

- نمی خوام. مسعود الان وقتش نیست. ما خودمون جایی نداریم.

بوسه ای روی موهام زد:

-سسس. آروم باش خانوم. خدا قهرش میاد. خدا بزرگه.

و با صدای آروم تری زمزمه کرد:

-خدا بزرگه.

مسعود آرومم می کرد. با بوسیدن موهام و نوازش شونه هام. مسعود از هدیه ی خدا می گفت و از روزی بچه ها که خدا پیش پیش می فرسته. از این که شاید خدا به خاطر اون بچه که هنوز من از حضورش کاملاً مطمئن نشده بودم به ما نگاهی بندازه و پولی دستمون بیاد و بریم سر خونه خودمون.

اما مسعود مطمئن حرف می زد. به بارداری من اطمینان داشت. می گفت چند ماه دیگه که مامان پا به ماه شد من و می فرسته دشت بهشت تا هم حال و هوام عوض بشه هم پیش مامانم باشم. مسعود هم مثل من خبر نداشت که چه اتفاقاتی در انتظارمونه. اما آرومم کرد. هر چند که ته دلش به آرامشی که ازش حرف می زد اعتمادی نداشت.

از دستشویی بیرون اومدم و با پشت دستم خیسی روی لبم رو گرفتم. از صبح شد سومین بار. زینت خانوم با ترحم نگاهم کرد و گفت:

- برو استراحت کن مادر. رنگ به رُخت نمونده.

با صدای زینت خانوم، زهره جون هم از آشپزخونه خارج شد و با دیدنم لب به دندون گرفت و سرزنشم کرد:

- من چی به تو بگم دختر؟ من اگه نخوام تو واسه من کار کنی کی و باید ببینم؟ برو تو اتاقت استراحت کن.

با اخم گفتم:

- حوصله ام سر می ره.

در سالن رو اشاره کرد و گفت:

- پس بیا برو بیرون یه بادی به سرت بخوره این حالت تهوع از سرت وا شه. ولی قبلش خودت و بیوشون.

صدای ثریا، شخص دیگه ای که امروز برای کمک اومده بود از تو آشپزخونه اومد:

- خانوم این یکی هم شیرین باشه؟

زهره جون بدون این که نگاهش و از من بگیره گفت:

- آره شیرین بهتره.

به سمتم اومد و گفت:

- ساغر چیز دیگه ای هست که بخوای بگی؟

با بغض سرم رو به چپ و راست تکون دادم. درست رو به روم ایستاد و منتظر نگاهم کرد. با صدای آروم ولی لرزونی گفتم:

- مسعود گفت ... نمی ریم خونه.

و بغضم شدید تر شد و مانع حرف زدنم شد. سرم رو انداختم پایین. زهره جون با مهربونی بغلم کرد:

- الهی ... چرا این حرف و زده؟

با صدای لرزونم گفتم:

- می گه با دایی صحبت کرده. نمی دونم.

با گریه ادامه دادم:

- من دلم برای خونه خودمون تنگ شده. دلم به عید خوش بود زهره جون. که اون هم مسعود یک کلام شده و میگه نمی ریم.

زهره جون در حالی که موهام رو نوازش می کرد گفت:

- بذار از سر کار بیا. حقش و می دارم کف دستش.

ازش فاصله گرفتم. دو دل بودم که حرفی در مورد تصمیم دیگه مسعود بزنم یا نه. زهره جون که متوجه شکم شد گفت:

- چیز دیگه ای هم هست؟

تصمیم گرفتم فعلا چیزی نگم. سرم رو به معنی نه تگون دادم و گفتم:

- فکر کنم بهتره استراحت کنم. بوی شیر گرم شده و فسنجون شیرین بدجور داره اذیتم می کنه. لبخندی زد و گفت:

- باشه عزیز. برو استراحت کن.

ازش کامل جدا شدم و به سمت پله ها رفتم.

\*\*\*

انگشت های دو دستم رو به هم می پیچیدم و به کفش هاش زل زده بودم.

- با توام.

به لچ بازیم ادامه دادم و نگاهش نکردم. صدایش از عصبانیت دورگه شده بود:

- مگه ما با هم اتمام حجت نکردیم؟ مگه من گفتم اصلا نمی برمت!؟

بینیم و بالا کشیدم و با بغض گفتم:

- خیلی خب. حالا چی شده؟

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد:

- من و تو دو کلوم حرف نباید بینمون بمونه؟! فرتی رفتی به زن دایی گفتی که چی بشه؟ هنوز خستگی از تنم در نیومده ...

سرم رو بالا آوردم و با بغضی که هر لحظه امکان ترکیدنش بود گفتم:

- الکی صدات و بالا نبر! تو که باز بالاخره کار خودت و می کنی! چرا کولی بازی در میاری؟

دستش رو به کمرش زد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- من کولی بازی در آوردم!؟

سرم رو مثل بچه ها تکون دادم:

- آره، تو؛ این همه زبون تو حرف های ما رو از این اتاق بیرون برده، یه بار هم زبون من!

چشم هام پر از اشک شد و گفتم:

- اصلا آقای مرد خانواده! از راه رسیدی من بد بخت و این جوری از خواب بیدار کردی داری

بازجویی می کنی، به خودت زحمت دادی پرسی امروز حالم چه طور بوده؟

با بی حوصلگی گفت:

- از زن دایی پرسیدم حالت رو.

- من هم که خودم مُردم و زبون ندارم حالم و بگم.

با خشم نگاهم کرد. نگاهم و ازش گرفتم. دوباره نفسش و فوت کرد. با حرص به سمتش برگشتم:

- واسه من پوف پوف نکن. اصلا خیلی هم کار خوبی کردم گفتم.

بهم چشم غره رفت و گفت:

- دارم مراعات حالت و می کنما! این بچه بازی رو تمومش کن.

از دست خودم و بغض وامونده ام لجم گرفته بود که من و شبیه بچه ها نشون می داد. دست به

کمر رو به روش ایستادم و گفتم:

- می خوام مراعات نکنی. همون تو بزرگی بسه که به خاطر منافع خودت و کارهای مخفیت با

دایی می خوای نذاری من خونواده ام و ببینم.

دندون هاش و به هم فشرد و گفت:

- فکر نکنم بحث ما به جایی برسه. وسایلت رو جمع کردی ببرمت؟

بینیم و مجدد بالا کشیدم و گفتم:

- نه خیر. هیچ جا نمیام.

چشم هاش و برای چند ثانیه بست:

- با اعصاب من بازی نکن.

به سمت در رفتم و گفتم:

- من با اعصاب تو بازی نمی کنم. فقط دلیلت قانع کننده نیست.

به در نرسیده بودم که دستش روی شونه ام نشست و گفت:

- گفتم نمی خوام تو مهمونی امشب باشی. به زن دایی هم الان تا تو آماده بشی می گم که حال

نداری و می ری خونه همکار من پیش خانومش تا از سر و صدای امشب ...

به سمتش برگشتم و حرفش رو قطع کردم:

- این ها دروغ هاییه که آماده کردی به زن داییت تحویل بدی و دیشب یه بار واسم گفتی. دلیل

واقعی واسه من بیار.

در حالی که سعی می کرد صداش بالا نره گفت:

- دروغ نیست. به غیر از این ها محیط امشب مناسب تو نیست.

دهنم و باز کردم و حرفی که داشت از صبح آزارم می داد به زبون آوردم:

- این و نگو، بگو می خوام من و امشب بفرستی پی نخود سیاه تا راحت هر غلطی که دلت

خواست ..

دستش که توی هوا بلند شد، باعث شد چشم هام و ببندم و جیغ خفیفی بکشم. اما با برخورد

نکردنش با صورتم، چشم هام و به آرومی باز کردم. پره های بینیش با خشم باز و بسته می شد. از

این که می دیدم نزده شیر شدم و صاف و ایستادم:

- جرات داری بزن! ببین یه دقیقه هم اینجا می مونم یا نه!

چند ثانیه با خشم نگاهم کرد بعد با حرص گفت:

- هر غلطی دلت خواست بکن.

و ازم رد شد و از اتاق خارج شد. باز هم کوتاه اومد و هیچ توضیحی نداد. اشک هام راه خودشون و پیدا کردن. می دونست دلم ناز که ها! باز هم بی محلی کرد.

رو به در بسته پا به زمین کوبیدم:

- از خود راضی عوضی.

من می دونم دیگه! فردا صبح باز میاد با چرب زبونی از دلم در میاره. من هم که احمق خاک بر سر!

سریع می بخشم.

روی تخت نشستم. به در کمد نگاه کردم، دوباره اشک هام سرازیر شد:

- خاک بر سرت ساغر! تو که نمی دونی مراسم هاشون چه شکلیه واسه چی حرف گوش نمی کنی؟! حالا امشب چه لباسی بپوشم؟

با دستم اشک هام و پاک کردم و به خودم توییدم:

- چیه هر دقیقه تقی به توقی می خوره گریه می کنی؟

و با خودم فکر کردم که شاید بهتر باشه با زهره جون در میون بذارم. البته فقط قضیه لباس رو.

\*\*\*

گره کراواتش رو مرتب کرد و از توی آینه نگاهی بهم انداخت:

- از کنارم جم نمی خوری. به چیزی حساس نمی شی! متلک بهم نمی ندازی! تو حرف های من و دایی فضولی نمی کنی، با رامتین و آذرو دوستاشون گرم نمی گیری! کاری داشتی یا به خودم می گی، یا به زن دایی. وای به حالت اگر بخوای ...

- اگه نصیحت کردن هات تموم شد بریم بیرون، مهمونی تموم شد.

به سمتم برگشت و با اخم براندازم کرد. من هم با اخم گفتم:

- باز چی مونده که ایراد بگیری؟ قنداقم کردی دیگه!

لب هاش و به داخل کشید تا جلوی خنده اش رو بگیره و در حالی که اخمش از بین رفته بود گفت:

- این چه طرز حرف زدن خانوم!

لب هام و جمع کردم و نگاهم و ازش گرفتم.

- استعداد شکم در آوردن داری. هنوز هیچی نشده زده بیرون.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم:

- خیلی بی ادبی مسعود که به روم میاری!

خنده اش گرفت:

- فراموشش کن. بریم؟

و به سمت در رفت. جلوی آینه رفتم و نیم رخ ایستادم و به شکمم زل زدم که از زیر لباس ماکسی

و تنگ آبی رنگم بگی نگی یه ذره ورم داشت.

بازوم و چسبید:

- بهش توجه نکنی خوبه. بعدش هم تو که نمی خوای بلند شی که!

و دستم رو گرفت و از اتاق خارج شدیم.

\*\*\*

بر خلاف تصورم مهمونی یه مهمونی دوستانه بود به مناسبت ترم آخر بودن آذر و مسعود. البته

بیشتر آذر. چرا که مسعود جز یه سلام و احوال پرسی ساده حتی یه لحظه هم کنار دوستانشون

قرار نگرفت.

نزدیک به بیست نفر دختر و پسر مهمون داشتن، که یکی از بچه ها به نام فلورا با پدر و مادرش اومده بود و بنا به خبرگذاری زهره جون، پدرش یا همون آقای کامرانی همکار دایی بود.

بی انصافی بود اگر مسعود می خواست همچنان کنارش باشم چرا که هیچ از حرف های دایی و کامرانی و گاهها اظهار نظر های مسعود سر در نمی آوردم. اما از اون جایی که قبلی باهام اتمام حجت کرده بود از کنارش جم نخورم و به زور راضی شده بود من حضور داشته باشم جرات نمی کردم چیزی بگم تا اینکه با اومدن مژده دختر همسایه، خود مسعود پیشنهاد کرد اگه دوست دارم برم پیش زن داییش و مژده بشینم، که من هم با سر قبول کردم.

اما کنار زهره جون و خانوم کامرانی هم اوضاع چندان فرقی نداشت چرا که دو تا زن سن و سال دار بودن و چه حرف های باکلاسشون راجع به مد و پوشاک عید، به درد من نمی خورد و چه حرف های به قول مسعود خاله زنکیشون. مژده هم که یه سره در رفت و آمد بود. هی می رفت سر میز خوراکی ها که دختر و پسر ها دورش جمع بودن و هی بر می گشت پیش من، دست آخر هم با دو ظرف دسر شکلاتی اومد و دیگه کنارم موندگار شد:

- همه ش دارن در مورد استاداشون حرف می زنن یا کسایی که جز خودشون کسی نمی فهمه.

و با کنایه طوری که زهره جون صداس رو نشون گفت:

- آذر هم که خدا رو بنده نیست! چه برسه به این که ما رو یادش بیاد!

نگاهم به سمت جمع جوون ها کشیده شد. حس کردم موهای آذر نسبت به همیشه پفش بیشتره. دیگه واقعا شبیه شیر بیشه شده بود. نسبت مرد ها به دختر ها دو به یک بود. زهره جون که روی مبل کناری نشسته بود خطاب به من گفت:

- خوبی ساغر جان؟

در جواب زهره جون لبخندی زدم و اون رو به خانوم کامرانی گفت:

- ساغر عروس خواهر سرهنگه و ...

و موضوع حرفشون شدم من و شغل شوهرم و مراقبت های دوران بارداری و ....

رو به مژده گفتم:

- حوصله ام سر رفت.

ظرف دسرش رو توی دستم گذاشت و گفت:

- بذار برم یه چیز دیگه بیارم بخوریم.

قبل از این که بلند شه دستش رو چسبیدم:

- نه دیگه؛ حالم یه وقت یه هم می خوره.

صدای خنده جمع بلند شد و من دوباره نگاهم به مسعود کشیده شد که با ابروهای در هم به حرف های آقای کامرانی گوش می داد و سرش رو به نشونه تایید تکیه می داد. من می خوام بدونم یه جوون بیست و یک ساله چه وجه اشتراکی با دو تا مرد گنده داره؟! خب مثل بچه آدم بیا پیش هم کلاسی هات بذار من هم به بهونه تو قاطی جمع بشم دیگه!

لب هام و دادم جلو و پیش خودم فکر کردم که حضور من اصلا برای مسعود فرقی نمی کنه، اون زندگی خودش رو داره و انگار پرستاری از من هم افتاده روی دوشش و فقط یه مقدار برنامه هاش سخت تر شده.

- داره میاد این ور، بالاخره یادش افتاد ما هم مهمونشونیم.

با این حرف مژده نگاهم کشیده شد به رامتین که حالا به ما رسید و با لبخندی به جفتمون، جلوی مادرش خم شد و سرش رو بین من و مادرش قرار گرفت و خطاب به زهره جون گفت:

- بریم الان بالا؟

زهره جون با اخم گفت:

- الان برین؟ قبل از شام!

رامتین لبخند کش داری زد، زهره جون نفشش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

- یعنی واجب بود؟ جشن فارغ التحصیلی همه همین طوریه؟

غیر ارادای با لبخندی رو به رامتین گفتم:

- چقدر هم که تو ترم آخری!

و مسعود رو بهش اشاره کردم. رامتین چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- واسه من که جشن نگرفتن! من به جای شوهر ماست تو ذوق دارم.

نگاهم کشیده شد به سمت مسعود که نگاه جدیش به ما بود و ظاهرا گوشش با آقای کامرانی و دایی جان!

صدای رامتین از کنار گوشم زهره جون رو مخاطب قرار داد:

- بابا که نمی ذاره بریم این جور جاها! یه بار هم که خودمون آوردیم...

زندایی حرفش رو قطع کرد:

- چقدر هم که تو و خواهرت زیر آبی نرفتین!

رامتین خندید و زهره جون گفت:

- خیلی خب، شما ها برین بالا، ما هم همین پایین بدون شما ها بیشتر هم بهمون خوش می گذره.

با این حرفش همراه خانوم کامرانی خندیدن و من و مژده هم لبخندی تصنعی زدیم.

زهره جون با صدای آروم تری گفت:

- فقط رعایت کنین.

رامتین صورت مادرش رو بوسید گفت:

- حتما.

و از مادرش فاصله گرفت و مبل رو دور زد و از سمت مژده خودش رو جلو کشید و با صدای آرومی گفت:

- اون دختره که موهاش بازه رو ببینین.

یک نفر تو اون جمع بیشتر موهاش باز نبود. همزمان با مژده گفتیم:

- خب؟

گفت:

- با اون یارو لاغره که کنارش ایستاده. این ها نه دوستای منن نه همکلاسی های آذر و مسعود.

با تعجب نگاهش کردیم. چشمکی زد و گفت:

- بریم بالا که بساط مطربی به راهه.

و همزمان با این حرفش دستش رو از جلوی صورت مژده رد کرد و میچ دست من رو چسبید و خطاب به هر دو گفت:

- بسه هر چقدر از ما جدا بودین.

و خطاب به مادرش گفت:

- موقع شام صدامون کنید.

و با صدای آروم تری گفت:

- هر چه دیر تر بهتر.

به دنبالش کشیده شدم و با سر پا ایستادم ابروهای مسعود به شکل نا محسوسی بالا رفت.

رامتین که متوجه مسعود نشده بود همچنان دست من رو کشید تا به میز رسیدیم و رو به جمع گفت:

- بچه ها برین بالا.

مژده هم کنارم قرار گرفت ولی من همه حواسم به مسعود بود که از دایی و کامرانی جدا شد و به سمت ما اومد.

بچه ها یکی یکی به سمت راه پله رفتن. مسعود به ما رسید و با خشکی گفت:

- کجا؟

رامتین به جای من جواب داد:

- به جناب مسعود خان! بالاخره از هم سن و سال هات دل کندی!

مسعود به دستمون اشاره کرد و گفت:

- اولاً دستش رو ول کن.

رامتین بلافاصله دستم رو ول کرد. و مسعود ادامه داد:

- بالا چه خبره؟

رامتین با اخم های در هم:

- بساط لهو و لعب.

و از ما گذشت و از پله ها بالا رفت. با ناراحتی گفتم:

- چرا اون جوری برخورد کردی؟ زشت بود!

مسعود که آماده منفجر شدن بود، گفت:

- تو باز ازش دفاع کردی؟ گاهی وقت ها به عقلت شک می کنم ساغرا!

با ناراحتی نگاهم رو دورمون چرخوندم و بعد از دیدن نگاه مضطرب مزده که با فاصله ایستاده بود گفتم:

- آروم تر.

با دیدن نگاه غضب ناکش گفتم:

- اخم و دعوا نداره که! می رم پیش زن دایی اینا می شینم. اصلا می شم عروسک کوکیت، هر جور دلت خواست دستور بده من هم می گم چشم.

همین که خواستم به سمت مبل برم میچ دستم رو چسبید و گفت:

- الان قهر کردی دیگه نه؟!

همه ی سعی ام رو می کردم که قیافه م نشون نده ناراحتتم تا جلوی خانوم کامرانی و مژده ضایع نشم. اما مگر می شد! مژده نزدیک اومد و در حالی که دست هاش رو روی بازوهای من قرار می داد گفت:

- آقا مسعود من هم باهاش می رم. دیدیم داره جمعشون از حالت عادی خارج می شه میایم بیرون. خونواده من و که می شناسین. ما هم رو بعضی مسائل حساسیم. اصلا چرا خودتون نمیاین بالا؟

مسعود نگاهش رو از من گرفت و با لبخندی مصنوعی گفت:

- بله من هم روی شما شناخت دارم هم روی ساغر. ترجیح می دم توی اتاقم استراحت کنم تا به جمع اون ها برم. خودشون می دونن جز تفریحاتی مثل کوهنوردی و از این قبیل، قاطی جمع نمی شدم. ولی می ترسم ساغر اذیت بشه.

و رو به من ادامه داد:

- می تونی بری.

مژده با لبخندی از ما فاصله گرفت و کنار راه پله ایستاد. مسعود صورتش رو کمی نزدیک کرد و گفت:

- در ضمن بار آخرت باشه این طوری حرف زدی! من اگه چیزی می گم فقط به خاطر خودته. از طرفی بهتره سلامت چشمت حفظ بشه. مخصوصا تو این دوران.

و به شکم اشاره کرد. ابرو هام و در هم کشیدم:

- سلامت چشم تو حفظ می شه بسه! برو سلامت گوشت رو هم کنار دایی و دوستش تضمین کن. چشم هاش رو با خشم درشت کرد و گفت:

- هی من هیچی نمی گم تو روت و زیاد می کنی! برو بینشون اما فقط واسه ارضای کنجکاویت. زود بیا بیرون.

دیدم حالا که راضی شده دیگه بهتره بحث رو ادامه ندادم و بی حرف به سمت مژده رفتم...

...

کفشم رو کنار خودم جفت کرده، روی زمین گذاشته بودم، نگاهم روی آذر بود که حالا نسبت به سر شب پف موهایش خوابیده بود و شوخی های زننده ای با پسرهای جمع می کرد. دود سیگار هم مثل مه توی اتاق ریخته بود. عجیب بود اما من این بو رو دوست داشتم و اصلا حالت تهوع نداشتم.

بیست دقیقه گذشته بود و من کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که چه بیخود و بی جهت با مسعود بحث کردم! ژاله که از هم کلاسی های مسعود بود یه نفس در مورد تفریحات و خوشمزگی های مسعود سر کلاس حرف می زد.

با خودم فکر کردم همه در مورد مسعود چنین تصویری دارن که مسعود یه پسر چشم و دل پاکه! و بعضی چیز ها توی ذهنم پر رنگ می شدن. مثل روز اول که آذر رو دیدم و با مسعود حتی دست هم ندادن و دفعه بعد که از آستین مسعود آویزون شده بود تا نامه رو ببینه! به نظر من به جای چشم و دل پاک بهتر بود بگن مسعود آدم آروم و خونسردیه.

نگاهم به سازهای کنار دیوار رو زمین بود و دلم می خواست یکیشون و بردارم و بزنم تو دهن ژاله و بگم چشمتم در آد! فعلا که مسعود شوهر منه! اینقدر ازش تعریف نکن.

بعد با خودم فکر کردم که بذار تعریف کنه! مسعود خیلی به من اهمیت می ده که بخوام به خاطرش با کسی هم بچسبم!

دوباره نگاهم کشیده شد به سمت مرد غریبه ای که رامتین نشون داده بود و پسر جوونی که به سمت ساز ها رفتن. مرد غریبه تمبک رو گرفت و پسر دیگه ویلن رو برداشت و به دقیقه نرسید شروع کردن آهنگ نسبتا شادی رو نواختن.

و همون دختری که رامتین گفته بود هم بلند شد و شروع کرد به رقصیدن و مرد هم شروع کرد به خوندن.

الف می گم ابروت کمونه ای کمون ابروی من

ب می گم بالات بلنده ای گل خوشبوی من

ت تو را می خوام عزیزم تا برام تاتی کنی

ث ثوابه گر لباتو با لبام قاطی کنی

نا خود آگاه لب هام به عریض ترین شکل ممکن کش اومد و به رقصیدن دختر نگاه می کردم که سعی داشت حرکات رقصش رو با توصیفات مرد یکی کنه و باسنش بیشترین چرخش رو داشت و دامن کوتاهش که من نفهمیدم کی عوض کرده بود، روی جلوه دادن به رقصش بی تاثیر نبود!

جیم جوابم را ندادی

چ چرا

ح حامی خواتم خودم می خوام تو را

دال دلم پیش دلت باشد گرو

ذال ذلیلت گشتم از پیشم نرو

و باسنش رو رو جلوی صورت رامتین چرخوند که صدای قهقهه رامتین بلند شد.

دال و ذال و ر - روسری قشنگ داری

ز و ز و ز - ز حال من خبرداری

سین می خوام بگم سمن بری سمن بری

شین می خوام بگم شیرین لبی و شکری

من مونده بودم با اون دور کمر تنگ چه طور خودش رو این طور تگون می داد! ذهنم پر کشید سمت شریفه!

دال و ذال و ر - روسری قشنگ داری

ز و ز و ز - ز حال من خبرداری

سین می خوام بگم سمن بری سمن بری

شین می خوام بگم شیرین لبی و شکری

لبخندم خشک شد، یعنی شریفه هم برای مرد ها این شکلی می رقصیدا! جلوی بابای من! و بابای من هم از سر مستی مثل مرد ها هیکل شریفه رو نگاه می کرد و مثل رامتین قهقهه می زد؟

صاد و ضاد و طین و ظین و عین و غین و ف و قاف و کاف و گاف و لام و میم

لم بده برام رو صندلی ، رو صندلی

نون نیگات کنم چرا که خیلی خوشگلی

ی یواش بیا بخون برام الف ب رو

دیدی که برات الف رو خوندم تا یرو

یعنی الان که من نیستم فرهاد به دختر های دیگه توجه می کنه؟ نه که فرهاد مهم باشه! ذهنم رفت به چند ماه پیش، که با توجه به اتفاقاتی که افتاد هیچ کدوم قابل حدس نبود.

ی یواش بیا بخون برام الف ب رو

دیدی که برات الف رو خوندم تا یرو

به در اتاق ضربه ای خورد و جز ما که به در نزدیک بودیم کسی صداش و نشنید، شصتم خبر دار شد اومده دنبالم! به همین خاطر من زود تر بلند شدم و کفشم رو هم برداشتم و به سمت در رفتم. مسعود با یه قدم فاصله از در ایستاده بود. از اتاق بیرون اومدم و کفشم رو روی زمین گذاشتم تا بپوشم.

- تا نمی اومدم دنبالت که خودت ...

در حالی که خم شده بودم تا کفشم رو پام کنم گفتم:

- خبری نبود! تازه داشت دختره می رقصید که تو اومدی.

سر یا ایستادم و دیدم به بینیش چین داده.

- بو گند سیگار می دی!

لب هام و جمع کردم. در اتاق خودمون و اشاره کرد:

- برو تو اتاق، زشته این شکلی بیای پایین، می گم حال نداشتی غذا رو میارم تو اتاق.

بی حرف اضافه قبول کردم و به سمت اتاق خودمون رفتم.

اما همه ی ذهنم پر از بابا و شریفه و فرهاد و دشت بهشت بود، بی دلیل دلم برای عالیه تنگ شد.

با دلش و علاقه ش به فرهاد چه کار کرد؟ فرهادی که شریفه می گفت چشم پاکه!

پوزخند زدم، مسعود چشم پاک بود یا فرهاد اون هم از دید شریفه؟!

یعنی با شرایط پیش اومده بابا باز هم می ره خونه شریفه! اون هم شریفه ای که مستاجر سلیم خان بود؟

تا مسعود برگرده لباسم رو عوض کردم. حق با مسعود بود، حالا که اتاق مهمون بیرون اومده بودم متوجه بوی لباسم می شدم، خوب شد که خودش پیشنهاد داد شام رو توی اتاق بخوریم.

در اتاق باز شد و مسعود با سینی حاوی غذا اومد داخل. بلند شدم و کمکش کردم تا سفره شام رو با هم بچینیم. کلافه بود و من به هیچ عنوان دلم نمی خواست بهونه بدم دستش.

... حسابی اخم کرده بود و بی توجه به من غذاش و می خورد. جرعه ای از دوغم نوشیدم و با صدای آرومی گفتم:

- مسعود؟

سرش و بالا آورد و با کمی مکث گفت:

- بله؟

نگاهم و سرگردون روی محتویات سفره چرخوندم و گفتم:

- امشب ... امشب یاد بابام افتادم.

بی هیچ حسی گفتم:

- به خاطر اون دختره که می رقصید؟

با تعجب نگاهش کردم. لبخند مهربونی زد:

- از چیزی به صورت دقیق خبر ندارم. اما حسم بهم می گه ... یعنی از قیافه ی پشیمونش این طور حدس می زدم که دیگه خونه ی اون زن نمی ره ... همون مستاجر سلیم خان.

زیاد عجیب نیست که وقتی به یکی از دشت بهشتی ها فکر کنم بقیه هم کنارش صف می کشن و جلوی چشم میان. آخه نزدیک دو ماهه که از همشون دورم و حتی صداشون و نشنیدم.

بنا براین به یاد همه من جمله فرهاد افتادم.

- راستی شاید فردا برم دشت بهشت.

با بهت نگاهش کردم. خیلی خونسرد گفت:

- یه تلگراف از بابام داشتم. مخابرات دوباره تلگرافش و راه انداخته.

با صدایی که خودم به زور شنیدم گفتم:

- چه خبر شده باز؟

خیلی ریلکس نگاهم کرد و گفت:

- یه ملکی هست چند وقت بود بابام می خواست به نامم بزنه. اما دادگاهی بود. حالا آزاد شده بابا هم اصرار داره که هر چه زود تر اقدام کنم.

قاشقم رو توی بشقاب گذاشتم و بدون فکر کردن گفتم:

- تو این دوسالی که نامزدیمون و اعلام کردن اومدی تهران پشت سرت و هم نگاه نکردی! حالا ماهی یه بار...

با لبخند شیطنت آمیزی داشت نگاهم می کرد که حرفم رو نصفه گذاشم و به جاش گفتم:

- من هم میام.

لبخندش خشک شد و من ادامه دادم:

- ساعت چند میریم؟

با ابروهای بالا رفته گفت:

- من موافقت کردم؟!

ابروهام و تو هم بردم و گفتم:

- یادم نمیاد نظرت رو پرسیده باشم! من می خوام پیام.

نفسش رو فوت کرد:

- بیای که چی بشه؟

چشم هام و گرد کردم و گفتم:

- یعنی چی مسعود؟! دلم واسه خانواده ام تنگ شده.

- رفتم اونجا زن عمو و اسما رو می برم مخابرات استان تا بهت تلفن ...

حرفش و قطع کردم:

- من میام.

با حرص نگاهم کرد. دیگه اشتباهی خوردن نداشتم. بلند شدم و به سمت کمد رفتم تا وسایلم رو

آماده کنم. هنوز صدای دنگ و دونگ از اتاق میهمان می اومد. همین که کلید رو تو قفل

چرخوندم دست مسعود مانع باز شدن در شد و در همون حال گفت:

- حواست هست از صبح داری با اعصاب من بازی می کنی؟

از کوره در رفتم:

- مگه چی می خوام؟ با خودت می خوام پیام، با خودت هم بر می گردم. تو چته؟

انگشت اشاره اش رو روی بینیش گذاشت و گفت:

- هیس. صدات می ره بیرون.

با حرص گفتم:

- نترس اونقدر سرشون گرمه که صدای خودشون و هم نمی شنون.

مسعود کلید رو چرخوند و در رو قفل کرد. با صدایی که از خشم می لرزید گفتم:

- چرا لج می کنی مسعود؟

بی توجه به خشم من کلید رو در آورد و از در فاصله گرفت و به سمت سفره ی کوچک شام رفت.

بغض کردم و با صدای آروم تری گفتم:

- من فقط می خوام خانواده ام رو ببینم.

در حالی که خم شده بود و ظرف ها رو توی سینی می گذاشت گفت:

- می برمت. ولی الان نه؛ بذار آب ها از آسیاب بیفته.

چشم هام پر از اشک شد:

- من زن تو ام مسعود.

ثابت ایستاد و گفت:

- خب؟

اشکم به روی گونه ام چکید:

- بابام نباش.

با ناباوری به سمتم برگشت و من با صدای لرزونی ادامه دادم:

- پرستارم، محافظم نباش.

ابروهاش و تو هم کشید و گفت:

- اگر داری این کار ها رو می کنی که ببرمت! باید بهت بگم که از تصمیمم بر نمی گردم.

وا رفتم! در حالی که هنوز اشک هام سرازیر بود با دهن نیمه باز به اون که دوباره مشغول جمع کردن سفره شد خیره شدم. با خروجش از اتاق به تخت پناه بردم و صورتم رو توی بالش فرو بردم و صدای حق هقم خفه شد. چند دقیقه بعد که قشنگ حس کردم گلوم داره منفجر می شه، متوجه صدای بسته شدن در اتاق شدم و یکی دو دقیقه بعد هم تخت تکون خورد. اگر با این حس خفه کننده می خوابیدم بی شک تو خواب می مردم.

یعنی اون لحظه این طور فکر کردم! کمی صورتم رو از بالش فاصله دادم تا جلوی دهنم آزاد بشه و در همون حال گفتم:

- مسعود؟

آهی کشید:

- بله؟

آب دهنم رو قورت دادم و پشت بهش به پهلوی چرخیدم:

- چرا قبول کردی با من ازدواج کنی؟

پوفی کرد:

- ببین به خاطر یه اومدن، حرف رو به کجاها می کشونی؟ کاش لال می شدم و نمی گفتم!

به سمتش چرخیدم. با دیدن صورتم دندون هاش و به هم فشرد و گفت:

- واسه چی این همه خودت و من رو عذاب می دی؟

بینیم و بالا کشیدم و بی ملاحظه گفتم:

- ساده لوحم که فکر می کردم شاید بتونم دوست داشته باشم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- منظورت رو نمی فهمم!

دوباره چشمه وامونده اشکم جوشید:

- ازت ... بدم میاد.

اخمش باز شد. پشت بهش چرخیدم. حس می کردم حالم بدتر شد. دیگه این دفعه حتما می مردم.

- ولی من سعی ام رو کردم دوستت داشته باشم.

دوست داشتنت بخوره توی سرت. بینیم رو دوباره بالا کشیدم و عکس العملی نشون ندادم.

- درست از زمانی که حس کردم بزرگ تر ها ما رو برای هم در نظر گرفتن. اجازه ندادم هیچ دختری وارد زندگیم بشه و فقط به تو فکر کردم.

یه طرف لبم به نشونه پوزخند بالا رفت، که البته مسعود ندید. مسخره ترین چیزی بود که تو اون لحظه می تونستم بشنوم. با صدایی که حالا کلفت شده بود گفتم:

- بسه بگیر بخواب. دیگه حرفی از اومدن نمی زنم.

آهی کشید و بعد از چند ثانیه گفت:

- یه چیزهایی هست که هیچ وقت نباید به کسی بگم.

اخم کردم. دستش رو روی بازوم گذاشت و نزدیک گوشم گفت:

- می دونم دلتنگی ، و می دونم که خودت هم خوب می دونی اومدن به نفعت نیست. حتی دلیل اصرارت رو هم می دونم.

با صدای آروم تری گفت:

- وقتی بعد از دو سال برگشتم شهرم و یه پسر غریبه به خاطر تو من و به باد کتک گرفت و من زورم نرسید که در برابر چند نفر از خودم دفاع کنم به قدری حرصی شدم که خواستم با ناراحت کردن تو خودم و آروم کنم. اون موقع هم حسم بهم می گفت تو بهش علاقه ای نداری اما نسبت بهش کنجکاوی و این عصبیم می کرد.

لبه اش و به گوشم چسبوند:

- الان هم می دونم که کنجکاوی عکس العمل اون رو نسبت به اومدننت ببینی.

چشم هام درشت شد و اون ادامه داد:

- و یا با دوستت صحبت کنی و از یه چیزهایی سر در بیاری!

دیگه چشم هام داشت از حدقه در می اومد. سرم رو چرخوندم و به صورتش زل زدم. لبخند

محو روی لبش نشست و کوتاه لبم رو بوسید و گفت:

- درست حدس زدم نه؟ چه چیزهایی که می خوای از دوستت بپرسی؟ اون هم کسی که

خبرچین فرهاده؟!

یه مقدار دلم آروم شد. جدی جدی فکر کردم از راز عالیه خبر داره! با اخم و صدای آرومی گفتم:

- دیگه چه حدس هایی می زنی؟

لبخندشیطونی زد:

- اون ها حدس بود اما به یقین می دونم تو دختر پاکی هستی و اگه عمو کشش من رو نمی دید

هیچ وقت تو رو بهم پیشنهاد نمی داد. اون هم زمانی که سرباز بودم و معلوم نبود در آینده چی

پیش می اومد.

با آرامش پلک زد و گفت:

- و مهم تر از همه این که اگر دل بسته ی من نیستی فرهاد حتی از پست ترین جایگاه هم

برخوردار نیست. درست می گم؟

با جمله ی آخرش لبخند روی لبم نشست. حرفش رو پیچوند و به کجا رسید! لبم رو با زبونم تر

کردم:

- از فرهاد متنفرم.

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

- اما از تو ... فقط بدم میاد.

چشم هاش و گرد کرد و باعث شد به راحتی بخندم. دست هاش و دور شونه و کمرم پیچید و خواست خودش رو به سمتم بکشونه که خندم رو جمع کردم و گفتم:

– بگیر بخواب که فردا توی راه احساس خستگی نکنی.

با بی خیالی گفت:

– نمی رم. این همه سال طول کشید چند ماه دیگه هم روش.

خواست صورتش رو جلو بیاره که دست هام و روی شونه اش گذاشتم و مانع شدم و گفتم:

– دلم رو هوا بود.

اخم ریزی کرد. لبم رو به دندون گرفتم، باید حرف هام و یه بار برای همیشه می زدم تا اگر شکی نسبت به فرهاد توی دلشه از بین بره و هر بار به شوخی و جدی و یا کنایه حسادتش رو نشون نده. نفسم رو بیرون فرستام:

– یعنی پیش خودم بود اما از وقتی پدرم حرف ازدواج من رو توی خونه مطرح کرد دلم یه سرش روی هوا موند.

دست هام و از روی شونه هاش به سمت گوش ها به حرکت در آوردم و با نگاهم دنبالشون کردم:

– شاید دلم منتظر تو بود که بیای و حرف های بابا رو تایید کنی و بگی به من ...

نفسم رو فوت کردم. هم چنان مُصر بودم به چشم هاش نگاه نکنم:

– اما خانوم تقوی اومد خواستگاری و حرف پسری رو زد که هر روز از خونه تا کلاس خیاطیم و یا هر جایی بیرون از خونه دنبالمون بود و دخترها همه اش حرفش رو می زدن.

چشم هام و برای چند ثانیه بستم و دوباره با باز کردنش به جایی بین موهای جلوی سرش خیره شدم:

– به خودم بالیدم. مدام هدیه هاش، نامه هاش زمزمه های آرومش و حتی غیرتی شدن هاش بدون توجه به بی محلی های من! پا بر جا بود ... فهمیدم دوست علیه. حالا دیگه هر بار پیش عالیه بودم

حرفش رو می زد ... هر بار خواستم بهش فرصتی بدم همه یادآوری می کردن که مسعود چی؟! تا جایی که وقتی کسی هم کنارم نبود با خودم می گفتم: مسعود هم هست.

نگاهم کشیده شد به سمت چشم هاش، از مهربونیش اعتماد به نفس گرفتم و ادامه دادم:

- اما یه جایی کم آوردم. فرهاد هنوز هم دوستم داشت اما نوع دوست داشتنش خشن بود و تبدیل شده بود به مزاحمت و من عادت کرده بودم به حضورش هر چند که پیش می زدم.

نگاهم رو دوباره از چشم هاش گرفتم و کمی پایین تر آوردم تا روی فرو رفتگی نامحسوس چونه اش:

- تو روی پدرم ایستادم و گفتم: اینقدر خودت و سبک نکن و نگو مسعود و ساغر! عمو اینا عین خیالشون هم نیست.

با یادآوری درگیریم با بابا چشم هام پر از اشک شد و گفتم:

- اونقدر بد حرف زدم که پدری که از گل نازک تر بهم نگفته بود، کتکم زد.

دوباره به چشم هاش خیره شدم و حرفم رو تو دهنم مزه مزه کردم و گفتم:

- دلم می رفت که بند بشه ... پیش کسی که از همه پر رنگ تر بود ... تا این که ...

بی معطلی لبش رو روی لبم گذاشت و بعد از چند ثانیه که به نظرم طولانی اومد سرش رو فاصله داد و پیشونیم رو به پیشونیم تکیه داد و گفت:

- و؟

لبخند غمگینی زدم:

- دله دیگه! اون هم دلی که رو هوا بود و قبل از این که بند بشه شکسته! توسط کسی که از همه پر رنگ تر بود.

بینیم که منتظر بهونه بود به فس فس بیفته رو بالا کشیدم و گفتم:

- خواه نا خواه پر رنگ شدی. الان فقط تویی ... یعنی ...

واسه یه لحظه حس کردم گند زدم. آخه «الان فقط تویی» یعنی چی؟

انگار فهمید دنبال جمله ای واسه ماست مالی می کردم که با مهربونی گفت:

– بهت قول می دم اون قدر پر رنگ بشم که اگر بعد ها کسی خواست دوباره خودی نشون بده تو فقط من و ببینی.

لبخند عریضی زدم و گفتم:

– این خوبه.

صورتش رو بالا آورد و پیشونیم رو بوسید. با شک پرسیدم:

– واقعا فردا نمی ری؟

در حالی که دوباره روی لب هام خم می شد گفت:

– نه خانوم .

زینت خانوم با تحسین نگاهی به آخرین عکس کرد و گفت:

– ماشاله مثل ماه شده بودی.

مژده با لبخند عریضی گفت:

– آدم باید خودش استعداد زیبایی داشته باشه.

و نگاهش رو دوخت به عکس شیر بیشه یعنی آذر که توی یه قاب بزرگ و طرح دار به دیوار زده شده بود. زینت خانوم چشم غره ای بهش رفت و گفت:

– تو دختر همیشه زبونت بلنده!

مژده خندید و من در حالی که آلبوم عکسم رو جمع می کردم گفتم:

– دختر بد! بوی توطئه میاد.

مژده لیوان آب میوه اش رو روی میز گذاشت و در حالی که بلند می شد گفت:

- خدا رو شکر ما بعد از شب مهمونی تو رو سر حال دیدیم!

زینت خانوم در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت گفت:

- همین طوری خوبه دیگه! چی بود همه اش لب و لوجه اش واسه اون مسعود بی نوا آویزون بود!

با ابروهای بالا رفته رو به مژده با صدای آرومی گفتم:

- من؟!؟

مژده ریز ریز خندید و گفت:

- نه پس، من!

و به سمت در سالن رفت و گفت:

- زینت خانوم دست شما درد نکنه.

و رو به من گفتم:

- ساغر جون اگه تا سال بعد ندیدمت حلالم کن.

و باز خندید. خدا حافظی کرد و رفت. دوباره آلبوم رو باز کردم. دیروز پست واسم آورده بود،

بماند چقدر مسعود اخم کرد که چرا دادن آلبوم و پست بیاره؟!؟

حالا یکی ندونه فکر می کنه من با چه لباس س\*ک\*سی عکس گرفتم! خوبه لباسم از همه طرف بسته بود! اصلا تقصیر خودمه که جو گرفتم و هیچ کدوم از لباس هایی که قبلا تو مراسم زنونه می پوشیدم با خودم نیاورده بودم. وگرنه حساب کار دستش می اومد که من الان چقدر دارم رعایت اون و می کنم.

با یاد آوری لباس هام لبخندی روی لبم نشست. همیشه کوتاه ترین مدل هایی که رها بهمون یاد می داد و عروسکی ترینشون رو برای خودم می دوختم. روزی که می خواستم یه سری از لباس هام و انتخاب کنم تا با خودم بیارم اینجا، اسما مثل کرکس بالا سر کمد لباس های من ایستاده بود تا ببینه کدوم و نمی خوام بیارم!

من هم با خباثت تموم در کمد رو قفل کردم و گفتم:

– بالاخره که لازم می شه! تا ابد که اونجا نمی مونم!

بله دیگه؛ ما اینیم. دیدن عکس های عروسیم یه طرف و مکالمه ای که با اسما و مامان و زن عمو داشتم خوشیم و چند برابر کرده بود. مامان می گفت شاید توی تعطیلات عید نتونم بهم زنگ بزنن. به خاطر همین یه هفته زود تر بهم زنگ زدن و عید رو تبریک گفتن. بماند که زن عمو از همه جا بی خبر چقدر ناسزا حواله مسعود طفلک کرد.

مسعود کی طفلک شد؟! از ده شب پیش، یعنی شب مهمونی رامتین و آذر؟! یا روز های بعدش که به جبران این مدت همه اش بیرون بودیم و خوش گذروندیم! درسته مثل یه شوهر ایده آل یه سره خرج نمی کرد اما خودم که شعور داشتم! می دونستم داره پولش رو جمع می کنه تا زود تر مستقل بشیم.

با یادآوری گردش دیروز لبخندم عریض تر شد. مسعود خوب بود. قبول دارم بی انصافی کردم. من که از مسعود بدم نمی اومد! مخصوصا بعد از ازدواج که روی مهربونش رو نشونم داد!

صدای بسته شدن در حیاط باعث شد از فکر های خوشگلم بیرون بیام. چون با صدای بدی بسته شد. زینت خانوم تو چارچوب در آشپزخونه قرار گرفت:

– ساغر جان آقا رامتینه. انگار حال خوشی هم نداره. تو برو تو اتاق.

سریع به حرف زینت خانوم گوش کردم و به اتاق پناه بردم. بعد که روی تختم نشستم تازه سوال ها به ذهنم رسیدن. اگر زهره جون الان خونه بود چه عکس العملی نشون می داد؟! چرا اینقدر زینت خانوم طبیعی بود! یعنی چی که رامتین حال خوشی نداره؟ رامتین برای چی قبل از ظهر اومده خونه؟ اون هم یه هفته مونده به عید که به قول خودشون فروش لوازم زینتی بیشتر بود! هر وقت رفتیم خونه خودمون به مسعود می گم بریم از رامتین وسایل بخریم واسه دکور. شاید یکی از قالیچه های دیواری که آذر جون اینا هم تو خونه شون دارن بخریم.

مثل بچه ها ذوق کردم. وای من چقدر برای خونه خودمون برنامه داشتم! حتی اگر اجاره ای باشه.

به در اتاقم ضربه خورد. آلبوم رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و قبل از اینکه حرفی بزنم در باز شد و رامتین شل و وارفته وارد اتاق شد و در رو هم بست و یک راست به سمت تخت اومد. با دیدن چشم های قرمزش که خیلی حالتش رو آشنا کرده بود، ترس برم داشت و از تخت فاصله گرفتم. اما اون بی توجه به من خودش رو پرت کرد روی تخت و گفت:

- تو این جا چی کار می کنی کوچولو؟

و چشم هاش و روی هم گذاشت و بعد از چند ثانیه صدای نفس هاش منظم شد.

چند ثانیه با تعجب نگاهش کردم. در به شدت باز شد و زینت خانوم در حالی که نفس نفس می زد وارد اتاق شد و با دیدن رامتین که به شکم روی تخت افتاده بود، نفسش رو بیرون فرستاد. و به من اشاره کرد برم بیرون. دوتایی از اتاق خارج شدیم و به طبقه ی پایین رفتیم.

- مست بود. نه؟!

لب هاش و کج و کوله کرد و گفت:

- تو و مسعود جوونین! آذر و رامتین هم جوونن!

نفسش رو با آه بیرون فرستاد:

- خدایا آخر عاقبتشون و خیر کن.

من هم زیر لب آمینی گفتم و روی مبل سالن نشستم و زینت خانوم رفت توی آشپزخونه. چند دقیقه بعد تلفن خونه زنگ خورد. زینت خانوم از آشپزخونه داد زد:

- ساغر جان جواب بده. من دستم بنده.

به سمت تلفن رفتم و جواب داد:

- بله؟

صدای مسعود پیچید تو گوشی:

- سلام ... ساغر! مگه زینت خانوم یا زن دایی خونه نیستن؟

- چرا زینت خانوم هست. ولی دستش بند بود. کاری داشتی؟

- آهان. عزیزا که کاری نداری آماده شو. الان مدرسه تعطیل می شه میام دنبالت بریم با دوستم و خانومش بیرون برای عید اکه خریدی مونده انجام بدیم.

نگاه مضطربم رو به پله ها دوختم؛ چه جوری برم آماده بشم؟ گفتم:

- هوم؟! ... نمی شه غروب بریم؟

تن صداش مشکوک شد:

- چرا الان نریم؟!؟

پایین بلوزم رو با دستم پیچوندم و گفتم:

- هیچی! فقط یه کم بی حوصله ام. نه که زهره جون هم خونه نیست!

خیلی سرد گفت:

- الان میام خونه.

و قبل از این که من مانعش بشم خداحافظی کرد و تماس رو قطع کرد. لبم رو به دندون گرفتم. چه خاکی به سرم بریزم؟!؟

دوباره نگاهی به بالای راه پله انداختم. من چقدر خنگم و یادم نبود که مسعود خیلی سریع اتفاقات ممکنه رو حدس می زنه! اون قدر لحنم ضایع بود که یه آدم خنگ هم اگر بود، متوجه می شد من از یه چیزی نگرانم چه برسه به مسعود که همیشه ی خدا دلواپس بود!

زینت خانوم جلوی در آشپزخونه قرار گرفت:

- کی بود مادر؟

با صدای مضطرب گفتم:

- مسعود بود. گفت الان میاد خونه.

زینت خانوم هم قیافه ش مضطرب شد و گفت:

- یعنی بیدارش کنیم!؟

و خودش جواب داد:

- من که جرات نمی کنم! تو هم نمی خواد بری.

چند ثانیه هر دو سکوت کردیم. بعد زینت خانوم در حالی که دوباره برمی گشت داخل آشپزخانه گفت:

- خدا کنه خود خانوم زود تر برسه.

با صدای شلی جواب دادم:

- گفت که شاید ظهر خونه خواهرش بمونه!

پوفی کرد و برای دلگرمی من گفت:

- مسعود پسر عاقلیه. تو هم پیش من باش.

به حرفش گوش کردم و توی آشپزخانه پشت میز نشستم. البته که از مسعود نمی ترسیدم. کسی که خیلی راحت و با منطق فکر من رو از کوچک ترین حضور فرهاد خالی کرد هیچ وقت سر چنین اتفاقی به من شک نمی کنه اما من از واکنشش در مقابل رامتین می ترسم. از این که خدایی نکرده باهاش گلاویز بشه و یا هر برخورد بدی که از روی دایی و زهره جون خجالت بکشم.

مدام بلند می شدم و از جلوی در به راه پله نگاه می کردم. خدا کنه رامتین بلند بشه و بره تو اتاق خودش. و با یادآوری بابا که بعد از اومدن از خونه شریفه تا چند ساعت مثل خرس می خوابید مغموم بر می گشتم و روی صندلی می نشستم.

حدودا نیم ساعت گذشته بود که صدای زنگ در بلند شد. به سمت پنجره رفتم و به در حیاط زل زدم.

زینت خانوم در رو باز کرد و مسعود با چهره ی نگران وارد خونه شد. هول گفتم:

- حالا چی کار کنم؟

زینت خانوم:

- هیچی مادرا! آروم باش. لازم نیست کاری کنی.

مسعود وارد خونه شد و قبل از این که به راه پله برسه از آشپزخونه اومدم بیرون و با لبخندی مصنوعی گفتم:

- سلام.

سر تا پام و نگاهی انداخت و مشکوک گفت:

- سلام ... چیزی شده؟

لبخندم جمع شد و شونه بالا انداختم:

- نه ... راستش.

یهو نگاهش رو به بالای راه پله انداخت و گفت و با نگاه وحشتناکی به سمتم برگشت و گفت:

- کفش های رامتین جلوی ...

نگاهش تیز شد و با صدای آرومی گفت:

- اومده خونه؟

و قبل از اینکه من حرفی بزنم به سمت پله ها رفت. به بالا رفتنش نگاه کردم پشت در اتاق ایستاد. سکوت کردن رو دیگه جایز ندونستم و گفتم:

- یک راست اومد تو اتاق و رفت روی تخت خوابید. همین.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد وارد اتاق شد. زینت خانوم پشت سرم قرار گرفت و گفت:

- بد به دلت راه نده.

چشم هام و بستم و زیر لب صلوات فرستادم. بعد از دقیقه ای در اتاق باز شد. و مسعود با صورت بر افروخته. در حالی که زیر بغل رامتین رو گرفته بود از اتاق خارج شد و به سمت اتاق رامتین رفت و من هم به آرامی از پله ها بالا رفتم.

مسعود از اتاق خارج شد و در رو بست و در همون حال گفت:

- آماده شو بریم.

با هراس گفتم:

- کجا مسعود؟

به سختی سعی می کرد خودش رو آرام نگه داره:

- گفتم که! خرید.

خواستم حرفی بزنم اما با دیدن چشم های سرخش دهنم رو بستم و به گفتن باشه ای اکتفا کردم.

تا آماده بشم زینت خانوم هم غذاش رو آماده کرده بود. و سه نفری از خونه خارج شدیم.

\*\*\*

زهرا کاسه رو پر از سالاد شیرازی کرد و گفت:

- ساغر جان با سالاد بخور اشتها باز بشه.

بنیامین با لبخندی گفت:

- مسعود نیست. از گلوشون پایین نمی ره.

با بغض گفتم:

- نه این طور نیست! فقط ...

حرفم رو خوردم و سرم رو پایین انداختم. زهرا دستش رو روی شونه ام گذاشت:

- الهی.

و رو به بنیامین غرید:

- بنیام؟ اذیتش نکن!

از دلشوره داشتم می مردم. خیر سرمون رفته بودیم خرید. هیچی نتونستم بخرم چون معلوم بود مسعود اصلا حالش خوب نیست من هم که از اون بدتر. زهرا و بنیامین هم که متوجه شدن یه اتفاقی افتاده بی خیال خرید کردن شدن. مسعود من رو سپرد به اون ها و گفت می ره خونه داییش کار داره.

و الان ساعت نه شب بود و از بعد از ظهر مسعود رفته خونه داییش! اشکم به روی گونه ام سر خورد. بنیامین قاشقش رو توی بشقاب ول کرد:

- پسره ی بی فکر!

با التماس نگاهش کردم:

- به شما چیزی نگفت؟!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- فقط گفت امشب و اینجا می مونه ... همراه شما.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- وای! همین دیگه!

و زدم زیر گریه. مسعود که آدم منطقی بود! نکنه خونه دایی اتفاقی افتاده؟

زهرا نزدیکم شد و بغلم کرد:

- عزیزم نگران نباش. دیدی که گفته شب اینجا می مونه. اومد ازش پیرس.

اون ها که نمی دونستن من نگران چی ام! شامشون رو هم کوفتشون کردم. طفلکیا!

صدای در اومد. بنیامین از کنار سفره بلند شد و گفت:

- حتما خودشه.

و به سمت در حال رفت و خارج شد. من هم سریع بلند شدم. تا از پله ها بالا بیان مُردم و زنده شدم. اول بنیامین وارد خونه شد و پشت سرش مسعود در حالی که دو تا چمدون(که سر خرید

عروسیمون گرفته بودیم) دستش بود و ساک مشکی بزرگ هم روی دوشش. با دهن باز نگاهش کردم.

لبخند گرمی زد و بعد از این که به هر دومون سلام کرد رو به من گفت:

– تا وسایلمون رو جمع کنم و زن دایی رو راضی کنم طول کشید. فردا می ریم دنبال خونه. ایشاله پیدا شد به بابا و عمو خبر می دم که وسایلمون رو بار بزنن و بفرستن.

و بعد رو به بنیامین گفت:

– ممنون که کمکم می کنی!

و هر سه رو همون جا جلوی در روی زمین گذاشت و رو به زهرا گفت:

– زهرا خانوم دستشویی کجاست ؟

\*\*\*

سلام تشهدش رو داد و شروع کرد به خوندن دعا. من هم تکیه به دیوار نشسته بودم و زانوهام و بغل کرده بودم و منتظر بودم با هم صحبت کنیم. آخه وقتی از شستن ظرف ها به کمک زهرا فارغ شدم و اوادم تو اتاق دیدم مسعود داره نماز می خونه. تا به حال ندیده بودم نمازش به این موقع یعنی نزدیک به ساعت ده بمونه. معمولاً سر موقع می خوند.

– نبینم خانومم دمغ باشه!

به صورتش نگاه کردم؛ در حالی که سجاده اش رو جمع می کرد گفت:

– نمی خواد ناراحت باشی. زن دایی از دست ما ناراحت نبود. فقط بیچاره کلی از رفتار پسرش خجالت کشید.

طبق معمول فهمیده بود من بابت چی نگرانم! زانوهام و رها کردم و با ناراحتی گفتم:

– واسه چی بهش گفتی؟! رامتین که کاری نکرده بود! فقط...

با غضب حرفم رو قطع کرد:

- یک بار دیگه ازش دفاع کن، ببین چی کارت می کنم!

ابروهام بالا رفت. چشم هاش و بست و وقتی باز کرد خبری از عصبانیت نبود:

- فردا ظهر زود تر برمی گردم از مدرسه؛ یه سر بریم خونه ی دایی. هم اگر چیزی رو جا گذاشتم برداریم. هم از زن دایی تشکر کنیم. اون بیچاره که گناهی نداره بچه اش بی شعوره! بی اراده لبخند زدم:

- آره خوبه. اگه می خواستیم بدون خداحافظی بریم اون وقت می شد همون نمک خوردن و نمک دون شکستن.

مسعود بدون این که بلند بشه چهار دست و پا به سمتم اومد و کنار من به دیوار تکیه زد:

- چه خانوم فهمیده ای دارم.

و روی سرم رو بوسه زد. لب هام و کج و کوله کردم:

- خدا از دلت بشنوه.

خندید:

- دلم هم همین و می گه! فقط جون من این قدر من و حرص نده.

خندیدم و سرم رو به شونه اش تکیه دادم.

- مسعود کی می ریم دشت بهشت؟ به خدا نه واسه اون چیز هایی که گفتی! دلم واسه مامانم یه ذره شده.

موهام و نوازش کرد:

- بهشون می گم اگه تونستن تعطیلات عید بیان پیشمون. هم واسه اثاث کشی هم این که دل خانومم دیگه این طور گرفته نباشه.

سرم رو برداشتم و با ذوق گفتم:

- وای اگه این طوری بشه عالی می شه.

لب هاش به لبخند گرمی از هم باز شد اما چشم های غمگینش باعث شد من نتونم به ذوقم پر و بال بدم:

- مسعود؟

سرش رو به آرامی تکون داد:

- جانم؟

دلَم بی تاب شد:

- چیزی می خوای بگی؟

چشم هاش پر از اشک شد:

- بی قرارم ساغر. نمی دونم چمه!

لب هاش لرزید، خم شد و سرش رو گذاشت روی پام و مثل بچه ها خودش رو جمع کرد و با صدای لرزانی گفت:

- گاهی اوقات از هجوم فکر های منفی که به سرم میاد می خوام دیوونه شم. آرومم کن ساغر ... خواهش می کنم.

با بهت به مردی که این حرف ها رو می زد نگاه کردم. زمزمه کردم:

- چه چیزی این طور تو رو به هم ریخته؟

- نمی دونم ...

همین! نمی دونست؟! دستم رو آروم بالا بردم و روی موهایش کشیدم. تو بهت بودم! داشت می خندید. من و شاد کردم! حرف های خوب می زدیم! یهو چی شد که از این رو به اون رو شد؟!

بی قراری یهویی به من هم سرایت کرده بود. نمی تونستم ساکت بمونم. حتما یه چیزی وجود داشت؛ مگه می شه آدم بی خودی نگران باشه؟!

- مسعود؟

- ساغر؟

چون هر دو همزمان اسممون رو زمزمه کردیم ساکت شدیم. و اون بعد از چند ثانیه گفت:

- دست خودم نیست. حس می کنم هیچ چیز به این آرومی که من دارم رد می کنم نیست!

با این که خودم هم تو ذهنم چنین فکر هایی بود اما برای آروم کردن اون گفتم:

- بد به دلت راه نده مسعود! خدا تا الان هوامون و داشته از این به بعدش هم داره.

ساکت شد. و من ادامه دادم:

- این ترم درست تموم میشه و همون طور که خودت گفتی می تونیم از اینجا بریم. مشهد هم می شه رفت؟

- آره.

لبخندی روی لبم نشست و فقط برای این که حرفی زده باشم تا حواس مسعود رو پرت کنم ادامه دادم:

- خب پس بریم مشهد. من خیلی دوست دارم، بچه ام رو می کنمش بیمه ی امام رضا هر روز می برمش حرم ....

.....

\*\*\*

پشت ویتترین مغازه ای ایستاد و دستش رو پشت کمرم گذاشت:

- از فکر بیا بیرون. به کفش ها نگاه کن.

بی توجه به عابرین سرم رو به بازوش تکیه دادم:

- زهره جون بیچاره انگار از دیروز پیر شده بود.

مسعود بی توجه به حرفم یکی از کفش ها رو که نمی دونم کدوم بود! اشاره کرد:

- اون خوبه. پاشنه ش هم بلنده فاصله قدی مون جبران می شه.

و سرخوشانه خندید. سرم رو برداشتم و نگاهش کردم. چه طور می تونست این قدر خون سرد راجع به خرید عید صحبت کنه، اون هم وقتی که لحظاتی پیش زن داییش اون طور جلوی چشممون گریه می کرد!

نگاهم کرد:

- بریم تو؟

- من کفش دارم!

لبخند مهربونی زد که اصلا با حالت چشم هاش هم خونی نداشت:

- خب عیده دیگه! باید رخت و لباس و نو کرد!

خواست بره داخل که آستین پالتوش رو گرفتم و گفتم:

- بریم خونه تا زود تر با آقا بنیامین بری دنبال خونه بگردی.

آستینش رو از دستم خارج کرد و مچ دستم رو چسبید:

- می ریم خانوم. اول خرید تو.

ولی باز هم مقاومت کردم و دستم رو بیرون کشیدم و گفتم:

- احتیاجی ندارم مسعود! ما که قرار نیست جایی بریم!

دست هام و به هم پیچیدم و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم:

- واسه خرید عروسیمون کلی وسایل خریدم! چیزی لازم ندارم.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد سرش رو تگون داد و با اخم عمیقی از کنارم رد شد و جلو تر به راه افتاد. پشت سرش تند راه افتادم و خودم رو بهش رسوندم. من که حرف بدی نزدم مگه نه؟! اون از دست خودش عصبانی شد. شاید اگر حد اقل یک سیلی به صورت رامتین می زد این طور به هم

نمی ریخت! شاید حرمت چهار سال بزرگ تر بودن رامتین و نگه داشت! و کلی هم احترام دایی و خونه ش.

مسعود راست می گه. اگر می موندیم بعید نبود که باز هم این اتفاق یا بدترش بیفته! اگر مسعود رامتین رو می ترسوند یه مقدار دلش آروم می گرفت و شاید حرفی از ترک اون خونه پیش نمی اومد و حالا این طور آخر سالی آواره نمی شدیم!

دست هاش و توی جیب پالتوش فرو برده بود. دستم رو دور بازوش حلقه کردم و در حالی که کیپ هم راه می رفتیم گفتم:

– مسعود مگه نگفتی دستت خالیه؟ پول کرایه خونه رو از کجا میاری؟

– فعلا دارم. وقتی هم رفتم دشت بهشت همون زمینی که قراره بابا بده رو می فروشم پول میاد دستم.

نگاهم به مرد لبو فروشی افتاد که کمی جلوتر توی پیاده رو بود. با دیدن بخاری که از لبوها بلند می شد بی اختیار آب دهنم و قورت دادم.

سرم رو چرخوندم و به قیافه ی در هم مسعود نگاه کردم:

– برام لبو می خری؟

خیلی جدی گفت:

– نه. اسهال می شی.

لب هام و جلو دادم:

– زیاد نمی خورم! هوس کردم آخه.

از جلوی مرد رد شدیم و نگاهم رو چند ثانیه به لبو های جگری رنگ و بخارشون دوختم و نا امید سرم رو پایین انداختم.

ایستاد. با ذوق نگاهش کردم. پوفی کرد و عقب گرد کرد.

\*\*\*

زهر با حرص ظرف رو از جلوم برداشت:

- بسه دیگه دختر! اگه به هوس بود که یه تیکه اول کافی بود! مگه نمی گی دل پیچه داری! پس چرا باز می خوری؟

پام و تکون دادم:

- دست خودم نیست! نگرانم. به نظرت خونه پیدا می کنن؟! اون هم این موقع سال که چند روز بیشتر به عید نمونده؟!

زهر با مهربونی گفت:

- نشد هم نشد! این جا رو خونه خودتون بدونید. بعد از تعطیلات هم ایشاله سر فرصت می گردین دنبال خونه.

دلم به هم پیچید و گفتم:

- وای نه زهر جون. دعا کن پیدا بشه! این اصلا درست نیست که ما این جا بمونیم. بالاخره دید و بازدید عید هست و برای همه سخت تره.

زهر خواست حرفی بزنه که صدای در اومد. بلند شد و به طرف در حال رفت. به محض خارج شدنش من هم بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم. باز من به حرف مسعود گوش نداده بودم پس باید تاوانش رو پس می دادم!

وقتی بیرون اومدم از دیدن صورت خوشحال مسعود دل پیچه ام رو فراموش کردم و با ذوق گفتم:

- پیدا کردی؟

مسعود سرش رو تکون داد و گفت:

- کوچیکه ولی خوبه.

با ذوق بالا پریدم و خواستم از گردنش آویزون بشم که متوجه بنیامین شدم. یه ابروش و بالا داد:

- یعنی این قدر بهتون سخت گذشته که واسه رفتن خوشحالین؟

سریع سرم رو تکون دادم:

- ابد! اما کیه که از مستقل شدن بدش بیاد؟!

بنیامین سرش رو تکون داد و گفت:

- ان شالله خونه خودتون.

زیر لب تشکر کردم و زهرا همه رو به شام دعوت کرد. مسعود در حالی که به سمت اتاق می رفت گفت:

- الان میام

پشت سرش وارد اتاق شدم و در رو بستم. پالتوش رو در آورد و آویزون کرد:

- صبح تلگراف می زنم و می گم وسایل رو بفرستن.

به سمتم برگشت و نگاه خندونم رو دید:

- چیه؟ چرا این جووری نگاهم می کنی؟!

لبخندم عریض شد:

- ته دلم خوشحالم مسعود. تنها ناراحتیم از بابت زهره جونه که می دونم اون هم ما رو درک می کنه ... تو چه حسی داری؟

دست هاش و به کمرش زد و نگاهم کرد و گفت:

- حس من؟ .... امممم. نمی دونم!

و دست هاش و باز کرد و گفت:

- بیا اینجا ببینم.

به سمتش رفتم. من رو به آغوش کشید و بوسه ای به پیشونیم زد و گفت:

- الان عالی ام.

نفس عمیقی کشیدم. من هم عالی بودم.

بوی خاک نم خورده زیر بینیم پیچید و من با تمام قدرت نفس می کشیدم و لذت می بردم. زهرا خندید:

- تو هم این بو رو دوست داری؟

با لبخند دندون نمایی گفتم:

- عاشقشم.

- بسه خانوم خسته می شی.

با صدای مسعود به سمتش برگشتم و با دیدن تیپ کارگریش لبخندی روی لب نشوندم و از ته دل گفتم:

- خسته نباشی.

نیشش تا بناگوش باز شد:

- الان دیگه خسته نیستم.

زهرا با صدای بلند گفت:

- بنیام بیا یاد بگیر.

صدای زهرا تو خونه بدون وسایل هر چند کوچیک پیچید و بنیامین با لبخندی وارد اتاق شد و پرسشگر نگاهمون کرد. زهرا هم با حسادتی ساختگی گفت:

- کل خونه دو تا اتاق بیشتر نیست. اون به این میگه خسته نشی! این به اون می گه خسته نباشی!

بنیامین نگاهی به مسعود انداخت و رو به من گفت:

– گول تیپ این و نخورین! همین الان این لباس ها رو پوشید و دستمال بست سرش بیاد خودش و پیش شما شیرین کنه!

مسعود ضربه ای به شانه ی بنیامین زد و گفت:

– مطلب رو نگرفتی! مهم اهمیتیه که ما به هم می دیم! حالا چه خسته باشیم. چه نه!

بعد رو به من گفت:

– مگه نه خانوم؟

من هم سرم رو کمی کج کردم و گفتم:

– صد البته!

بنیامین رو ترش کرد:

– حالم بد شد!

و رو به زهرا گفت:

– گولشون و نخور. دارن جلوی ما فیلم بازی می کنن.

از جلوی در صدایی اومد:

– آقا مسعود فکر کنم بارتون رسید.

مسعود سریع دستمال رو از سرش برداشت و در جواب مرد گفت:

– ممنون. الان میام.

و رو به من با حرص گفت:

– گفتم نیا ها!

ابروهام و تو هم کشیدم:

– وا! مسعود؟ یعنی چی که نیام؟! من هم دوست دارم باشم.

زهرآ خندید و گفت:

– عشق بروز دادنشون تموم شد!

مسعود با لبخندی سرش رو تکیون داد و در حالی که به سمت در اتاق می رفت گفت:

– تو راه نباشین.

و از اتاق خارج شد و بنیامین هم پشت سرش رفت. زهرآ با کنایه گفت:

– انگار تو خیابون وایستادیم که می گه تو راه نباشین!

هر دو خندیدیم. زهرآ دستش رو به کمرش زد و گفت:

– خوبه که قبل از تحویل سال جا به جا می شین.

به سمت تنها پنجره ی اتاق رفت. من هم کنارش ایستادم:

– شرمنده تو و شوهرت هم شدیم. آخر سالی از کار و زندگی انداختیمتون.

زهرآ ابروهاش و تو هم کشید:

– به پیدا کردن یه دوست خوب می ارزه.

به سمتم برگشت:

– چقدر از شهرتون تا اینجا راهه؟

– با ماشین داییش اومدیم با توقف های بین راه ده ساعته ساعته رسیدیم. اما خب مسلما ماشین

بار دیر تر می رسه. هر چند مسعود گفته بوده که خونه کوچیکه و در حد نیاز وسایل بفرستن و

ماشین سبک میاد!

سرش رو تکیون داد:

– ایشاله به خوشی بشینین.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

– مامان کوچولوی خودم چه طوره؟!

سرم رو به سمت در اتاق برگردوندم و با دیدن اسما با ذوق بالا پریدم:

– اسما!!!

به سمتم دوید:

– جونم آبجی؟

هم دیگه رو محکم بغل کردم و با صدای بلند خندیدیم. و اسمای دیوونه تموم صورتم رو غرق بوسه می کرد. از شدت هیجان چشم هام پر از اشک شده بود. نزدیک سه ماه بود که ازدواج کرده بودیم و از اون ها دور بودم. اگر هم ذره ای حسادت تو دلم بود حالا با کنار مسعود بودن هر حسادتی از دلم بیرون رفته بود.

اسما رو از خودم فاصله دادم و اون و زهرا رو به هم معرفی کردم و بعد ازش پرسیدم:

– با کی اومدی؟

– با قاسم و یکی دیگه! البته راننده وانت هم بود.

صدای یالله گفتن مسعود اومد و در فاصله ی چند ساعت همه وسایل رو چیدن. کلی از دیدن وسایل نو ذوق کردم. به نظرم بهترین قسمت امروز ماشینی بود که بابا قاسم و اسما رو باهاش فرستاده بود و خواسته بود که خودمون اسما رو باهاش بعد از تعطیلات به خونه ببریم و ماشین رو برای خودمون نگه داریم.

مسعود هم هر چند با اکراه ولی قبول کرد. من هم که خر کیف شدم!

\*\*\*

هرسه تا تشک رو کنار هم پهن کرده بودم. اسما دراز کشیده بود و چشم هاش و بسته بود. مسعود هم داشت ظرف ها رو تو کابینت ها قرار می داد. خب که چی! من خسته بودم. اصلا خودش اصرار کرد که من بیام و دراز بکشم.

نگاهم رو دور تا دور اتاق گردوندم. خونه ی کوچیکی بود. دو تا اتاق دوازده متری که یکیش هال می شد و یکیش اتاق خواب، آشپزخونه و سرویس بهداشتی توی هال بودن. و خونه ی ما سومین طبقه از یه ساختمان چهار طبقه ی باریک بود. بدترین قسمتش پله هاش بودن. راه پله ی باریکی که قد پله هاش هم بلند بود و آدم رو خسته می کرد. یه جز یکی از همسایه ها که همون اول اومد و خبر اومدن وانت رو داد بقیه هیچ خبری از ما نگرفتن. حتی یه خسته نباشید هم نگفتن! حالا اگر تو کوچه ی ما یه همسایه ی جدید می اومد از سر فضولی هم که شده بود همه ی اهل کوچه خبر می گرفتن.

- به چی فکر می کنی؟!

به صورت اسما نگاه کردم و گفتم:

- هیچی. داشتم خونه رو نگاه می کردم. دلم برای حیاطمون تنگ شده.

لبخند پهنی زد:

- ایشاله به زودی میاین. خطر رفع شده.

ابروهام رو به صورت سوالی تو هم کشیدم و منتظر نگاه کردم. چشم هاش برق زدن و نگاهی به در اتاق کرد و آروم گفت:

- یه وقت مسعود نیادا!

سرم رو خم کردم و مسعود رو در حال جا به جا کردن وسایل دیدم و با صدای آرومی گفتم:

- بگو. حواش اینجا نیست.

هر چند خودم به حرفی که زدم اطمینان نداشتم آخه مسعود خیلی تیز بود. اسما نیم خیز شد و گفت:

- عاشق دل خسته ت نامزد کرد.

بی معطلی پرسیدم:

- با کی؟

نیشش تا بناگوش باز شد:

– بگم باورت نمی شه! حدس بزن.

با عصبانیت گفتم:

– مسخره بازی رو بذار کنار. گفتم با کی؟

خنده اش رو جمع کرد:

– چته؟! عالیه!

آه از نهادم بر اومد و زیر لب زمزمه کردم:

– عالیه ی احمق!

اسما کامل نشست:

– چرا ناراحت شدی ساغر؟ مهم اینه که فرهاد ازدواج کرده و دیگه صد در صد با تو کاری نداره،

شما هم با خیال راحت می تونین بیاین خونه!

بغض کردم:

– اما فرهاد عالیه رو دوست نداره!

اسما اخم کرد:

– به عقلت شک می کنما ساغر! خود عالیه باید فکر کنه، مگه اون خبر نداشت که فرهاد...

با صدای سرفه مصلحتی مسعود حرفش رو نصفه گذاشت اما نگاهش هنوز دلخور بود. مسعود وارد

اتاق شد و تشکش رو تا زد و گفت:

– من بیرون می خوابم.

اسما رو به مسعود گفت:

– می خوای من برم تو هال؟

مسعود اخمی کرد و با شوخی گفت:

- بشین سر جات بچه!

اسما خندید:

- لطف نیومده بهت!

مسعود از اتاق خارج شد. رو به اسما با صدای آرام گفتم:

- با هم دیدیشون؟

اسما پچ پچ گونه جواب داد:

- تازه دیروز حرفشون و تموم کردن!

- خانوم؟

از روی تشک بلند شدم و گفتم:

- برم ببینم مسعود چی کار داره. ن خوابی ها!

از اتاق بیرون رفتم و در رو نیمه باز گذاشتم. مسعود وسط تشک نشسته بود و به من اشاره کرد

برم پیشش. نفسم رو فوت کردم و خودم متوجه شدم مسعود همه چیز و فهمیده. رو به روش

نشستم با اخمی گفت:

- اسما اینجا مهمونه و نمی تونم بهش تذکر بدم. خودت حواست باشه که خوش ندارم در مورد

اون عوضی حرفی زده بشه!

اخم کردم:

- تو خبر داشتی؟ نه!

- چیز مهمی نبود که بخوام برات تعریف کنم!

نگاهم رو به زمین دوختم:

– عالیہ دوستمه. دوست صمیمیم.

خشک و سرد گفت:

– دیگه نیست.

به صورتش نگاه کردم و با صدای آرومی گفتم:

– مسئله ای نبود که بخوای به خاطرش عصبی بشی و با من این جوری حرف بزنی!

کمی از شدت اخمش کم شد:

– من گفتم که با حرف زدن در مورد اون اعصابت به هم نریزه.

روم و ازش گرفتم و گفتم:

– به هم نمی ریزه!

– آره. اصلا معلوم نیست.

به صورتش نگاه کردم و با صدایی که سعی می کردم بالا نره گفتم:

– من برای دوست احمقم ناراحت شدم! همین. وگرنه فرهاد هر غلطی دلش خواست بکنه. من با

اون دیگه کاری ندارم.

بازوم و توی دستش گرفت:

– نگاه کن چه حرصی می خوری! این دوست به قول خودت احمق ارزش داره که تو این طور

عصبی بشی!؟

با چشم های گرد شده گفتم:

– این تویی که الان من و عصبی کردی! وگرنه من داشتم با صدای آروم با اسما حرف می زدم.

صدای بلند اسما از اتاق شنیده شد:

– بابا من غلط کردم گفتم. مسعود رضایت بده.

مسعود هم متقابلا جواب داد:

- بگیر بخواب. گوش وایستادی هیچی! اظهار نظر هم می کنی!

اسما با خنده:

- اصلا به من چه! بگیرین هم دیگه رو بزنین.

لبخندی روی لبم نشست. رو به مسعود گفتم:

- چیزی که عوض داره گله نداره! تو ه حرف های ما گوش دادی و اسما هم ...

- من به حرف هاتون گوش ندادم.

به لب های مسعود زل زدم و گفتم:

- اگر گوش ندادی پس از کجا فهمیدی؟!

لبخند گرمی زد:

- خودش شنیده شد.

چشم هام و ریز کردم که خندید و من رو بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- بذار ملاحظه ی خواهرت و کنم.

مشتی به سینه اش زدم و با صدای آروم گفتم:

- لازم نکرده! اول می زنی سرم و می شکنی.

و حرفم رو ادامه ندادم و خودم رو لوس کردم و لبم رو غنچه کردم. بوسه ای سریع روی لبم نشوند و گفت:

- نکن این جوری خانوم. من فقط نگران توام!

حرف ها و دل نگرانی های چند شب پیشش و به خاطر آوردنم. من نمی خواستم نگران ببینمش! به زور لبخندی زدم و گفتم:

- می فهمم.

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد:

- نوکر تم هستم خانومم.

لبخندی از ته دل زدم. مسعود خوب بود، خیلی خوب.

با شیطننت گفت:

- به نظرت اسما خوابش سنگینه؟!

سرم رو کمی عقب بردم و گفتم:

- چطور؟!

چشم هاش برقی زدن و به لب هام خیره شد و گفت:

- مثلاً شبی نصفه شبی!

فورا به در اتاق نگاه کردم و دوباره به مسعود، و سریع از آغوشش فاصله گرفتم و گفتم:

- بگیر بخواب. خستگی بهت فشار آورده.

و بلند شدم. سرش رو مظلومانه کج کرد:

- فقط خستگی نامرد؟!

بوسه ای روی هوا براش فرستادم و گفتم:

- شبت به خیر.

و با خباثت دستم رو براش تکون دادم و به محض اینکه به سمتم خیز برداشت پریدم به سمت در

و در رو با شدت باز کردم که با صدای گرومبی اسما وسط اتاق افتاد و سرش رو چسبید.

در حالی که سرش رو می مالید گفتم:

- فکر کنم امشب بی هوش بشم. خیالتون راحت خوابم سنگین سنگینه.

صدای قهقهه ی مسعود و بعد من و اسما با هم بلند شد.

\*\*\*

سرش رو از شکمم فاصله داد و با لب های آویزون گفت:

– هیچ صدایی ازش در نمیداد!

خندیدم:

– اسما جان توقع نداشتی که باهات حرف بزنه! من هنوز خودم حسش نمی کنم!

ضربه ای به در اتاق خورد و مسعود سرش رو آورد داخل:

– صبح به خیر! شما که بیدارین چرا نمایین صبحونه بخوریم؟

و رو به اسما گفت:

– خوب خوابیدی؟!

اسما ابروهایش و تو هم کشید و بی پروا گفت:

– نه که خیلی گذاشتی!! تا خود صبح هر مدلی که خواستی صدا در آوردی!

من ریز ریز می خندیدم و مسعود هم به غر های اسما می خندید و بی توجه به اسما که حرص می خورد وارد اتاق شد و شروع کرد به جمع کردن رخت خواب ها.

خواستم کمک کنم که مانع شد و من رو به سمت دستشویی هدایت کرد و بعد هر سه دور سفره صبحانه نشستیم. اسما با دهن پر رو به مسعود گفت:

– کی میریم خونه؟ من که می گم حالا که جا به جا شدین! بیاین تعطیلات عید رو بریم پیش مامان اینا.

خوب می دونستم این بحث به کجا می رسه اما ساکت موندم. مسعود با ابروهای در هم گفت:

- درست نیست تو ایام تعطیل خونه رو خالی بذاریم.

اسما لقمه اش رو فرو داد:

- کسی که می خواد بره دزدی اول یه نگاه به خونه می ندازه. نمیاد چنین خطری رو تحمل کنه واسه خونه ای که چیز خاصی توش نداره.

کلافگی مسعود رو درک می کردم اما هم چنان ساکت بودم. مسعود لقمه رو از دهنش فاصله داد و با تحکم گفت:

- صبحونه ات و بخور.

اما اسما سمج تر از این حرف ها بود:

- دارم می خورم دیگه! تو و ساغر که قراره بعد از عید من و ببرین دشت بهشت! خب من می گم ایام تعطیل بریم که نگران کارت هم نباشی!

مسعود نگاهی به من انداخت و بعد رو به اسما گفت:

- بعد از عید خودم می برمت. ساغر می نمونه خونه.

چشم های اسما گرد شد:

- ساغر واسه چی تنها بمونه خونه!! اصلا بعد از عید مدرسه دارم. من باید تا قبل از تموم شدن تعطیلات برم خونه.

مسعود داشت عصبانی می شد:

- هنوز قاسم نرفته! خونه خواهرشه! همین امروز بهش ماشین رو می دم برو خونه.

اسما از سر سفره بلند شد. با درماندگی نگاهش کردم:

- اسما!!

مسعود هم با خشم سرش رو بالا گرفت. اسما با حرص گفت:

- معلومه که می رم! نه پس، فکر کردی می مونم تعطیلاتم رو کنار تو خراب می کنم؟!

مسعود نفسش رو پوف کرد:

– این مسخره بازی رو تموم کن اسما! بشین صبحونه ات رو بخور.

اسما در حالی که پاش و به زمین می کوبید به سمت اتاق رفت و با صدای بلند گفت:

– من و فقط تا پیش قاسم ببر. دیگه کاری به کارت ندارم.

و وارد اتاق شد. مسعود با صدای آروم و حرصی گفت:

– تو لالی که حرف نمی زنی؟!

فقط نگاهش کردم. نفسش رو فوت کرد:

– چیه! چرا این جووری نگاهم می کنی؟ چند بار باید یه مسئله رو باز کنیم؟!

تکه نون توی دستم رو توی سفره انداختم و بلند شدم و به اتاق رفتم. کیف اسما رو از دستش گرفتم و با جدیت گفتم:

– بگیر بتمبرگ تا روی سگ من و بالا نیاوردی.

لب هاش لرزید:

– ندیدی چطور با من حرف می زنه! به من میگه همین الان برو. خب من هم دارم می رم.

کیف رو کناری گذاشتم و به سمتش برگشتم:

– خوب بود قبلش من و تو با هم حرف می زدیم. من بهت می گفتم که فعلا قصد اومدن به خونه رو نداریم.

چشم هاش پر از اشک شده بود ولی داشت مقاومت می کرد که گریه نکنه:

– چرا نیای؟ با اون بهت خوش می گذره نه؟! ماما گناه نداره؟

بازوهاش و توی دستم گرفتم:

- اسما جان. به خدا دلم واسه مامان یه ذره شده. اما مسعود می گه فعلا بهتره نیایم. خود بابا هم زیاد موافق اومدن من نیست.

دست هام و پس زد و با صدای بلندی گفت:

- چرا! به خاطر فرهاد؟!

با ترس گفتم:

- هیسس!

نمی خواستم مسعود بشنوه! ولی مطمئنا از همون اول صحبتمون رو شنیده بود. اشک هاش چکید:

- اون که نامزد کرده! اون اصلا دیگه به تو فکر نمی کنه! این ها بهونه مسعوده! تو رو کرده زندونی خودش.

اسمای چهارده ساله من چه می فهمید که به این نگرانی های مسعود نمی گن زندونی کردن!!  
بر خلاف تقلای اسما اون رو به آغوش کشیدم و گفتم:

- آروم باش دختر. یه امسال و کنار آبجی ساغرت بد بگذرون. امروز بریم بیرون یه سری خرید واسه سفره عید کنیم. غروب هم رو بوم آتیش روشن کنیم و از روش بپریم.

کمی آروم شد. خدا رو شکر می کردم که مسعود وسط بحثمون به اتاق نیومده بود. ولی یه حس خوب داشتم. خوشحال بودم از این که چیزی از مسعود پنهون ندارم. این خوب بود.

چشم های اسما برق زد:

- راست می گی؟ ای نامرد! کاش من هم اونجا بودم.

خندیدم:

- ولی خداییش تو با دایره ی فاطمه خانوم خیلی قشنگ تر از دختره می رقصیدی!

صدای مسعود بلند شد:

- رفتی حموم ساغر؟!

اسما ریز ریز خندید:

- اون موقع هم همین طوری حرص می خورد؟ چطوری راضی شد تو تنهایی باهاشون بری تو اتاق؟!

آروم گفتم:

- غر زد. تحویلش نگرفتم.

- شنیدما!

صدای خنده من و اسما بلند شد. دوباره مسعود با صدایی که حالا توش خنده حس می شد گفت:

- پاشو برو حموم. لباست بوی دود می ده.

اوفی گفتم و از اتاق بیرون رفتم، مسعود در حال جا به جا کردن خرید ها بود. یه لحظه خجالت کشیدم! به من هم می گفتن زن خونه؟!

لبخندی به لب نشوندم:

- کمک نمی خوای عزیز!

شیطون نگاهم کرد. لبخندم رو جمع کردم:

- من می رم حموم.

چشم هاش و ریز کرد:

- خائن!

خندیدم و به سمت حموم رفتم. امروز روز خوبی بود. یه خرید مختصر برای تعطیلات و در آخر هم روی بوم آتیش کوچیکی به پا کردیم و اول با ساغر و مسعود و بعد هم به همراه یکی از همسایه ها از روش پریدیم تا مثلا رسم چهارشنبه سوری رو به جا بیاریم، هر چند که چند روز گذشته بود و اصلا چهارشنبه نبود! فکر کنم به اسما هم خوش گذشته بود و دیگه از دست مسعود ناراحت نبود.

اما حس نمی کردم که از موضعش عقب نشینی کرده باشه! چون غروب هم در گوشم وز وز می کرد که بعد از تعطیلات باهاش برم و مسعود بمونه خونه! کاملاً داشتم اعتقاد پیدا می کردم که اسما چیزی حالیش نیست.

البته یه خوبی که داشت این بود که بر خلاف من خیلی زود جوش بود و طوری با اطرافیانش برخورد می کرد که انگار سالها باهاشون زندگی کرده! این طوری یه مقدار حسم نسبت به رابطه اش با سعید بهتر می شد! حداقل خیالم راحت بود که اگر یه روز کششی از جانب سعید باشه از طرف اسما نیست! نمی دونم. شاید هم اشتباه فکر می کنم!

ضربه ای به در حموم خورد:

- خانوم، خوبی؟

شیر آب رو بستم:

- آره. دارم میام بیرون.

دوباره به در حموم ضربه خورد. در و کمی باز کردم:

- چیه؟

چشم هاش برق می زد:

- اسما خوابیده!

چشم هام گرد شد:

- خب خوابیده باشه! دارم میام بیرون!

در رو هل داد و به زور وارد شد:

- حالا چند دقیقه دیر تر به جایی بر نمی خوره.

می خواستم اخم کنم اما نتونستم و همراه با خنده ام اعتراض کردم:

- مسعود؟!!

زهر را با انگشتش روی گوشه لبم ضربه زد:

– اینجا رو باد بنداز.

این کار و کردم و با شیطننت گفت:

– شوهرت یه وقت نیاد بوست کنه بگه این چمن زارها چیه!

مشتی به بازوش زدم و زهر را با صدای بلند خندید و بعد گفت:

– بنیام می گه از فردا مدرسه ها باز می شه.

سرم رو به آرامی تکان دادم. پرسید:

– کی می خوای بری شهرتون پس؟

با انگشتم عدد دو رو نشون دادم. گفت:

– دو هفته؟

ابروهام و بالا فرستادم. دوباره پرسید:

– دو ماه؟

به نشونه آره پلک زدم. نخ دور گردنش رو باز کرد و گفت:

– تموم شد.

تشکری کردم و گفتم:

– اسما می گفت مامانم زایمانش می افته خرداد. احتمالا از اول خرداد می رم. می خوام به مسعود

بگم اگر بتونه که خودش هم باهام بیاد و بمونه، اگر هم نه، من و برسونه و برگرده.

نخ رو توی دستش گلوله کرد و گفت:

– خواهرت چند سالشه؟

درست نشستم و گفتم:

- چهارده سالشه. دو سال ازم کوچیک تره.

لبخندی زد و گفت:

- خیلی پر انرژی و باحاله. شوهرش باهاش پیر نمی شه.

خنده ی پر صدایی کردم. حتی تصورشم هم سخته که اسما بتونه یه زندگی مشترک و تعهد رو قبول کنه! من با همه شرارتم حداقل از پس کارهای خونه بر میام. اما اسما حتی نمی تونه یه لیوان بشوره!

قبل از اینکه زهرا علت خنده ام رو پرسه صدای یالله گفتن مسعود و بنیامین توی خونه پیچید. لباسم رو توی تنم مرتب کردم و همراه زهرا بلند شدم.

مطمئن بودم صورتم قرمز شده به همین خطر سعی می کردم سرم رو بلند نکنم. مسعود که انگار متوجه شده بود، اصرار بنیامین و زهرا رو مبنی بر موندن قبول نکرد و ازم خواست تا وسایلم رو جمع کنم و باهاش بعد از دو روز به خونه برگردم.

وارد کوچه که شدیم با دیدن بلیزر نوک مدادی که جلوی در پارک بود، رو به مسعود گفتم:

- بابا داد واسه خودمون؟

لبخندی زد و گفت:

- آره.

در حالی که به سمت ماشین می رفتیم گفتم:

- اسما رو که رسوندی بابا نگفت پس ساغر و چرا نیاوردی؟

مسعود قدمی جلو گذاشت و در ماشین رو برام باز کرد و گفت:

- خودش گفته تو رو نبرمت، بعد باز بیاد پرسه چرا ساغر و نیاوردی؟!

اخمی کردم و نشستیم. عد از این که مسعود از سمت راننده سوار شد گفتم:

- زیادی بزرگش نمی کنین؟!

بهم نگاه کرد. ادامه دادم:

- منظورم تو و بابا هستین! آخه به نظرم دیگه مسئله مهمی نیست!

ابروهاش تو هم رفت و قبل از اینکه حرفی بزنه فوراً گفتم:

- می دونی مسعود! با عروسی من و تو تقریباً همه چیز تموم شده بود. قبول کن که بابا شلوغش کرد.

ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم. تنها حرفی که زد:

- زیادی خوش خیالی!

اخم کردم و نفسم رو بیرون فرستادم. بعد از یکی دو دقیقه مسعود سکوت رو شکست:

- چه خبر؟ سیزده رو با بنیامین و زهرا رفتی بیرون؟

خیلی خونسرد گفتم:

- نه! امروز صبح داییت اینا اومدن دنبالم با اون ها رفتیم.

مسعود تمام رخ به سمتم برگشت و با چشم های گرد شده گفت:

- تو چی کار کردی؟!؟

یهو یادم افتاد که مسعود چه قدر قبل از رفتنش تاکید کرده بود! تازه همون اول عید هم که با هم

رفتیم خونه داییش زیاد نمودیم. لبم رو به دندون گرفتم و به آرومی گفتم:

- از کنار زهره جون جم نخوردم!

با صدای بلندی گفت:

- من اون همه سفارش رو برای کی کردم؟!؟

اخمی کردم و گفتم:

- خب حالا که چیزی نشده!

صداش بالا تر رفت:

- چیزی نشده! باید یه چیزی بشه تا تو بفهمی!؟

دست به سینه شدم و گفتم:

- حالا جلوت و نگاه کن نکشی ما رو!

مسعود در حالی که نگاهش و از من گرفته بود سرش رو بالا گرفت:

- خدایا! از دست کارهای این، سرم و به کدوم دیوار بکوبم که در جا بمیرم؟

ضربه ای به بازوش زدم:

- کولی بازی در نیار مسعود! چرا شلوغش می کنی؟ یکی ندونه فکر می کنه من ملکه ام!

و با دلخوری ادامه دادم:

- خودت رفتی من و گذاشتی پیش زهرا اینا، با خودت نگفتی زهرا و بنیامین شاید با خانواده

هاشون بخوان برن بیرون؟ بعد من تو جمعشون غریبه ام؟ حالا که داییت لطف کرده و من و با

خودشون برده دعوا داری؟

در حالی که با یک دستش فرمان رو گرفته بود، با دست دیگه اش پیشونیش رو کمی ماساژ داد و

زیر لب گفت:

- من از دست تو چی کار کنم؟!؟

کاملا بی مقدمه گفتم:

- اصلا می خوام برم پیش مامانم. دو ماه دیگه با الان چه فرقی می کنه؟!؟

یهو دستش رو روی فرمون جا به جا کرد و دست راستش رو آزاد کرد و به نشونه زدن تو دهن من،

به طرف سینه اش کشید و من از ترس جیغ خفیفی کشیدم و توی صندلیم فرو رفتم. نفسش رو

با حرص بیرون فرستاد و گفت:

- اینقدر با اعصاب من بازی نکن، کار دستت میدما!

یه لحظه واقعا ازش ترسیدم. بنا براین دهنم رو بسم و با بغض به بیرون زل زدم. حالا مگه چی شده بود؟! الکی سر و صدا می کرد. اصلا هم درک نمی کرد که بعد از دو هفته که خواهرم پیشم بود و باهاش خوش گذرونده بودم حالا رفته و دلم نازک شده!

بابت سیزده به در ناراحت بود؟! اتفاقا خیلی هم خوش گذشته بود و کلی آذر رو با بی محلی هام امروز سوزونده بودم. تازه رامتین هم ازم معذرت خواهی کرده بود. لبخندی روی لبم نشست. از دل مسعود بعدا در می آوردم. مهم این بود که دیگه قلبم آروم شده بود و کینه و کدورتی با خونواده دایی و زهره جون باقی نمونده بود.

\*\*\*

چادرم رو تا کردم و توی سجاده ام گذاشتم. توی معده ام احساس سوزش می کردم. نگاهی به در اتاق انداختم و برای مسعود که توی اتاق خوابیده بود دهن کجی کردم، همه ش تقصیر اون بود که با حرص و جوش شام و خورده بودم. یه لحظه ترسیدم که دهن کجیم و ببینه. بعد به این فکرم ریز ریز خندیدم! مگه مسعود خداست که هیچ چیز ازش پنهون نیست؟! شدت خنده ام بیشتر شد.

- اگر نماز خوندنت تموم شد لامپ و خاموش کن فردا صبح زود باید برم سر کار!

لبم رو گاز گرفتم. و سریع سجاده رو لوله کردم و بلند شدم و بعد از خاوش کردن لامپ هال وارد اتاق شدم. در حالی که به سمت کمد می رفتم تا سجاده ام رو توش بذارم گفتم:

- فکر می کردم خوابیده باشی!

بی ربط گفتم:

- صد دفعه گفتم همون غروب نمازت و بخون، نذار به آخر شب!

نفسم رو فوت کردم و بعد از بستن در کمد به سمتش رفتم و کنارش دراز کشیدم. آزاد خوابیده بود و ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته بود. می خواستم بگم به پهلوی خواب که نصفه شبی بی خوابمون نکنی ولی جلوی خودم و گرفتم. از غروب که با هم از خونه بنیامین و زهرا اومده بودیم

باهام حرف نزده بود. به پهلوی، به سمتش چرخیدم و زل زدم بهش. یعنی به خاطر امروز ناراحت بود که با خونواده داییش رفتم بیرون؟! یا تو شهرمون اتفاقی افتاده بود؟ طاقت نیاوردم و گفتم:

– مسعود؟

با مکث جواب داد:

– بله؟

دستم رو تکیه گاه سرم کردم و تقریباً رو به روی صورتش قرار گرفتم:

– قهری الان؟!

دستش رو برداشت و بهم نگاه کرد و با کلافگی گفت:

– نه که خیلی هم قهر حالیه!

اخم کردم و گفتم:

– خب من اشکالی تو کارم نمی بینم که قهرت رو درک کنم!

دستش رو کنار پهلوش قرار داد و کمی بدنش رو بالا کشید و با اخم گفت:

– من مشکلم با رامتین نیست ساغر! اون یه اشتباهی کرد و با رفتن من و تو از اون خونه تموم شد و رفت پی کارش! مشکل من اینه که تو اصلاً حرف من و گوش نمی کنی! تو فقط کارهایی رو می کنی که خودت دلت می خواد.

کامل تو جام نشستم و با عصبانیت گفتم:

– من حرف تو رو گوش نمی کنم؟! من اگر حرف گوش کن نبودم الان ور دل تو نبودم و پیش مامانم بودم.

با خونسردی گفت:

– اون هم اگر بابات باهام هم عقیده نبود گوش نمی کردی.

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد بی هیچ حرفی دوباره دراز کشیدم البته این بار پشت بهش و با ناراحتی گفتم:

- می دونی مسعود؟! تو مثل بابابزرگ ها می مونی! همه ش چهار - پنج سال بزرگتری ولی طوری وانمود می کنی که انگار از همه چیز خبر داری و هر چیزی تو بگی درسته! من بچه نیستم. اگر مشکلی با رامتین نداری و اشتباهی تو کارم نمی بینی پس بی خود از غروبه باهام حرف نمی زنی.

و با حرص اضافه کردم:

- الان هم بگیر به پهلوی بخواب نصفه شب صدا اگروز خاور در نیاری.

صدای نفس هاش حالت خنده داشت. بله خب! خنده هم داشت. حرص من رو که در میاورد خیالش راحت می شد و به قهرش خاتمه می داد. همیشه همین طور بوده.

دستش روی بازوم نشست:

- خانوم درک کن حرف گوش کن نیستی.

دستش رو پس زدم و گفتم:

- باشه. قرار هم نیست در آینده حرف گوش کن باشم.

خنده اش با صدا شد و بوسه ای روی موهام کاشت:

- بی جا می کنی عزیزم!

لب هام و فشار دادم که نخندم و پر رو نشه. دوباره دستش رو روی بازوم گذاشت و آروم فشار داد و گفت:

- مامانت یه کله قره قوروت بویان داره بهم داده. یادم رفت از توی ماشین بیارمش.

یهو کامل به سمتش برگشتم و با ذوق گفتم:

- وای!!!!!! ای. خدا جونم عاشق مامانمم.

دلخور گفت:

– فقط عاشق مامانت؟!

جفت دست هام و روی شکمش گذاشتم و محکم تکونش دادم:

– پاشو پاشو برو بیارش. پاشو.

مسعود در حالی که تمام بدنش از تکون های من تکون می خورد با خنده گفت:

– بگیر بخواب دختر. این وقت شب که نمی شه خورد! صبح میارم.

بدون این که کوتاه پیام همچنان یک سره می گفتم:

– نه پاشو بیار. الان می خوام. آب دهنم راه افتاد. پاشو.

بعد از چند بار با خنده التماس کردن کمی جدی شد:

– ساغر بگیر بخواب. زورم میاد برم الان پایین. گیج خوابم!

و وقتی دید من کوتاه بیا نیستم با اخم گفت:

– گفتم نه!

و اونقدر جدی و با صدای بلند گفت که بهم برخورد و پشت بهش دوباره دراز کشیدم و با حرص گفتم:

– بیاری هم دیگه نمی خورم! بی شعور... ظالم.

و بعد از چند دقیقه که قشنگ بغضم خفه ام کرد، با غر و غر از جاش بلند شد و به خودش ناسزا گفت:

– بسوزه زبونی که بی موقع باز بشه.

و قبل از اینکه برگرده جدی جدی خوابم برد و اگر صبح که از خواب بیدار شدم نامه اش رو روی در یخچال نمی دیدم عمرا به قره قوروته لب می زدم.

- خانومی غلط کردم! اگر ظهر اومدم و از ترشی نخورده باشی سرم و می کویم به دیوار.

\*\*\*

دست هام رو با پایین تی شرتم خشک کردم و گره روسری رو از پشت گردنم باز کردم و خودم رو به در حال رسوندم. آقای عطایی با باز شدن در قدمی عقب رفت و گفت:

- سلام خوب هستین؟

لبخندی زدم و جواب سلامش رو دادم. با دست راه پله رو نشون داد:

- یه خانومی جلوی در بود. با شما کار دارن. بهشون گفتم وایستن تا بهتون بگم.

اخمی کردم و گفتم:

- اما کسی زنگ رو نزد!

سرش رو به نشونه ندونستن تکون داد و گفت:

- نمی دونم! شاید نمی دونستن کدوم زنگ رو بزنین!

فقط زهرا بود که بهم سر می زد و اون هم می دونست که ما طبقه چندم هستیم. از خونه خارج شدم و رو بهش گفتم:

- ممنون که خبر دادین. می رم پایین ببینم کی هستن.

آقای عطایی هم بعد از خداحافظی از پله ها بالا رفت. از پله ها پایین رفتم و خودم رو به جلوی در رسوندم. خانومی حدودا چهل ساله با چادر جلوی در ایستاده بود با دیدنم کمی نزدیک شد. پرسیدم:

- با من کار داشتن؟

چادرش رو روی سرش مرتب کرد و گفت:

- شما خانوم آقای ناظم هستین؟ آقای ظفری!

فهمیدم هر چی که هست به مدرسه ربط داره. سرم رو تکون دادم و دست به سینه ایستادم:

- بله. شما؟

خانومه لب هاش لرزید:

- من مادر یکی از دانش آموزهام.

و زد زیر گریه. ابرو هام بالا رفت. با گریه ادامه داد:

- خانوم اگه بدونین چه بلایی به سر بچه ی من آورده! بچه ام نمی تونه از دیروز دو قدم راه بره. حتی واسه دستشویی ...

گریه اش شدت گرفت و نتونست بقیه حرفش رو بزنه. نگاهم افتاد به خانوم اصلانی همسایه طبقه پایینمون که داشت از سر کوچه به سمتمون می اومد. دستم رو گذاشتم روی بازوش و به داخل خونه هدایتش کردم:

- تو رو خدا آرام تر. جلو در و همسایه زشته!

و با هم از پله ها بالا اومدیم و وارد خونه شدیم. تو ذهنم نمی تونستم حرف زن رو باور کنم! مسعود و کتک زدن دانش آموز؟! اون هم به شدتی که این خانوم می گفت!

... لیوان چای رو جلوش نگه داشتم و گفتم:

- حتما کار بدی کرده! وگرنه مسعود خیلی آدم آرومیه.

خانومه به خاطر چایی تشکری کرد و با فس فس گفت:

- چی بگم والا! خودش و مدیر مدرسه که جواب درستی به من ندادن! می گه بر علیه شاه ...

باز زد زیر گریه و نامفهوم گفت:

- بچه ام و به خاطر این حکومت غاصب که خودشون هم قبول ندارن زدن ناقص کردن!

با دهن نیمه باز به زن نگاه کردم و تا موقع رفتنش دیگه هیچ تلاشی برای آرام کردنش انجام ندادم.

یک ساعت از رفتنش گذشته بود و من بی قرار توی خونه راه می رفتم با باز شدن در حال خودم رو به مسعود رسوندم. با دیدنم لبخندی زد و در حالی کتش رو در می آورد گفت:

– سلام عرض شد خدمت خانوم خونه.

لبخندی مصنوعی زدم و جواب سلامش رو دادم. لبخندش محو شد:

– چیزی شده؟

لب هام و کج و کوله کردم:

– امروز... یه خانومی اومد ... مسعود؟ تو بچه ها رو تنبیه بدنی می کنی؟!

پوفی کرد و گفت:

– مادر رحیم زاده بود؟!

شونه هام و بالا انداختم:

– نمی دونم! اسمش رو نپرسیدم! خانومه مثل ابر بهار گریه می کرد.

وارد آشپزخونه شد و در حالی که دست هاش و می شست گفت:

– بچه هایی که بر خلاف قوانین مدرسه عمل کنن باید تنبیه بشن!

به چهارچوب تکیه دادم:

– اون هم این طوری که نتونن راه برن؟! به خاطر تظاهرات و این جور چیزها ..

شیر آب رو بست و به سینک ظرفشویی تکیه داد و رو بهم گفت:

– نه! این یکی این طوری بود تا یادش بمونه که ندونسته واسه خودش و خانواده ش شر درست نکنه.

نزدیکم شد و دستش رو از کنار صورتم رد کرد و حوله رو از آویز برداشت و در حالی که دست هاش رو خشک می کرد گفت:

- در ضمن خوشم نمیاد تو هیچ زمینه ای بهم شک کنی. این دفعه به یه کتک ساده رد شد و دو روز به سختی راه بره قدم های بعدیش محکم تر می شه.

از آشپزخونه خارج شد و گفت:

- اگر ادامه می داد بد تر از این سرش می اومد و جالب این جاست که با اولین کشیده اسم مرده و زنده جد و آبادش رو نام می بره.

پوزخندی زد و در حالی که می نشست گفت:

- اگه بخوام از این طور مسائل سر سری رد بشم که دیگه نمی شم آقای ناظم! اصلا ناظمه و ابهتش.

لب هام و جلو دادم و گفتم:

- بهت نمیاد بد اخلاق باشی!

لبخندش پهن شد و گفت:

- نوکر خانوم خودم هم هستم!

و با جدیت ادامه داد:

- با بچه های درسخون و مرتب خوش اخلاقم. و همین طور بچه هایی که بابت هر کاری که می کنن هدف دارن نه اون هایی که زرتی تحت تاثیر قرار می گیرن و الکی چیزهایی که نمی دونن رو تکرار می کنن و به عواقبش فکر نمی کنن.

\*\*\*

زهرای خیارى برداشت و شروع کرد به پوس کردن و در همون حال به روسری روی سرم اشاره کرد و گفت:

- یه خط در میون مومن می شی!

لبخندی زد:

- موقع آشپزی سرم می کنم. مسعود به مو خیلی حساسه! اگر تو غذا باشه لب نمی زنه.

زهره لبخند پهنی زد و گفت:

- بهش نمی خوره حساس باشه!

کنارش نشستم و در حالی که گوجه ای بر می داشتم تا ریز کنم گفتم:

- بابام هم همین طوریه. مامانم همیشه موقع آشپزی روسری سرش می کنه.

یکی از دست هام و بالا آوردم و در حالی که انگشت هام رو نشون می دادم گفتم:

- بد تر از مو به ناخن هام حساسه. همیشه کوتاه نگه می دارم.

ابروهاش و بالا داد و گفت:

- خدا رو شکر بنیام این جوری نیست.

صدای بسته شدن در اتاق اومد. زهره چهره اش نگران شد و گردن کشید و به هال نگاه کرد و با

صدای آرومی گفت:

- رفتن تو اتاق!

اخمی از روی کنجکاوی کردم:

- به چی فکر می کنی زهره؟

سرش رو با درموندگی تکون داد:

- یه چیزی رو دارن از ما پنهون می کنن. من نگرانم ساغر.

و دست هاش بی حرکت موند:

- همه ش دلهره دارم یه وقت نریزن تو خونه بگیرنش!

و با ترس به چشم هام زل زد:

- کتاب های غیر مجاز نگه می داره. خودم دیدم.

ته دلم لرزید و با نگرانی زمزمه کردم:

- یعنی ضد حکومت فعالیت می کنن؟

لب هاش و کج و کوله کرد و گفت:

- فکر نمی کنم به اون شدت باشه! ولی هم چین بیکار هم ننشستن!

با صدای آرومی گفتم:

- راستش خودم هم شک کرده بودم! هر اتفاقی هر جای کشور می افته خبر داره. همین ماجرای

یک ماه پیش، یه چیزی در مورد مردم یزد شنیدم.

و با صدای آروم تری گفتم:

- اصلا قبل از این که شلوغی اتفاق بیفته!

رنگ به صورت زهرا نمونده بود و وحشت زده به دست هاش نگاه می کرد. دستم رو روی دستش

گذاشتم:

- زهرا جان خوبی؟

نگاهش رو بالا آورد و با صدای لرزونی گفت:

- پس حدسم درست بود! همین روزاست که هم سر خودشون و به باد بدن هم سر ما رو!

ته دلم ترسیده بودم. باید با مسعود صحبت می کردم؟! حتما این کار رو می کردم. وقتی با هم تنها

شدیم.

صدای باز شدن در اتاق اومدم و بعد بنیامین توی آشپزخونه سرک کشید:

- خسته نباشین خانوما!

با لبخندی گفتم:

- ممنون آقا بن...

- مگه برات مهمه؟!

با تعجب به سمت زهرا برگشتم که از شدت خشم می لرزید. بنیامین قدمی به آشپزخونه گذاشت:

- این چه حرفیه که می زنی؟؟!

زهرا با عصبانیت بلند شد و قدمی به بنیامین نزدیک شد:

- برای چی رفتی تو اتاق؟! چه چیزی هست که ما نباید بدونیم؟ چرا مرموز بازی در میارین؟

مسعود پشت سر بنیامین قرار گرفت و با آرامش گفت:

- مسئله کاری بود زهرا خانوم.

الان که وقت این حرف ها نبود! خواستم حرفی بزنم تا زهرا آرام بشه اما زهرا از کوره در رفت:

- کاری بود؟! مسئله کاری این قدر مخفی کرای داره؟ من بچه ام آقا مسعود؟

زهرا به گریه افتاد:

- به فکر خودتون نیستین به فکر ما باشین. آخه چرا سرتون و نمی کنید تو لاک خودتون. مگه از

زندگی تون راضی نیستین؟

با صدای آرومی گفتم:

- زهرا جان آرام باش.

بنیامین با اخم های در هم گفت:

- چرا بی خودی سر و صدا می کنی!

زهرا جیغ زد:

- زندگیم در خطره! یه جا ساکت بشینم و نگاه کنم؟

این زهرا هم کولی بود رو نمی کرد ها! الان نیاد یه حرفی از قیام یزدی ها بزنه مسعود و بندازه به

جونم! من کتک بخورم خیالش راحت می شه؟ دستم رو روی شونه زهرا گذاشتم و گفتم:

- زهرا جان چرا جیغ می زنی؟! همسایه ها هم فهمیدن!

زهرا بی توجه به من هق هقش اوج گرفت و نامفهوم شروع کرد به گله کردن:

- اگه بلایی سرت بیاد! اگه بگیرنت؟ چرا قانع نیستی؟ بینام من بدون تو چی کار کنم؟!

بنیامین پوفی کرد و گفت:

- باز بیکار شدی نشستنی این چرندیات و بلغور کردی! من هیچ کاری نکردم که بخواد شر بشه!

مسعود مداخله کرد:

- زهرا خانوم شما چیزی دیدی که به هم ریختی؟!

زهرا رو به مسعود با گریه گفت:

- اون کتاب ها که می ذاره تو انباری! یه سریشون جز ممنوع چاپ ها بودن! این دور همی های مسجدی!

مسعود با اخم به طرف بنیامین چرخید و بنیامین شونه ای بالا انداخت. ابرو هام و در هم کشیدم و شونه به شونه ی زهرا ایستادم و گفتم:

- مسعود؟ چی کار می کنین؟!

مسعود با کلافگی گفت:

- ما کاری نمی کنیم که به ضررمون باشه. می ریم مسجد برای بچه ها کلاس های روشنگری می داریم.

چشم هام و ریز کردم:

- سیاسی؟!

مسعود لبخند نصفه و نیمه ای زد و گفت:

- نه خانوم! دینی.

و رو به زهرا گفت:

- اون کتاب ها امانت یکی از معلم ها بود. قبول! بنیامین ریسک کرده که اون ها رو آورده خونه. اما خیالتون راحت، جرم محسوب نمی شه. یعنی فعلا اونقدر اوضاع به هم ریخته اس که چهار تا کتاب دیگه به چشم نیادا!

و بنیامین در ادامه حرف مسعود گفت:

- این کتاب ها در صورتی جرم محسوب می شه که به صورت کلی باشه. که فکر کنن قصد پخش داریم! اما نه یکی دو تا بین کتاب های معمولی!

و قدمی به سمت زهرا برداشت:

- عزیزم خیالت راحت باشه. کاری نمی کنم که زندگیمون به خطر بیفته.

با لبخندی به اون دو تا زل زده بودم که قلب هاشون بلوپ بلوپ بالای سرشون می ترکید و عشق بروز می دادن. با سرفه ی مصلحتی مسعود نگاهم رو ازشون گرفتم. مسعود با حرکت سر اشاره زد برم بیرون. همراهش از آشپزخونه خارج شدم. با اخم و صدای آروم گفت:

- باز آتیش به پا کردی؟!!

چشم هام و ریز کردم و نگاهش کردم. چشم هاش و گرد کرد:

- ها؟ چیه؟! نکردی! یعنی باور کنم تو این وسط بی تقصیری!

باز هم نگاهش کردم و حرفی نزد. مسعود کلافه گفت:

- بیا من و بزنی! چته؟ چرا این جوری نگاهم می کنی؟

و وقتی دید من قصد حرف زدن ندارم، ضربه ای به بازوم زد و با لحن با مزه ای گفت:

- سفره رو پهن کنم؟!!

دستم رو روی بازوی مسعود گذاشتم و تکونش دادم. صدای خر خرش قطع شد. دوباره تکون دادم. صدای نامفهومی از گلوش خارج شد:

– هوم؟

با دستم موهام رو تکون دادم و سرمای خوشایندی پشت گردن عرق کرده ام نشست. توی جام نشستم و با صدای آرومی گفتم:

– مسعود؟

چشم هاش و کامل باز کرد و به سقف زل زد. پوفی کردم و با حرص زمزمه کردم:

– باز شروع شد.

نگاهش متوجه من شد و سریع نشست و با ترس گفت:

– چی شده؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

– به نظرت چی شده نصفه شبی؟؟!

چند ثانیه بهم زل زد. با ناراحتی گفتم:

– مسعود خواب می دیدم درد زایمان دارم. خیلی وحشتناک بود!

به آرامی پلک زد و دست هاش و بالا آورد و شروع کرد به مالیدن صورت و بعد گردنش و بعد از یکی دو دقیقه که انگار خواب از سرش پرید رو بهم گفت:

– ترسیدی؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

– نه ولی ... حس خیلی بدی داشتم.

دست هاش و باز کرد و با لبخندی گفت:

– بیا بغلم خانومی. بهش توجه نکن.

خودم رو به سمتش کشیدم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و اون شروع کرد به نوازش موهام. هنوز صحنه های خوابم جلوی چشم هام بود. با شیطننت گفت:

– حالا بچه دختر بود یا پسر؟ شبیه کدوممون بود؟

بغض کردم:

– مسعود من تو وضعیت الانم درد زایمان داشتم. نه این که نه ماهم کامل باشه!

دستش روی موهام متوقف شد، چشم هام پر از اشک شد:

– خیلی خواب بدی بود مسعود ... خیلی.

بوسه ای روی موهام کاشت و با لحن دلگرم کننده ای گفت:

– عزیز هر چی خدا بخواد.

و با لهجه مادرش گفت:

– خدا بده یه دستی، ما می گیریم دو دستی.

لبخندی روی لبم نشست و سرم رو از سینه اش فاصله دادم و گفتم:

– می دونی مسعود تو نه شبیه پدرتی و نه شبیه بابام!

یه ابروش و بالا داد:

– شبیه پدرم که می دونم نیستم چون همه عمر تلاش کردم مثل اون نباشم. اما نمی دونم منظور تو از چه نظره!

لپ هام رو از هوا پر و خالی کردم و گفتم:

– خب بابات که ... بهت بر نخوره ها! ترسناکه. من تا به حال ندیدم به روی زن عمو لبخند بزنه! بابام هم جز در مواقع خاص محبتش رو بروز نمی ده. البته اگر الان بابام جای تو بود امکان داشت مثل تو برخورد کنه.

و با خنده ادامه دادم:

- و ممکن هم بود من رو با دیوار یکی کنه!

مسعود لبخندی زد و گفت:

- مگه جز تو کی قراره برام بمونه که بخوام باهات بد باشم!

منتظر بهش نگاه کردم تا حرفش رو ادامه بده و مسعود با مهربونی ادامه داد:

- احترام پدر و مادر هامون و نگه می داریم و هر کاری بتونیم برای بچه هامون می کنیم! اما اون کس که می مونه همسر آدمه. از خدا می خوام زمانی که به آخر عمرمون رسیدیم ... بعد از تو زنده نمونم.

لبخندی از ته دل روی لبم نشست. چقدر از پدرم بابت انتخاب مسعود ممنون بودم. خودم رو جلو کشیدم و گونه اش رو بوسیدم و وقتی صورتم رو عقب آوردم گفتم:

- تو که اینقدر خوبی! تو که این قدر مهربونی..

لبخند مسعود از بین رفت و کلامم رو برید:

- ساغر؟!

لب هام و جلو دادم:

- خب چرا؟! همه چیزت خوبه ها مسعود! این که نمی ذاری برم دیدن خونواده ام ...

با درموندگی گفت:

- من به چه زبونی بگم نگرانم. ها؟!

از کوره در رفتم:

- تو دیگه شورش و در آوردی! اصلا فردا می رم می خوام ببینم کی می تونه جلوی من و بگیره!

چشم هاش و گرد کرد و گفت:

- بله؟!

روم و ازش گرفتم و گفتم:

- الکی هم چشم هات و اون طوری نکن! هی هیچی نمی گم!

اداش رو در آوردم:

- نگرانم، نگرانم!

و رو بهش با عصبانیت گفتم:

- نه که من حوری بهشتی ام! مردم دهندشون باز مونده من و ببین!

و با مسخرگی گفتم:

- وای زن مسعود ظفری بالاخره برگشت. چقدر منتظرش بودیم!

و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

- مامانم کمتر از یک ماه دیگه زایمان می کنه! من باید پیشش باشم.

مسعود دندون هاش و به هم فشرد و گفت:

- سر لیج نندازم ساغر! کاری نکن قبل از رفتن به مدرسه در خونه رو قفل کنم. اگر یه ذره جای

فکر کردن بود با این چرت و پرت هایی که گفتی عمرا بذارم بری.

و سریع دراز کشید و پتو رو هم کشید روی صورتش. دستم رو گذاشتم روی قسمتی از پتو و در

حالی که تکونش می دادم گفتم:

- مسعود! بین یک ماه دیگه و الان چه فرقی هست؟!

پتو رو با حرص پایین کشید و صورتش رو به سرعت نزدیکم آورد. از ترسم سرم رو عقب کشیدم

و مسعود با عصبانیت گفت:

- این بحث رفتن یک ماهه دیگه رو هم خودت واسه خودت مطرح کردی! وگرنه یادم نمیاد حرفی

از رفتنت زده باشم! بعد از امتحانام با هم می ریم.

و دوباره دراز کشید و پتو رو روی صورتش کشید. بغض کردم و با صدای لرزونی گفتم:

– اصلا هم مهربون نیستی. ارث بابات عینا به تو رسیده.

صدای نفس های عصبیش رو می شنیدم. بالشم رو برداشتم و در حالی که به سمت در می رفتم گفتم:

– همه اش زور می گی!

در اتاق رو باز کردم. صدایش بلند شد:

– پاشو بیا سر جات بخواب ساغر با اعصابم بازی نکن.

بالشم رو روی زمین انداختم و دراز کشیدم و سریع هم چشم هام و بستم.

– ساغر خودت بیا. من پیام حرکاتم دست خودم نیستا!

جمع شدن اشک رو پشت پلک هام حس کردم. صدای کوبیده شدن پاش به زمین رو شنیدم و با فشرده شدن بازوم توی دستش چشم هام و باز کردم و بی اراده زدم زیر گریه:

– ولم کن.

بازوم و کشید و مجبورم کرد بلند بشم اما من خودم روسنگین کردم تا نتونه حرکت بده. اما تلاش بیهوده ای بود چون من رو تا تشک ها کشوند و دستم رو با حرص ول کرد و روی تشک افتادم. با دست دیگه ام بازوم رو مالیدم. روی سرم خم شد و انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید جلوی صورتم گرفت:

– بار آخرت باشه این طوری مسخره بازی در میاری!

با گریه گفتم:

– نامرد.

و حق هقم اوج گرفت. تو جاش نشست و مجبورم کرد دراز بکشم. صورتم رو توی بالش فرو کردم و همچنان با صدای بلند گریه می کردم با حرص بهم توپید:

– بس کن. بگیر بخواب فردا صبح زود باید بیدار شم.

اما من کوچک ترین تلاشی برای کم کردن صدام نکردم و در حالی که هنوز بازوم رو می مالیدم گفتم:

- الهی دستت بشکنه که دستم و شکوندی.

من گفتم از پدرم ممنونم؟! حرفم رو پس می گیرم. هم چنان غر می زد:

- تا میام بهت امیدوار بشم می زنی همه چیز و خراب می کنی! از روزی که ازدواج کردیم و اومدیم تهران به خاطر رفتن به خونه با اعصابم بازی کردی. خودت هم می دونی حق با منه ها! با گریه و لج بازی گفتم:

- اصلا هم ... حق با ... تو نیست.

چند ثانیه سکوت کرد و با لحن عصبی تری ادامه داد:

- من الان بدونم تو مادرت رو دیدی دلت آروم می گیره؟!

- آره. پس ... پس با خودت ... چی فکر کردی؟ که ... دارم ... دروغ می گم؟

بلند شد و از اتاق بیرون رفت و با یه لیوان آب برگشت و کنارم نشست و گفت:

- پاشو آب بخور، با گریه نخواب.

به جایی کنار زانوش نگاه می کردم و جوابش رو ندادم. لیوان رو کنار بالشم گذاشت و برگشت روی تشکش و گفت:

- خودت هم می دونی نمی تونم بعد از تموم شدن درسم تهران بمونم! الان هم چون دانشجوی همین جام چنین اجازه ای بهم دادن.

بعد از چند ثانیه گفت:

- اگر بری و اتفاقی بیفته چی؟!

هنوز نفسم بریده بریده بود:

- قرار ... نیست ... از خونه ... برم بیرون.

با حرص گفت:

- آب بخور. عصبانی می شم با گریه حرف می زنی.

بی توجه به حرفش ساکت شدم و آب نخوردم. نفشش رو فوت کرد:

- نمی تونم مرخصی بگیرم پیام برسونمت.

بینیم و بالا کشیدم و جواب ندادم. صدایش و بالا برد:

- می گم بهم مرخصی نمی دن.

با گریه گفتم:

- دیگه ... برام مهم نیست ... شب به خیر.

و لیوان آب رو از کنار بالش برداشتم و سر کشیدم. دیگه حرفی نزد، مطمئنا تاثیری که بازی کردم روش تاثیر گذاشته بود چون روز بعد به دشت بهشت تلگراف زد و سه روز بعد تو ماشین بابا، همراه قاسم عازم شهرم بودم.

با یاد آوری نصیحت های قبل از حرکتش لبخندی روی لبم نشست، مسعود مثل باباها بود! مطمئنا بابای نمونه ای می شد.

قاسم با صدای آرومی گفت:

- چیزی می خورین بگیرم؟

در حالی که نگاهم به بیرون بود گفتم:

- ممنونم نمی تونم توی ماشین چیزی بخورم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- در هر حال چیزی خواستین تعارف نکنید.

تشکری کردم و بعد گفتم:

- چند ساعت دیگه می رسیم؟

- حدودا ... پنج ساعت دیگه.

لبخند عمیق تر شد، پنج ساعت دیگه می رسیدم، کاش مسعود هم زود تر بتونه بیاد. قرار بود یک ماه ازش دور باشم؟!

و خودم جوابم رو دادم، نه، مسعود طاقت دوریم و نداره. یعنی تو این مدت شناختمش. مطمئنم احساسمون متقابله.

\*\*\*

پشت پنجره ی اتاقم ایستاده بودم و نگاهم رو به حیاط همسایه دوخته بودم. آره گفتم همسایه، چون دیگه اونجا خونه عالیه اینا نبود. مامان کنارم ایستاد و شکمش یه قدم جلو تر از ما!

با دیدن شکمش لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم:

- مامان فکرش و بکن بچه ی من با بچه ی تو فقط چند ماه اختلاف سنی داره!

مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- ذلیل مرده نمی تونستی یکی دوسال طاقت بیاری، بچه من از آب و گل در بیاد! حالا حرف جفتمون می شه نقل و نبات تو دهن مردم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- من که اینجا نیستم! کسی هم جرات نمی کنه جلوی تو و بابا حرف یا متلکی بگه! پس بذار اون قدر بین خودشون حرف بزنن که جونشون در بیاد.

مامان لبش و به دندون گرفت و گفت:

- دختر یه کم مراعات کن! یعنی چی جونشون در بیاد؟! من منظورم زن عموت بود.

با خنده گفتم:

- اوه اوه! موضوع خطری شد.

و هر دو خندیدیم. مامان دستش رو بلند کرد و پرده رو انداخت و گفت:

– همسایه ی جدید غریبه س درست نیست یه ساعته به حیاطشون زل زدی!

دوباره حماقت عالیه یادم اومد و خنده از لبم رفت. با ناراحتی گفتم:

– فکرش هم نمی کردم ...

و ساکت شدم و مامان پرسید:

– که فرهاد به این زودی ازدواج کنه؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

– هم فروکش کردن عشق آتشین فرهاد عجیب بود! هم حماقت عالیه.

از پنجره فاصله گرفتم و روی تخت نشستم و گفتم:

– عجیب تر از اون حرکت علی بود! آخه یهوایی چرا چنین تصمیمی گرفت؟!

مامان لب هاش و جلو داد و گفت:

– نمی دونی مادرش چقدر بی تابیی می کرد! زن بیچاره دوست نداشت از این خونه بره. اما علی

خونه رو فروخت و پولش رو سرمایه کارش کرد.

نفسش رو فوت کرد و گفت:

– شریک شدنش با فرهاد چندان چیز عجیبی نبود، بالاخره اون ها چند سال بود که با هم دوست

بودن. عجیب اینجا این بود که در عرض چند روز یه خونه بزرگتر و نو سازتر خرید.

لب هاش و کج و کوله کرد:

– الله و اعلم! می گن فرهاد براشون خریده.

سرم رو پایین انداختم و توی دلم از خدا خواستم، واقعا فرهاد به عالیه علاقه مند بشه و دور

کارهای خلاف رو خط بکشه. هر چند مدتی بعد فهمیدم دعای ساده لوحانه بود.

چقدر اتفاقات عجیب توی این چند ماه افتاده بود! علنی شدن خواستگاری مسعود و دیوونه شدن فرهاد! برملا شدن خلاف سلیم خان و پسرش، تصمیم یهویی من واسه ازدواج و ظهور عشق احمقانه عالییه و حالا هم شریک شدن فرهاد و علی و رفتنشون از اینجا.

حدس زدن اتفاق های بعدی چندان کار سختی نبود! تا یه مدت بعد خبر ازدواج عالییه و فرهاد به گوشمون می رسید و کینه ها فروکش می کرد و من و مسعود می تونستیم خیلی راحت توی شهر خودمون زندگی کنیم.

مامان دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

– چهار – پنج ماه پیش که بابات و یه سری دیگه ریختن سر فرهاد و کینه ی چند وقت قبل رو زنده کردن و اون بلا رو سر پای فرهاد در آوردن واقعا دلم ترسیده بود. اما خدا رو شکر انگار فرهاد هم فهمید که این کتک حقش بوده و تاوان گناهش محسوب می شده که دیگه به دشمنی ادامه نداد.

لبخندی روی لب نشوندم. صدای اسما که ظاهرا از مدرسه برگشته بود تو خونه پیچید:

– ماما؟ ساغر نیومد؟

مامان لبخند شیطننت آمیزی به روم زد و از روی تخت بلند شد و جلوی در اتاقم ایستاد و در جواب اسما گفت:

– اولاً سلام. دوما، نه؛ قاسم تنها اومد و گفت مسعود نذاشته بیاد.

ذوق اسما فروکش کرد:

– چی؟ باز هم نذاشته بیاد؟

یهو جوش آورد:

– پس غلط می کنه قاسم و اون همه راه کشونده و ما رو امیدوار کرده به اومدن ساغر. ماما این پسر یه چیزیش می شه. من اول فکر می کردم خیلی حالیشه. اما م وقتی رفتم اونجا فهمیدم چقدر نامرده. نمی دونی ...

خودم رو به جلوی در رسوندم و گفتم:

– هوی! پشت شوهر من صفحه نذار!

اسما با دیدن من چشم هاش برق زد و رو به مامان گفت:

– مامان این که اومده واسه چی اذیت می کنی!

و به سمتم دوید و هم دیگه رو در آغوش کشیدیم. از آغوشش که بیرون اومدم گفتم:

– می خواستم برم خونه زن عمو. اما گفتم اول تو رو ببینم بعد برم.

اسما با لب های آویزون شده گفت:

– ناهار نمی مونی؟!

مامان با خنده جواب داد:

– دختر، ساغر قراره چند هفته اینجا باشه. دیگه بغ کردنت چیه؟

اسما لبخندی مصنوعی روی لب نشوند و گفت:

– پس بعد از ناهار زود برگردیا!

لبخندی به روش زدم:

– چشم عزیز!

و به سمت در حال رفتم و چادرم رو برداشتم و از هر دو خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم. چقدر دلم برای چادر رنگی سر کردنم تنگ شده بود. آخه تهران که تنهایی از خونه بیرون نمی اومدم که بخوام تا خونه همسایه ها برم. وقت هایی که با مسعود بیرون می رفتیم هم چادر سرم نمی کردم.

جلوی حیاط که رسیدم، قبل از رفتن به خونه زن عمو یه بار دیگه به در خونه ی سابقعالیه و علی چشم دوختم و آه کشیدم. یعنی دوستی من و عالیه برای همیشه تموم شد و حتی نمی تونم تو عروسیش شرکت کنم؟

\*\*\*

سرم رو که از یقه ی پیراهن که خارج کردم خنده ی اسما به هوا رفت:

– ساغر قیافه ات دیدن داره.

موهام و با دست مرتب کردم و کوفتی نثارش کردم و به سمت آینه اتاقم رفتم. پیراهن مامان به تنم زار می زد. اما خب چه کنم! مامان می گفت شکمم برجسته شده و خوب نیست این لباس های تنگ رو بپوشم.

به شکمم زل زدم و لبخندی از ته دل زدم. اگر خونه بابا و خونه خودمون تلفن داشت بدون شک به مسعود زنگ می زدم و می گفتم امروز موقع اذان صبح واضح ترین حرکت بچه رو حس کردم. اگر قبلا گهگداری نبض یا گرفتگی بود. امروز حضورش رو کامل حس کرده بودم و این انرژی مثبت باعث شده بود از صبح بی دلیل بخندم.

صدای زن عمو تو خونه پیچید که من رو فرا می خوند. اسما در حالی که هنوز ریز ریز می خندید گفت:

– برو مادر شوهرت هم تیپت رو ببینه.

از اتاق خارج شدم. زن عمو با دیدنم لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

– این طوری خوبه. چی بود اون شلوار های تنگ رو می پوشیدی بچه رو خفه کرده بودی!

مامان که حالا جبهه موافق پیدا کرده بود شروع کرد به مرور همون حرف های صبح. پلاستیک رو اشاره کردم و گفتم:

– زنعمو اینا رو خریدی؟

پلاستیک رو بالا گرفت و گفت:

– آره دخترم ببین خوبه.

پارچه ها رو در آوردم و با دست کشیدن روشن اخم کردم:

– اینا چیه؟ گفته بودم تریکو نرم واسه لباس بچه. اینا چرا اینقدر خشکن؟ اصلا تریکو نیستن! از کی خریدی زن عمو؟

به صورت تم نگاه کرد و با ناراحتی گفت:

– واقعا خوب نیست! عباسعلی گفت بار تازه اس که!

اسما پرید بین حرفمون:

– منظور عباسعلی اینه که هنوز بیشتر از یک سال نیست که آوردمشون.

مامان چشم غره ای به اسما رفت و من در جواب زن عمو گفتم:

– لباس نوزاد باید نرم باشه. اما این خیلی خشکه.

زن عمو با درماندگی گفت:

– یعنی دوباره برم؟! پس آماده شو خودت هم بیا.

به مامان نگاه کردم. مامان سرش رو تکون داد و گفت:

– تا قبل از ناهار برگردین.

من به اتاق رفتم تا لباسم رو عوض کنم چون عمرا نمی تونستم با این لباس چادر سرم کنم. زن عمو از هیچ ماجرای خبر نداشت جز این که پسر سلیم خان تقوی خواستگارم بوده و بیشتر از این چیزی نمی دونست. به همین خاطر مامان و من نمی تونستیم مخالفتی کنیم. بالاخره هر چقدر هم که مهربون باشه، باز هم مادرشوهره!

پیراهن رو از تنم در آوردم و بلوز و شلواری تنم کردم و بعد از برداشتن چادرم از اتاق خارج شدم. دیدم اسما هم چادرش رو سرش کرده و کنار در حال ایستاده. زن عمو با لبخندی گفت:

– خب پس با اسما برو که من جونى تو تنم نمونده که باهات بیام.

دوباره به مامان نگاه کردم و مامان هم با کلافگی گفت:

– فقط تا مغازه عباسعلی برو. دور نشین از خونه.

و من و اسما نموندیم که جواب زن عمو رو بشنویم. هر دو سرمون رو پایین انداختیم و تند تند به سمت پارچه فروشی عباسعلی رفتیم. همون طور که حدس می زدم همه پارچه هاش خشک و خشن بودن و به قول اسما داد می زدن که کهنه هستن. بنابراین تو یک تصمیم آنی من و اسما راهی مغازه حاج مرتضوی شدیم. که پارچه فروشی بزرگتری بود.

از لحظه ای که از مغازه عباسعلی در اومدیم دلهره ای عجیب به جونم افتاد. نزدیک بلور فرشوی کارگری مشغول خالی کردن بار از وانت به داخل مغازه بود. سرمون رو پایین انداختیم و به سرعت از جلوش عبور کردیم.

– سلام دختر همسایه!

خون تو رگ هام منجمد شد. من نمی خواستم توقف کنم. اما به اجبار ایستادم و کمی سرم رو بالا آوردم و در جواب علی گفتم:

– سلام خوبی؟

علی نگاهی به صورتم انداخت و لبخند کجی روی لبش نشست:

– ممنون. رسیدن به خیر؟

بازوم تو دست اسما فشرده شد. لبخندی نصفه و نیمه زدم و گفتم:

– ممنونم. یک هفته اس که اومدم!

ابروهاش و بالا فرستاد:

– پس ما سعادت دیدنت و نداشتیم! یا شاید هم از خونه در نمی اومدی! عروس شدی سایه ات سنگین شد! رفتی که رفتی.

اسما لب باز کرد:

– شوهرش اونجاست. اینجا میومد واسه چی؟!

علی اخم کمرنگی کرد و گفت:

- مزاحمتون نشم! گویا جایی می رفتین!

اسما دستم رو باز هم کشید. در جواب علی گفتم:

- خوشحال شدم. به مامانت و عالیه سلام برسون.

پوزخندی زد و به آرومی سرش رو تکون داد و من و اسما ازش دور شدیم. اسما با حرص گفت:

- ازش متنفرم. حتی همون موقع که همسایمون بود!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. الان که علی فهمید ما اومدیم اتفاق خاصی نمی افته مگه نه؟

تموم مدتی که تو پارچه فروشی بودیم حواسم پیش پوزخند علی بود. نمی دونم چرا! ولی برای یک لحظه، فقط یه لحظه حس کردم شاید حق با مسعود بوده و من نباید همه چیز رو راحت می گرفتم! اما با صدای اسما از فکر بیرون اومدم:

- زود تر بگیر بریم خونه. من دلم بی قراره.

نگاهی گذرا به اسما انداختم و با گیجی سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و سرسری پارچه مورد نظرم رو خریدم و با هم زدیم از مغازه بیرون و این بار از سمت دیگه خیابون به سمت خونه رفتیم. بی اراده به اون طرف، یعنی مغازه بلور فروشی نگاه کردم. درست دیدم. فرهاد بود. سرش رو بالا گرفته بود و چشم هاش و از زیر به ما دوخته بود. یه نگاه از بالا به پایین. نه لبخند و نه اخم، یه خونسردی تهدید آمیز.

نگاه معلقم رو به روبرو دوختم. مثلاً فرهاد می خواد چه غلطی کنه وسط خیابون؟!

سر کوچه که رسیدیم قاسم از در خونه ما بیرون زد و با دیدن من لبخندی روی لبش نشست و نزدیک اومد:

- سلام. عباس آقا داخل مغازه، منتظر شماست. گفت ببرمتون پیشش.

پلاستیک خرید رو به دست اسما دادم و با قاسم راهی شدم. چه کاری بود که بابا قاسم رو فرستاده بود دنبالم؟ روی صندلی عقب ماشین نشستیم و همراه قاسم به خارج از شهر رفتیم.

با دیدن حاجی کریمی جلوی در مغازه بابا جفت ابرو هام بالا پرید! رفقای بابا عوض شدن یا حاجی کریمی عوضی شده!

خواستم پیاده بشم که قاسم به سمتم چرخید و گفت:

– چند لحظه.

بی حرکت منتظر موندم. حاجی و بابا به سمت ماشین اومدن و سوار شدن. به هردو سلام کردم که حاجی با متانت جوابم رو داد. و بابا ماشین رو به حرکت در آورد و همزمان شروع کرد به زمزمه کردن آهنگ های همیشگی! لب به دندون گرفتم. بابا حتی جلوی امام جماعت مسجد هم رعایت نمی کرد.

حاجی با خنده سرش رو به چپ و راست تکون داد و زیر لب گفت:

– اما از دست تو مرد! این ها چیه که می خونی.

بابا با بی خیالی جواب داد:

– من همین می مونم. ظاهر و باطنم یکیه نه مثل شما آخوند ها ...

و حرفش رو نیمه کاره ول کرد و قهقهه زد. با ناراحتی نالیدم:

– بابا؟

حاجی مداخله کرد:

– خوبی شما دخترم؟ بابات و تحویلش نگیر. درست بشو نیست.

بابا هم بی خیال هم چنان آوازش رو می خوند. با لبخندی مصنوعی گفتم:

– بودن شما کنار پدرم ... چطور بگم؟

بابا به حرف اومد:

– بله حاجی! الکی که نیست. مردم برای من حرف در میارن.

و باز قهقهه زد. حاجی نگاهی از گوشه چشم به من انداخت و در جواب پدرم گفت:

- به جای این خندیدن های بی مورد برای دخترت توضیح بده چرا آوردیش اینجا!

بابام بدون مقدمه پرسید:

- بابا جان مسعود نماز می خونه؟!

با تعجب و صدای شل گفتم:

- آره!

حاجی نفسش رو با آسودگی بیرون فرستاد و این بار خودش رو به من پرسید:

- دخترم تو خودت نماز خوندنش رو دیدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بله. سر وقت می خونه. گاهی نصفه شب و خارج از وقت نماز هم دیدمش که داره راز و نیاز می

کنه. همیشه من رو هم تشویق می کنه به نماز خوندن.

حاجی نگاهش رو به روبرو دوخت و خطاب به بابا گفت:

- وقتی پارسال تو مسجد اردکان یه نفس بحر طویلی برای حضرت عباس رو از حفظ خوند با

خودم گفتم جای پدر و مادر این جوون تو بهشته.

مسعود نوحه بخونه؟! از نیم رخ بابا دیدم که پوزخند روی لبش نشست و رفت میون کلام حاجی:

- اگه حاج علی بره بهشت من از خدا می خوام من و بفرسته زیر زمین جهنم.

حاجی استغفرالهی زیر لب گفت و ادامه داد:

- از مردی که کنارم نشسته بود نام و نشونش رو پرسیدم گفت سپاهیه. تو مخیله ام نمی گنجید!

گفت برادرزنشه.

بابا خطاب به من گفت:

- شوهر الهام و می گه ها!

سرم رو تکون دادم. نمی دونم بابا دید یا نه، اما حاجی ادامه حرفش رو رها نکرد:

– خودش رو کشیدم کنار، گفتم من تقریبا هم شهریت هستم. بی واهمه خودش رو معرفی کرد که پسر حاج علی و داماد توست.

لبخندی روی لبم نشست. مسعود پارسال خودش رو داماد بابا معرفی کرده بوده. با ادامه حرف حاجی لبخندم از بین رفت:

– پس می شه روش حساب باز کرد!

بابا کمی جدی شد:

– نمی خوام خطری زندگی دخترم و مسعود رو تهدید کنه.

حاجی لبخند آرامش بخشی زد:

– خیالت راحت عباس آقا! حواسم بهش هست.

و ادامه داد:

– من و برسون دم مسجد. الان وقت نماز میشه.

بابا ماشین رو به سمت خیابون اصلی شهر چرخوند و بعد وارد کوچه ی مسجد شد و ماشین رو نگه داشت و با مسخرگی گفت:

– التماس دعا دربان بهشت!

حاجی که قصد پیاده شدن داشت در رو با دست نگه داشت و رو به بابا گفت:

– به جای این که اون طناب و ببندی گردنت و هی عالم و آدم و مسخره کنی پاشو بیا دو رکعت نماز بخون بلکه خدا دلش به رحم بیاد و بزنه به کله ات به فکر زندگی این دنیا و اون دنیا بیفتی! بابا دستی به کراواتش کشید و گفت:

– چطور دلت اومد بهش بگی طناب حاجی؟! بعدش هم من این دنیا و که دارم! واسه اون دنیا هم که دیگه زیر زمین جهنم منت نداره که!

اما حاجی بی خیال ننشست و اونقدر گفت تا بابا رو پیاده کرد و با خودش به داخل مسجد برد، با این که متوجه شد بابا هنوز تو چهل روز نجاستشه.

بابا قبل از پیاده شدن رو به من گفت:

– می خواستم ببرمت یه خونه ای رو نشونت بدم. گفتم اگه پسند کردی برات بخرمش. ولی فعلا می بینی که حاجی مثل کنه چسبیده بهم.

حاجی خندید و بابا ادامه داد:

– یا بیا تو مسجد و صبر کن با هم بریم. یا اگر می خوای بری خونه از خیابون اصلی برو. هر وقت اومدم خونه با هم بریم اون خونه رو ببینی.

دلم می خواست جریان خونه رو بپرسم اما بهتر بود کمی صبر می کردم.

التماس دعایی گفتم. چقدر هم که از بابا التماس دعا داشتن منطقی بود! من موندم این از کجا گیر میاره این زهرماری رو می خوره! می خواستم برم مسجد اما من خجالت می کشیدم، آخه تا به حال نرفته بودم و بعدش هم که تنها بودم. بنا براین مجبور شدم تنهایی از ماشین پیاده بشم و خوم به سمت خونه حرکت کنم.

سر ظهر بود و خیابون ها نسبت به ساعتی پیش خلوت تر شده بودن. از کوچه مسجد خارج شدم و به کوچه کناریش که نسبتا پهن تر بود وارد شدم، چادرم رو محکم گرفته بودم و تند قدم بر می داشتم. وارد خیابون شدم، نفسم رو با آرامش بیرون فرستادم و کمی از سرعتم کم کردم.

دلشوره ای عجیب به دلم افتاده بود که علتش رو نمی فهمیدم. از جلوی یه کوچه باریک خواستم رد بشم که دستی روی بازوم نشست و من رو به داخل کوچه هل داد و تا خواستم اعتراضی کنم ضربه ای محکم به گردنم برخورد کرد حسی شبیه فلج شدن تو بدنم نشست و چشم هام بسته شد.

تپ تپ تپ ... نفسم رو داخل کشیدم.

بوی سیگار بود که حس خوبی بهم می داد. دوباره تپ تپ تپ.

چشم هام و آروم باز کردم. اولین چیزی که توی نگاهم از یه حجم تیره و تار شکل گرفت یه کفش واکس زده و براق بود که با فواصل زمانی منظم به زمین کوبیده می شد. تپ تپ

نگاهم رو بالا آوردم، پای کسی که روی صندلی نشسته بود. فاصله ی زیادی باهام نداشت شاید دو متر. سرم رو که تکون دادم درد وحشتناکی توی گردن و شونه هام نشست و بی اراده نالیدم:

- آخ.

صدای پوزخندش توی گوشم نشست:

- هه!

دستم رو به سختی روی گردنم گذاشتم و نگاهم رو تا صورت شخص بالا آوردم. با دیدن نگاه خالی از احساس فرهاد قلبم فرو ریخت. سیگاری رو بین دو انگشتش گرفته بود و با خونسردی دود می کرد. با دیدن نگاه متعجب و ترسانم نگاهش رو ازم گرفت و به یه نقطه نامعلوم چشم دوخت:

- خیلی بده به خاطر یه حریف ضعیف از میدون خارجت کنن.

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. یه اتاق بدون فرش که من گوشه ای دراز به دراز افتاده بودم و فرهاد روی صندلی در نزدیکی من نشسته بود و سیگار دود می کرد. با یه پنجره ی خیلی کوچیکِ نزدیک به سقف، تو دیوار رو به رو. به سختی سعی کردم بشینم. چادر هنوز دورم بود! بهم نگاهی گذرا انداخت و ادامه داد:

- می دونستی دوستت دارم. حتی یه ذره هم باهام راه نیومدی!

درِ اتاق، توی دیوار کناری بود. دوباره پوزخند زد:

- اینجا واست آشنا نیست نه؟!

به صورتش چشم دوختم و اون با حسرت ادامه داد:

- اینجا همون خونه ایه که بهت گفته بودم تا آخر سال تموم می شه.

غمگین شدم، شاید دلم براش سوخت! با سردی توی صورتم دقیق شد:

- اینجا زیر زمین خونه س.

چشم هام و ریز کردم تا بقیه حرفش رو بزنه. با لبخند حرص در آری گفت:

- توقع که نداشتی ببرمت روی تخت! می دونی؟!

سیگارش رو زیر پاش له کرد و یکی دیگه آتیش زد و گفت:

- لیاقت همین زیر زمینه! تخت اون اتاق زمانی متعلق به تو بود که دست نخورده بودی!

لب هام و به هم فشار دادم و با نفرت گفتم:

- پس همه عشقی که ازش دم می زدی خلاصه می شد توی جسم من!

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با صدای بلند خندید:

- بچه ای ساغر! خیلی بچه ای!

از شدت خنده اش که کم شد گفت:

- بیا فرض بگیریم عشق همونیه که توی ذهنت باورش داری! به نظرت من اگر هنوز عاشق بودم اون هم عاشقی که تو دوست داری! الان با وجود شوهر داشتنت باز هم باید برای داشتنت تلاش می کردم؟! این قدر به نظرت احمق میام؟

نگاهش جدی تر شد و گفت:

- حتی اگر اونقدر بی ناموس باشم که بخوام به زن کسی چشم داشته باشم، با زن حامله کاری ندارم ... چندشم می شه .. فقط ...

پک عمیقی به سیگارش زد:

- فقط تا فردا نگهت می دارم تا بابات به عز و جز بیفته بعد ولت می کنم بری.

قلبم از این همه بی مهری فشرد شده شد و باز هم خدا رو شکر کردم که به انتخاب پدرم دل بستم. انتخاب پدرم؟ وای مسعود! من چی کار کردم؟ چرا نگرانیش رو جدی نگرفتم؟ نگاه فرهاد روی

شکم بود. خودم رو جمع کردم. یه لحظه حس کردم چشم هاش غمگینه. نگاهش رو بالا آورد و بدون اینکه سعی کنه باز هم تظاهر به خونسردی کنه گفت:

– چند وقتته؟

بی اراده جواب دادم:

– تو پنج ماهم.

پوزخند زد:

– بچه گربه قراره تحویل اون بی شرف بدی؟! خواهر من از ماه اول گرد و قلمبه بود.

و باز خندید. یهو خنده اش قطع شد. غلط نکنم دیوونه شده بود! با قیافه ای متفکر گفت:

– از این که جوابم و می دادی خوشم می اومد. تو سرکش بودی، اما ... عالیه آویزونه. بهش بی محلی می کنم. کتکش می زنم. جلوی چشم مادرش، بیشتر بهم می چسبه. علی هم که غیرتش همون منقل و وافورشه.

دهنم باز مونده بود. با ناباوری زمزمه کردم:

– علی معتاده! تو .. معتادش کردی؟!!

جوابم رو نداد و به یه نقطه زل زد. کمی خودم رو جلو کشیدم:

– برای چی عالیه رو می زنی؟!!

لب هام لرزید:

– اون مگه چی کارت کرده؟!!

بدون این که بهم نگاه کنه جواب داد:

– تقاص بی معرفتی تو رو می ده.

چشم هام پر از اشک شد و نالیدم:

- من چی کارت کردم؟!

بی هوا به سمتم هجوم آورد، از ترس خودم رو عقب کشیدم و به دیوار چسبیدم، تو فاصله ی چند سانتی متری صورتم متوقف شد و نفس هاش رو که بوی تند سیگار می داد، با خشم تو صورتم رها کرد:

- چی کارم کردی؟! می خوای بدونی! اون چند روزی که توی خونه شما و عموی دی... ثت صدای ساز و دهل بود، توی خونه ما صدای اشک و ناله! می دونی شبی که تو توی بغل اون عوضی بودی من تو اتاق لعنتیم چی کشیدم؟!

صداش خش دار شد:

- داد زدم. ناله کردم. التماس کردم که در اتاق رو به روم باز کردم، حتی نداشتن تا صبح برم دستشویی و من مجبور شدم تو اتاق ...

حرفش رو رها کرد و عصبی و صدا دار نفس کشید، جرات نمی کردم نفس بکشم.

چشم هاش و برای چند ثانیه بست و با صدایی که هر لحظه لرزشش بیشتر می شد ادامه داد:

- کسی به گریه ها و التماس هام اهمیت نداد. مادرم پشت در پا به پای من گریه کرد اما اون در لعنتی باز نشد تا این که بالاخره در رو باز کردن و فهمیدم فعلا باید ساکت بمونم و تا وقتی موعدش نشده این محبتت رو جبران نکنم.

چشم هاش و باز کرد. سرخ بودن. آب دهنم رو با ترس قورت دادم. پوزخند دردناکی کنج لبش نشست و گفت:

- اما می دونی چی شد؟! با خودم گفتم برم مغازه و خودم و سرگرم کنم تا توی خونه دق نکنم. اما همین که کرکره رو خواستم بالا بکشم یه سری مثل مغول ها ریختن سرم و تا می خورد زدنم!

رنج نگاهش به خشم تبدیل شد:

- وقتی از درد به خودم می پیچیدم و پاهام بی حس بی حس بود، بابای بی همه چیزت اومد بالای سرم و توف انداخت رو صورتم. اومد و خودش رو نشون داد تا بدونم این تاوان کدوم کارمه!

لبخند زد. از همون لبخند ها که واسه صورتش وصله ناجور بود و من بیشتر عضلاتم رو سفت کردم:

- من می خواستم خوب بشم. بهت گفتم کار خلاف و می بوسم و می دارم کنار.

نگاهش تیز شد:

- اما حالا دیگه وضع فرق می کنه. بهت قول می دم در آینده ای نه چندان دور داماد عزیز کرده ی بابات هم می شه مرید خودم!

ترس و نادیده گرفتم و غریدم:

- غلط زیادی!

ابروهاش بالا رفت و کمی سرش رو عقب کشید و مسخره ام کرد:

- الان خواستی بگی روش حساسی؟

غیر ارادی پوزخند زدم:

- احتیاجی به حساسیت من نیست. خیالم ازش راحت.

چشم هاش ترسناک شد:

- خیالت از اون جوجه فاکلی کراواتی راحت اما من که می دونستی چقدر عاشقت بودم واست ذره ای ارزش نداشتم!

حرف دلم رو به زبون آوردم:

- تو در برابر بزرگی مسعود هیچی نیستی.

چشم هاش و بست و زیر لب با حرص گفت:

- خفه شو ساغر.

بعد از چند ثانیه سکوت با چشم های بسته لبخند کجی زد، از این همه نزدیکی حال بدی بهم دست می داد، نباید باهاش لج می کردم، باید حتی اگر شده بود التماس می کردم که بذاره برم.

– دوستش داری؟

ترسم بیشتر شد، ساکت موندم. چشم هاش رو به آرومی باز کرد، قطره اشکی پایین ریخت. قلبم به درد اومد. نه اینکه علاقه ای وسط باشه، اما از سنگ نبودم که بی تفاوت بمونم! چاردم که دور کمرم ولو بود رو توی مشتم فشردم. دستش رو جلو آورد و در چند سانتی صورتم نگه داشت و با صدای لرزون گفت:

– من هم دوستت داشتم. حاضر بودم هر کاری کنم.

خواست گونه ام رو نوازش کنه که صورتم رو عقب کشیدم. ابرو در هم کشید:

– واسه اون هم صورتت رو عقب می کشی؟

من هم اخم کردم:

– اون شوهرمه.

داد زد:

– خفه شو.

از کوره در رفتم و من هم داد زدم:

– تو خفه شو ... من این وسط چی کاره بودم؟ توقع داشتی تو روی بابام وایستم؟ به خاطر یه خلافکار روانی؟! خلافکار روانی؟!!

دندون هاش و به هم فشرد و با خشم گفت:

– داری دیوونه ام می کنی.

گریه ام گرفته بود. می خواستم برم خونه، خونه خودمون توی تهران، برم پیش مسعود. صدام لحن التماس گرفت:

– می خوام من و نگه داری که چی بشه؟ از بابام انتقام بگیری؟ با بی آبرو کردن من؟!!

جوابم رو نداد، عصبی شدم. من باید می رفتم خونه! صدام و بالا بردم:

- با توام. بذار برم. چی از جون من می خوای؟

نگاهش خبیث شد و گفت:

- می خوای بری خونه؟

سرم رو با امیدواری تکون دادم. با لحن عجیب و غریبی گفت:

- پس به جای اینکه تا فردا نگهت دارم، می دارم الان بری اما به یه بهای دیگه!

ابروهام و در هم کشیدم و منتظر به لبه‌اش چشم دوختم تا ادامه بده. دستش رو عقب برد، مشت کرد و تا بخوام حرفی بزنم درد وحشتناکی توی شکمم پیچید.

نفسم حبس شد، دوباره مشتش عقب رفت و توی شکمم نشست، چشم هام گرد شد و مشت سومی که عقب می رفت تا با شدت توی شکمم فرود بیاد رو چسبیدم. صدایی بری حرف زدن نمونه بود. لب زدم:

- بچه ام.

....

- دستت رو بالا بیار مادر.

مثل ربات دستم رو بالا آوردم و توی آستین پیراهن جلو بازم فرو بردم. چشم های گریون مامان و صدای فس فس بینیش، عصبانی ترم می کرد. شروع کرد به بستن دکمه های بلوزم، حس می کردم گلوم متورم شده و با به زبون آوردن اولین کلمه می ترکه و خونریزی می کنه.

شاید مثل کیسه آبم!! وقتی فرهاد دستش رو توی موهام فرو برد و با فریاد بلندم کرد:

- الکی فیلم نیا واسه من.

و پرتم کرد وسط زیر زمین. از درد به خودم پیچیدم و با نفسی که هنوز از شدت شوک بریده بریده شده بود گفتم:

- تو ... چی ... کار ...

لگدش نشست روی کمرم. عوضی قصد جون بچه ام رو کرده بود. لای پام خیس شد!

مامان دستی روی موهام کشید:

- الهی تیکه تیکه ی باعث و بانیش رو ببرن در خونه اش.

و زد زیر گریه. با ناراحتی به صورتش زل زدم. بیچاره پا به ماه بود. دستم رو جلو بردم و روی دستش گذاشتم. اما دستش رو عقب کشید و محکم زد توی صورتش:

- خدا من بی مسئولیت رو بکشه.

و تا بخوام جلوش و بگیرم چند تا سیلی دیگه به صورتش زد. به سختی دستش رو گرفتم اما با دردی که توی بخیه هام پیچید "آخ" نیمه جونی گفتم. هر چند که هفت هشت تا بخیه بیشتر نخورده بود؛ مامان که متوجه دردم شد دست نگه داشت. و شونه هام رو چسبید:

- الهی بمیرم دردت گرفت؟

و قبل از اینکه من چیزی بگم زد زیر گریه:

- من کور شده چرا حواسم بهت نیست! ... چقدر به اون پدر بی پدرت گفتم این بچه زوده که ازدواج کنه؟! خبر مرگش دلش خوشه که دو تا دختر بزرگ کرده.

با دست هاش صورتش رو پوشوند و هق زد، چادرش به روی شونه هاش افتاد. چند تقه به در خورد و سعید سرش رو داخل آورد و با دیدن وضع مامان کامل وارد اتاق شد و در حالی که معلوم بود حسابی کلافه سی گفت:

- باز که داری گریه می کنی زن عمو!

مامان با نفس عمیقی تا حدی به خودش مسلط شد و گفت:

- دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه. جز گریه چه کاری از دستم بر میاد؟

رو به سعید گفتم:

- گلوم می سوزه.

سعید به سمت پارچ آب رفت و لیوانی رو پر از آب کرد و به دستم داد، حتی یک جرعه کامل هم نتونستم بخورم و درد وحشتناکی توی گلویم نشست.

سعید مامان رو اشاره کرد و رو به من گفت:

- از دیشب که اومدیم بیمارستان یه نفس گریه می کنه.

دیشب! پس مدت زیادی بیهوش نبودم. به سختی گفتم:

- بابام کو؟

مامان جواب داد:

- خونه. عمو حاج علی بدبخت هم از کار و زندگیش زده نشسته کنارش که یه وقت شری به پا نکنه.

بعد رو به سعید گفت:

- چی شد؟ ببریمش؟

به سمت در رفت و در حالی که خارج می شد گفت:

- شما آماده اش کنین که کار تموم شد دیگه معطل نشیم.

به سختی آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- کی به شما خبر داد؟

مامان با صدای لرزونی گفت:

- انداخته بودند جلوی بیمارستان. لای یه پتو...

گریه مجال ادامه حرفش رو نداد. این ها رو می دونستم. اون موقع هنوز بیهوش بودم. بد بختی اینجا بود که همه چیز به وضوح یادم می اومد. یادم اومد وقتی حسی مثل ادرار بهم دست داد و آبی با فشار از بدنم خارج شد. وقتی فرهاد فهمید لگد و مشت هاش کارساز بوده.

وقتی تو نگاهش ترس نشست و حسی شبیه پشیمونی تو صداش نشست:

- چی شد ساغر؟!

و من که با چشم های گشاد شده زل زده بودم به لباسی که خیس بود و بوی خونی که زیر بینیم پیچیده بود باعث می شد از ته دل بخوام بمیرم. فرهاد با دو از زیر زمین خارج شد. خودم شلوارم رو از پام در آوردم. حدسم درست بود، بوی خون رو درست حس کرده بودم.

با صدای مامان به زمان حال برگشتم. به روی تخت، توی اتاق بیمارستانی توی شهر مجاور:

- دختر عموت که میاد سر شیفتش تو رو شناسایی می کنه و پیغام می فرسته برای ما.

دختر عموم. مهین رو می گفت. دخترِ عموی ناتنیم. ساغر همه فهمیدن. بد بخت شدی، چقدر مسعود نگران آبروی من و خودش بود! با التماس زل زدم به مامان:

- مسعود!

آهی کشید:

- قاسم امروز صبح رفت مخابرات مرکز زنگ زد به مدرسه ی مسعود. گفت از پله ها افتادی و خواسته خودش و برسونه.

با ترس زمزمه کردم:

- چی میشه؟

چونه مامان لرزید:

- حق داره هر چی بگه، طلاق هم بده ...

اشک هاش باز به روی گونه اش چکیدن. حالا من هم چشم هام پر از اشک شد. خدا نکنه!

خدانکنه مسعود نسبت بهم بی مهر بشه! حتما الان تو راه بود. بهش مرخصی می دادن؟!

مامان رو تک صندلی کنار تخت نشست و انگار که با خودش حرف بزنه گفت:

- حرفمون تو دهن مردم افتاد. به پدرت گفته بودم کشش نده! فکر کرد اگه خفه خون بگیره مردم بهش می گن بی غیرت! اون موقع که کسی خبر نداشت! پاشد رفت پسره رو کتک زد و انداختش رو دنده ی لج.

با ترس به صورتم زل زد:

- ما از این دشمنی نجات پیدا نمی کنیم. دودمانمون به باد میره اما این دشمنی تموم نمی شه تا وقتی یه خونی این وسط راه نیفته.

پس بچه ی من چی بود؟ مگه اون خون نداشت!

داشت! خون داشت. حتی دست و پا داشت. حتی تکون خوردنش رو دیدم. وقتی یه پاش یه لرزش کوچیک کرد. کلا پونصد گرم هم نمی شد، یه جنین قرمز و کبود که از یه رشته ی سیاه به بدنم وصل بود، و شریفه هر کار می کرد نمی تونست جفتش رو بکشه بیرون.

و فرهاد بالای سرش فریاد می زد:

- چه غلطی می کنی شریفه!

نالیدم:

- نگام نکن کثافت.

اما جز خودم کسی صدام و نشنید. شریفه جیغ کشید:

- واسه چی اومدی دنبال من! مگه من چند بار قابلگی کردم!؟

فرهاد موهای شریفه رو توی دستش گرفت و سرش رو به عقب کشید:

- قابله نبودی، آمار سقط کردنات و دارم.

دندون هام به هم فشرده شد و گلوم کاملاً کیپ شد. مامان بلند شد:

- جانم مامان؟ گریه می کنی! خودم پشتتم. به فرض هم که مسعود طلاق بده. خودم بابات و راضی می کنم از این شهر بریم.

مامان چی میگفت؟! مسعود طلاقم بده؟

دوباره در اتاق باز شد و سعید وارد اتاق شد و گفت:

- زن عمو بریم. تسویه حساب کردم.

و به کمک مامان من رو از تخت پایین آوردن. از شدت درد اشک توی چشم هام جمع شد. باز هم جای شکرش باقی بود تونسته بودن جفت رو بدون جراحی در بیارن و شکمم رو برش نداده بودن. ولی جای بخیه های ریزی که نتیجه دسته گل شریفه خانوم بود عذابم می داد.

بیشتر وزنم رو روی سعید انداختم و از اتاق خارج شدیم. مامان در حالی که دستش پر از وسایل بود، جلو جلو راه افتاد و از ما دور شد. سرم رو بالا آوردم و به سعید نگاه کردم. احتیاج داشتم یکی خیالم رو از بابت مسعود راحت کنه. سعید نگاه گذرای بهم انداخت و گفت:

- چیه؟ چرا این جوری نگاهم می کنی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و آهی کشیدم:

- هیچی.

جلوی در اصلی سالن که رسیدیم کمی خم شد تا بتونه پاهام رو روی پله ها قرار بده. از شدت خجالت و درد اشک هام بی هیچ تلاشی به روی گونه ام روون بود. کاش مسعود اینجا بود. از پله ها که پایین اومدیم دوباره صاف ایستاد و با هم به سمت ماشین رفتیم. چند قدم مونده بود به ماشین برسیم با صدای آرومی گفت:

- خیالت از جانب مسعود راحت باشه. من هیچ وقت برخورد بدی ازش ندیدم.

من هم ندیده بودم. اما این بار فرق می کرد. پای آبروش وسط بود. مامان که کنار ماشین ایستاده بود در جلو رو برام باز کرد و کمکم کرد تا بشینم و خودش هم روی صندلی های ماشین نشست. نمی دونستم سعید هم رانندگی بلده. حالا نه که خیلی مهم بود اون لحظه چنین چیز مهمی رو بفهمم!!

وقتی جلوی در حیاط از ماشین پیاده شدم و زن عمو هم اومد پای ماشین؛ زن همسایه که چشم های گریون مامان و زن عمو رو دید با احتیاط پرسید:

- چی شده ساغر جان؟

و مامان به جام جواب داد:

- از روی پله ها افتاده بچه ش سقط شده.

پس قرار بود این دروغ رو به خورد بقیه بدن. و همه مثل زن همسایه با ترحم نگاهم کنن و دلداریم بدن؟ اما تا کی؟! کلی آدم در جریان این موضوع قرار گرفته بودن. مگر دشت بهشت چقدر جمعیت داشت؟! به سرعت باد حرف تو کل شهر می پیچید و آبروی آدم دود می شد. همون چیزی که مسعود ازش می ترسید.

بابا با چشم های قرمز پشت عمو حاج علی ایستاده بود و عمو با اون هیکل لاغرش مثلاً می خواست مانع کارهای بابام بشه! البته اون چیزی که جلو دار بابام بود هیکل عمو حاج علی نبود. بلکه اون یه ریزه احترام بینشون بود.

با وارد شدنم به خونه و بسته شدن در حال بابام صداش و انداخت پس کله اش:

- اومدی این خراب شده دلت خنک شد؟ سبک شدی که آبروی خودت و اون بچه رو به باد دادی؟!

مسعود رو دوست داشتم درست! اما الان وقتش بود که بابام پشت اون در بیاد؟! با بغض سرم رو انداختم پایین. مامان جواب داد:

- سرش داد نزن مرد! نمی بینی حالش بده؟

بابام از خشم غریب:

- آبروی همه به کثافت کشیده شده. معلوم نیست چه بلایی به سرش آورده که با اون وضع انداختنش..

صدای بابام لرزید. سرم رو بالا آوردم، شونه هاش تگون خورد و افتاد روی زمین. چونه ام لرزید و اشک هام دوباره به روی گونه ام ریختن. خدایا؟! چرا مرگ من و همون لحظه نرسوندی که اشک خانواده ام رو نبینم؟

سعید دستم رو کشید:

- بیا برو دراز بکش.

اما مقاومت کردم و رو به بابا گفتم:

- بابا.

همه بهم نگاه کردن. با صدایی که به زور از گلوئی کیپ شده ام خارج می شد گفتم:

- فقط کتکم زد ... اون ... اون چیزی که.

سخت بود گفتن این تصور اون هم جلوی چشم خانواده ی مسعود. اما گفتم:

- اون چیزی که تو فکر تونه اتفاق نیفتاده. فقط .. می خواست انتقامش رو از ... از شما بگیره.

عمو حاج علی مشکوک به بابام نگاه کرد:

- انتقام چی؟!

مامان نگاهش بین بابا و عمو گردش کرد و در آخر روی عمو ثابت موند و گفت:

- حاجی؟ چقدر براتون تعریف کرده؟

عمو:

- این که پسر سلیم خواهان ساغر بوده و مخالفت کردین.

مامان با حرص نگاهش رو روی بابا نگه داشت و بابا با اکراه گفت:

- یه روز بعد از عروسی... رفتم و کتکش زدم.

عمو حاج علی اخمش عمیق شد:

- به خاطر این که یه روزی دختری رو می خواسته؟

بابا با غضب بهم نگاه کرد و گفت:

- چون یه بار دیگه هم قصد دست درازی داشته.

زن عمو هینی گفت و جلوی دهنش رو گرفت. خب دیگه کامل گاو پیشونی سفید شدم. دیگه حتی مسعود هم بخواد باهام بمونه خونواده اش نمی دارن.

عمو حاج علی با صدای بلندی گفت:

- الان من باید این چیزها رو بفهمم؟! من اینجا چی کاره ام؟

سعید خیلی خونسرد گفت:

- الان وقت این حرف ها نیست. بعدش هم بابا! مسعود از همه چیز خبر داشت و با چشم باز انتخاب کرد.

و باز هم دستم رو کشید و این بار همراهش به اتاق رفتم. عمو حاج علی به قهر از خونه خارج شد و در حال رو به هم کوبید. سعید پتوم رو مرتب کرد و بالشی پشت کمرم گذاشت. صدای گریه ی زن عمو تو کل خونه پیچیده بود. اما هیچ حرفی نمی زد و مامان می خواست آرومش کنه ولی بدتر خودش هم باهاش گریه می کرد.

می دیدم که بابا به پشتی تکیه داده و بی صدا اشک می ریزه. هیچ وقت ندیدم بابا تو جمع گریه کنه. من چقدر نحسم!

بعد از چند دقیقه در حال باز شد و اسما وارد خونه شد و سلامی کرد که فقط سعید که کنار من بود و روی تخت نشسته بود جواب سلامش رو داد و اسما به سمت اتاق اومد. با دیدن من اون هم زد زیر گریه. سعید کلافه پوفی کشید. اسما بدون این که وارد اتاق بشه به سمت بابا چرخید و گفت:

- همه ش تقصر شماست. من و ساغر صحیح و سالم رسیدیم خونه ولی قاسم اومد و گفت شما کارش دارین.

صداش بالاتر رفت و با گریه گفت:

- سالی دوازده ماهه نماز نمی خونین. همین دیروز که ساغر دستتون امانت بود نماز خوندنتون اومده بود؟!

بابا یهو از جا پرید و به سمت اسما حمله کرد و اسما جیغ بلندی کشید. سعید از روی تخت بلند شد و با دو وارد حال شد و مامان و زن عمو هم از سمت دیگه دویدن اما تا برسن اسما سه چهار تا لگد رو نوش جون کرد. من هم می خواستم داد بزنم و دفاعی کنم اما صدام توی خودم خفه می شد و از درد به خودم می پیچیدم... اوضاع بدی که تا شب ادامه داشت و با اومدن مسعود تغییر کرد.

فقط خدا می دونه اون لحظه که اسما بالای سرم ایستاد و گفت مسعود اومده و با بابا دارن توی حیاط حرف می زنن چه حالی داشتیم.

با ورود مسعود به اتاق، اسما در حالی که دستم رو محکم توی دستش گرفته بود بهش سلام کرد. اما مسعود که انگار حواسش جای دیگه بود متوجه اسما نشد و فقط به صورت من زل زده بود. با بغض بهش نگاه می کردم. به خاطر واکنشش دل توی دلم نبود. دست اسما رو فشردم که نگاه نگرانش توی چشم هام دوخته شد. مسعود با گیجی گفت:

- قاسم صبح گفت از پله ها...

و حرفش رو نیمه رها کرد. اسما که دید هوای بینمون سنگینه گفت:

- آخه اونطوری بیشتر نگران می شدی.

مسعود نگاهش رو از صورتم برداشت و بی هیچ حسی به صورت اسما زل زد. معلوم بود هنوز توی شوکه. معلوم نبود بابا چه طوری ببراش تعریف کرده!

به آرامی رو به اسما گفت:

- میری بیرون!؟

اسما سرش رو تکون داد و بعد از وارد کردن فشار آرومی به دست هام از اتاق خارج شد. کاش نمی رفت. از مسعود همیشه آروم می ترسیدم. بابا با نگرانی وسط حال ایستاده بود. مسعود بی توجه به بابا در اتاق رو بست و کلید رو داخل قفل چرخوند. و لبه ی تخت نشست و گفت:

- خودت همه چیز و مو به مو تعریف کن. حتی یک کلمه رو هم جا ننداز. ببینم چه خاکی به سرم شده!

بغضم رو قورت دادم. گلوم سوخت. توی ذهنم مرتب همه چیز و مرتب کردم و شروع کردم به تعریف کردن. دقیقا همه ی چیزی که از دیروز ظهر اتفاق افتاده بود. از این که مادرش پارچه ی نامرغوب خریده بود و من به این بهونه از خونه بیرون رفتم. سلام و علیک با علی و بعد رفتن پیش بابا و صحبت با حاجی و اتفاقاتی که فرهاد آشغال باعثشون شد. حتی حرف های فرهاد رو گفتم. قسمت مربوط به زایمان دردناکم رو با گریه تعریف کردم، حتی خوابی که چند وقت پیش دیده بودم رو هم برایش یادآوری کردم. و تمام این مدت مسعود بی هیچ حرفی به یه نقطه تو دیوار رو به رو زل زده بود.

چند دقیقه بینمون سکوت بود. البته نه سکوت مطلق. صدای هق هق خفه ی من توی اتاق پیچیده بود. مسعود این سکوت نصفه و نیمه رو شکست:

- می دونستی الان حقته که بزنمت؟

سرم رو پایین انداختم. ادامه داد:

- اشتباه اول، نباید از خونه بیرون می رفتی. اشتباه دوم. چرا با علی همکلام شدی؟! اشتباه سوم چرا از جلوی مسجد پیاده راه افتادی بیای خونه؟

لب هام و به هم فشردم تا حرفی نزنم. آره حقم بود. بزرگ ترین اشتباهم و نگفتم، این که نباید گیر می دادم و این همه اصرار می کردم برای اومدن به دشت بهشت. مسعود با حرص به صورتم زل زده بود. شمرده شمرده گفتم:

- من ... معذرت می خوام ... ولی به خدا من تقصیری نداشتم. اون نامرد ...

سرش رو چند بار به نشونه تایید نمی دونم چی! تکون داد و یهو از کوره در رفت، عصبانی بود! منفجر شد. نعره زد. تموم اتاق رو به هم ریخت. و من هر لحظه بیشتر توی خودم مچاله می شدم. قلبم در آستانه ی ایستادن بود. کسی به در اتاق می کوید و مسعود بی وقفه نعره می زد.

صدای بابا از پشت در می اومد:

- باز کن این درو. مسعود؟ ساغر؟

صداش زدم:

– مسعود؟!

اما دیوانه شده بود. آینه ی قدی رو شکسته بود و دست از سر شکسته هاش هم بر نمی داشت و هم چنان مشت می زد. به سختی پتو رو کنار زدم. و از روی تخت بلند شدم. نمی تونستم جلوی مسعود رو بگیرم اما می تونستم در اتاق رو که باز کنم!

اما هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که سر مسعود به سمتم چرخید. با اولین قدمی که به سمتم برداشت جیغی کشیدم، با دو قدم بلند خودش رو به من رسوند. توی دیوار مچاله شدم.

روی صورتم خم شد و از لای دندون های کلید شده اش گفت:

– جلوی اون کثافت سقط کردی؟

به حق حق افتاده بودم:

– مسعود من داشتم می مردم.

با کف دست محکم به دیوار کنار صورتم کوبید:

– آره؟

جیغ کشیدم:

– مسعود آروم باش.

دوباره محکم به دیوار زد. دستش خونی بود. داد زد:

– چطوری آروم باشم؟! مگه نگفتم باش تا با هم بریم؟

نالیدم:

– گفتی مسعود. گفتی.

دوباره به دیوار زد. و من بیشتر توی خودم جمع شدم.

– پس چرا گوش نکردی؟! ها؟

با صدای بلند زدم زیر گریه:

– غلط کردم. به خدا غلط کردم.

صورتش رو جلوی صورتم نگه داشت و با صدای شلی گفت:

– مسعودت مرده بود؟ که تو رو لای پتو جلوی بیمارستان ولت کنن؟!

بغضش شکست و اشک هاش روی گونه اش چیکد. طاقت دیدن اشک های مسعود و نداشتم، با احتیاط دست هام و بالا آوردم و روی گونه هاش کشیدم:

– تو گریه نکن مسعود. گریه نکن.

چونه اش می لرزید. صورتم رو جلو بردم و جای اشک هاش و بوسیدم:

– بیا من و بزن. هر چقدر می خوای داد بزن. همه چیز و داغون کن. ولی تو رو به خدا گریه نکن.

\*\*\*

ضربه ای به در دستشویی خورد و بعدش صدای مامان:

– ساغر جان؟ چی شد؟

سر پا ایستادم و لباسم رو مرتب کردم و در رو باز کردم. چشم های مامان هم مثل چشم های من خیس بود. زدم زیر گریه:

– مامان درد دارم.

بازو هام و چسبید و من رو توی آغوش کشید:

– مادرت بمیره برات.

از آغوشش بیرون اومدم و به حوض نزدیک شدم. و در حالی که گریه می کردم گفتم:

– تموم دیشب دلم پیچ می خورد، اما هیچی به هیچی.

دست هام و می شستم و اشک می ریختم، مامان هم بالای سرم گریه می کرد:

- آخه تا چند روز پیش بچه توی شکمت بود، الان طبیعیه که جای خالی چیزی رو حس کنی.  
به صورتم آب زدم تا از التهاب صورتم کم بشه. این از شرایط جسمیم، شرایط روحیم هم هزار برابر بد تر از این. مخصوصا وقتی دیشب مسعود بوسه ای که روی رد اشکش نشوندم و ندید گرفتم و پسم زد و تا حالا که سر ظهره باهام حرفی نزد و معلوم نیست با بابا چی به هم می گن که یهو می پرن به هم و باز ساکت می شن.

مامان زیر بغلم رو چسبید و با کمکش از پله ها بالا رفتم. در حال رو که باز کرد صدای نسبتا بلند مسعود شنیده شد:

- گفتم که... نه نه نه!

من و مامان متعجب به هم نگاه کردیم و وارد حال شدیم. بابا و مسعود توی آشپزخونه بودن. بابا با صدای بلند تری گفت:

- تو غلط کردی گفتمی نه! اصلا ساغر دختر منه. خیلی ناراحتی برو و دخترم و بذار واسه خودم.

ترسان به صورت مامان زل زدم. این چه حرفیه آخه! مسعود با طعنه گفت:

- دختر شما بود! الان دیگه زن منه.

و با خشم ادامه داد:

- این همه دشمنی و کینه توزی فقط یه قربانی داشته و اون هم ساغره. من نمی خوام این موضوع کش پیدا کنه.

بابا داد زد:

- طوری حرفی می زنی انگار من از شکم مادرم با سلیم و پسرش دشمنی داشتم! تو کجا بودی وقتی ساغر رو با سر و صورت کبود توی خونه همسایه دیدم.

مسعود در حالی که سعی می کرد صداش بالا نره گفت:

- الان وقت باز کردن این موضوع نبود ولی حالا که داریم می گین، اونجا هم مقصر شما بودید. که فرهاد رو در برابر خواستگاریش کتک زدین و انداختینش سر لج.

بابا از خشم منفجر شد:

– آخه ری... تو اون مغزت! اگر من می خواستم به فرهاد فرصت بدم که ساغر الان زن تو نبود.

دستم رو از دست مامان بیرون کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

– مامان برو نذار بحث کنن.

سرش رو تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت. مسعود محکم گفت:

– در هر حال من حرفم همونیه که اول گفتم. من ساغر و همین امروز با خودم می برم.

مامان وارد آشپزخونه شد:

– چه خبره؟ صداتون تا هفت تا خونه اون ور تر هم می ره.

با قدم های کوتاه به سمت آشپزخونه حرکت کردم. بابا در جواب مامان گفت:

– از دامادت بپرس. از این آقای خوش غیرت بپرس که می خواد ساکت بمونه و کار فرهاد رو بی جواب بذاره.

جلوی در ایستادم. بابا رو به مسعود گفت:

– نظرت چیه بریم دست فرهاد و بیوسیم و بگیریم دستت درد نکنه.

مسعود سرش رو پایین انداخته بود و دستش رو از شدت خشم می فشرد. مامان خطاب به بابا گفت:

– زندگی خودشونه. بذار خودشون تصمیم بگیرن.

بابا با چشم های گرد شده رو به مامان گفت:

– پس آبروی ما چی؟!

مامان جواب داد:

- می خوای بری چی کار کنی؟ بزینش؟ خب باز یه مدت بعد اون هم میاد واسه جبران. باز تو میری و باز اونا و این کینه ادامه پیدا می کنه.

مسعود سرش رو برای مامانم تکون داد و بابا جواب داد:

- قانونی که می تونیم اقدام کنیم!

مسعود پوفی کشید و گفت:

- عمو جان مثل اینکه شما خواستون نیست نه؟ اولاً که من اونقدر نمی تونم اینجا بمونم که پیگیر این قضیه باشم. دوما اون فقط کتک زده.

بابا صداش بالا رفت:

- باید می کشتش تا ما یه کاری کنیم؟

بغض کرده بودم و به بحثشون گوش می کردم. الان نگرانی سر من بود یا آبروشون؟ مسعود شمرده شمرده گفت:

- مردم این شهر، هنوز خیلی هاشون من و نمی شناسن. کافیه شکایت یا هر اقدام دیگه ای کنم! من یه زندگی آرام می خوام عمو. تا این سن هر چی گفتین گفتم چشم. این قدر این خواسته ام سنگینه که نمی خوام به حرفم گوش کنین؟

بابا دندون هاش و به هم فشرد و گفت:

- یعنی دست رو دست بذاریم تا اون مرتیکه هر هر به ریشمون بخنده و بگه بی غیر تیم؟

مسعود با لحن غمگینی گفت:

- نه. دست رو دست نمی داریم. من این طوری سبک نمی شم عمو.

بابا ابروهاش و تو هم کشید و منتظر به مسعود چشم دوخت و مسعود ادامه داد:

- نمی خوام خودم و خانواده ها رو درگیر کنم. اگر به این دشمنی ادامه بدیم و هی بخویم تلافی کنیم درسته که اون ها هم عذاب می کشن اما خودمون هم عذاب می کشیم. من .. می خوام اتفاقی بیفته که برای همیشه شر این دشمنی بخوابه و فرهاد از زندگیم حذف بشه.

نگاهش رو به صورتم دوخت و ادامه داد:

- می خوام آبروی کل خانواده اش رو با هم ببرم.

دل از این لحن ترسناک مسعود لرزید. بابا با صدای شلی گفت:

- چی توی سرت مسعود؟

مسعود نگاهش رو از من گرفت و بعد از چند ثانیه مکث رو به بابا گفت:

- بهم چند وقت فرصت بدین. قول می دم دلتون خنک بشه.

چشم های بابا برق زد:

- بهت اعتماد می کنم مسعود. ولی نذار این ...

مسعود سرش رو تگون داد و گفت:

- چشم عمو بی خیال نمی شینم.

مامان با نگرانی گفت:

- چی می گین شما؟ یه جووری حرف بزنین ما هم بفهمیم.

مسعود رو به مامان گفت:

- هیچی زن عمو. با اجازه من و ساغر راه بیفتیم که مرخصی ندارم. این دو روز رو هم با هماهنگی مدیر پستم رو خالی کردم. وگرنه مرخصی نگرفتم.

مامان با ناراحتی گفت:

- یعنی چی راه بیفتین؟ این نمی تونه قدم از قدم برداره.

مسعود سینه به سینه ام ایستاد و با لحن سردی گفت:

- خودم حواسم بهش هست.

چند ساعت بود حرکت کرده بودیم؟! از شش ساعت گذشته بود ولی هنوز به نیمه ی راه هم نرسیده بودیم. پیاده ها از ما سریع تر حرکت می کردن.

نگرانم بود که اینقدر مراعات می کرد؟! پس چرا از موقعی که سوار شدیم حتی یه نگاه کوتاه هم بهم ننداخته بود؟! ناخودآگاه آهی کشیدم. برای یه لحظه به صورتم نگاه کرد و دوباره به جاده چشم دوخت و با لحن خشکی گفت:

- درد داری؟

با صدای آرومی گفتم "نه" و به بیرون زل زدم. کاش زمان مدتی عقب می رفت و وقتی مسعود می گفت صبر کنم تا خودش هم بتونه باهام بیاد من هم بگم:

- چشم.

یا اصلا به دو روز پیش برمی گشت و وقتی بابا بهم گفت صبر کنم توی مسجد تا با هم برگردیم من بگم:

- چشم.

چشم هام پر از اشک شد و بی وقفه به روی گونه ام چکید. چشم هام و بستم. واقعا مقصر من بودم؟! فقط من؟ دستم رو روی شکمم گذاشتم و جای خالی جنینی که هم با حضورش و رفتنش من و به گریه انداخت رو نوازش کردم. با چشم های بسته هم سنگینی نگاه مسعود رو حس می کردم.

خدایا، می دونم چقدر تو و مسعود به هم نزدیک هستین! بهش بگو الان به محبتش نیاز دارم. بگو بیشتر از همیشه نگاهم کنه. اصلا حرف هم نزنه. ولی نگاهش رو ازم نگیره.

- تو اون خونه رو از پدرت قبول می کنی؟

چشم هام و باز کردم و سرم رو به سمتش چرخوندم. نگاهش روی دستم بود که در حال نوازش شکمم بود. دستم رو مشت کردم. نگاهش رو بالا آورد و بعد از ثانیه ای توی صورتم زل زدن دوباره به روبرو چشم دوخت. آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم معلوم نشه.

- آره خب ...

وچقدر تو مخفی کردن بغضم موفق بودم! ابروهاش تو هم رفت:

- چرا؟!

نفش عمیقی کشیدم:

- چون هم می خواد برای من بخره. هم اسما ولی مال اسما رو فعلا به نام ...

- اون و نگفتم!

ساکت شدم.

- می گم چرا گریه می کنی؟

دیدم تار شد و همه تلاشم دود شد و رفت هوا و با صدای لرزونی گفتم:

- گریه نکنم؟!

دوباره صورتم خیس شد. با لحن سردی گفتم:

- همچنین بد هم نشد! این طوری فرصت بیشتری برای شناخت هم دیگه داریم.

وا رفتم. با دست هام اشک هام و پاک کردم و با تعجب گفتم:

- چی؟

اخمش عمیق تر شد و نگاهش رو سرگردون بین شیشه ی بغلش و روبرو چرخوند و گفت:

- وجود بچه باعث می شه پایبند این زندگی باشیم. ولی اگه نباشه ... راحت تر می شه فکر کرد.

نمی خواستم پیام موجود توی حرف هاش و باور کنم. با لحنی التماس آمیز گفتم:

- به چی فکر کنی؟! می خوامی ازم ... ازم..

نتونستم ادامه بدم. یعنی نمی خواستم که ادامه بدم. دم عمیقی گرفت و گفت:

- من نمی توئم تا آخر عمرم سرگرم بزرگ کردن تو باشم ... می فهمی ساغر!

آره. خوب فهمیده بودم. وقتی دیگه خانوم نبودم و شده بودم ساغر خالی! احتیاجی نبود چنین اعتراف درد آوری کنه!

لبم رو به هم فشار دادم، سرم رو چند بار به نشونه فهمیدن تکون داد و نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. خدایا این رو یه فرصت تلقی کنم؟! بزرگ بشم!!!

دندون هام و به هم فشردم تا بیشتر از این همه چیز و خراب نکنم. خدایا مسعود کی اینقدر بی رحم شد! مگه من چند سالم بود؟ دخترهای هم سن و سال من ....

پوزخندی روی لبم نشست. به طرز عجیبی حق با مسعود بود! عالیه هم، هم سن من بود؛ ولی اون عاشق شدن رو تجربه کرده و حالا داره سختی هاش و به جون می خره.

اما من احمق این همه آرامش رو تحمل نکردم و لگد زدم به همه چیز. رفتم تا ماه آخر بارداری مادرم مایه آرامشش باشم. اما چی کار کردم؟! عمو حاج علی که با بابا قهر کرد. زن عمو و سعید که بین راه مونده بودن! آرامش رو هم از خونه ی خودمون گرفتم و هم خونه ی عمو.

آره؛ حق با مسعود بود ولی ... من باید چی کار می کردم!

دیگه تا رسیدن به تهران حرفی بینمون رد و بدل نشد و با وجود طولانی شدن مسیر ذره ای خواب به چشمم نیومد. چند بار بهم تذکر داد گریه نکنم اما تاثیری نداشت. دیگه گریه کردن که بزرگ و کوچیک نداشت!

وقتی به خونه رسیدیم تقریباً نیمه شب بود. جلوی ساختمون ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد و ماشین رو دور زد و در سمت من رو باز کرد و بازوم رو چسبید و گفت:

- وزنت رو بنداز رو من و بیا پایین.

مطیعانه به حرفش گوش کردم و از ماشین پیاده شدم و بعد از قفل کردن درهای ماشین با هم از پله ها بالا رفتیم.

بعد از دو ساعت هنوز صدای ذکر گفتنش می اومد. به در نیمه باز اتاق نگاه کردم، از وقتی که رسیده بودیم، بعد از خوردن یکی دو لقمه غذا من اومده بودم تو اتاق و اون توی هال مشغول دعا و نماز شده بود. می خواست خودش رو دیوونه کنه یا منو؟!

افکار منفی رو پس زدم و توی جام نشستم. خم شدم و در رو کامل باز کردم. توی سجاده اش نشسته بود و ذکر می گفت. به آرومی صدایش زدم:

– مسعود؟

دستش که در حال گردوندن تسبیح بود ثابت موند. جرات بیشتری پیدا کردم و به سختی کامل بلند شدم و به سمتش رفتم و پشت سرش نشستم و با صدای آرومی گفتم:

– از وقتی رفتم توی اتاق تو اینجا نشستی.

نفسش رو به صورت آه بیرون فرستاد و گفت:

– دارم خدا رو شکر می کنم.

ابروهام بالا رفت، خدا رو شکر می کرد؟! این اتفاق شکر کردن داشت؟! انگار که سوال من و فهمیده باشه، جواب داد:

– شکر که از این بدتر اتفاق نیفتاد.

شونه هاش لرزید و با گریه گفت:

– برای خودم زیادی گنده ش کرده بودم. رحمت خدا رو فراموش کرده بودم که اگه بخواد شیشه رو کنار سنگ نگه می داره. می خواستم خودم به تنهایی از زندگیم محافظت کنم. حقم بود ... حقم بود.

به سجده رفت و با صدای بلند گریه سر داد. پشت سرش به آرومی گریه می کردم و هیچ تلاشی برای آروم کردنش انجام نمی دادم. شاید ده دقیقه به همین وضع گریه کرد و وقتی آروم تر شد،

بلند شدم و براش لیوانی آب پر کردم. به یه قدمیش که رسیدم در حالی که بینیش و بالا می کشید دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

– چرا بلند شدی؟ برو استراحت کن.

جلوی سجاده اش نشستم و در حالی که به آب خوردنش نگاه می کردم شروع به تا کردن جانمازش کردم و گفتم:

– این منم که حقم بود. تو بهم گفته بودی، هشدار داده بودی اما من...

نتونستم ادامه بدم و سرم رو انداختم پایین و سعی کردم جلوی گریه کردنم رو بگیرم. بعد از چند ثانیه دستش رو جلو آورد و چونه ام رو گرفت و سرم و بالا آورد و لبخند مهربونی به صورتم پاشید. انگار همین حرکت برای شکستن بغضم کافی بود، خودم رو پرت کردم توی بغلش و راه بغضم با صدای بلندی باز شد.

مسعود در حالی که می خندید گفت:

– دختر روی مُهرم اومدی!

و در حالی که موهام و نوازش می کرد جانمازش رو از زیر پام برداشت و نهج نهجی کرد. شاید چند دقیقه گریه کردنم و بی صدا نوازش کردن مسعود طول کشید، اما اونقدر شجاعم کرد که تا لحظه ای که هر دو توی رخت خواب قرار گرفتیم ازش جدا نشدم.

انگار هر دو به این اقرار نیاز داشتیم برای آروم شدن.

به پهلوی چرخیدم. نگاه مسعود به سقف بود و ساعدش روی پیشونیش قرار داشت، آروم اسمش رو صدا زدم:

– مسعود؟

سرش به سمتم چرخید:

– جانم؟

بی اراده بغض کردم. سختی مسعود فقط از شب قبل تا الان بود. ولی برای من انگار یک سال گذشته بود.

– نمی خوام چیزی بگی؟

به مسعود که این سوال رو پرسید نگاه کردم و با صدای بغض آلود گفتم:

– این چند روز به اندازه ی همه ی عمرم گریه کردم.

دستش رو از روی پیشونیش برداشت و کامل باز کرد و به سینه اش اشاره کرد. من هم سرم رو روی سینه اش گذاشتم. دستش رو توی موهام فرو برد و گفت:

– از هر طرف که به قضیه نگاه می کنم. همه مقصرن. ولی تقصیر تو از همه بیشتره.

لب هام آویزون شد. لاله ی گوشم رو بین انگشت هاش گرفت:

– اما نمی تونم ... یعنی دلم نمی خواد که تنبیهت کنم. من تو رو با همه ی بچگیت دوست دارم.

دوباره دستش توی موهام فرو رفت. از لذت نوازش هاش چشم هام داشت سنگین می شد.

– قول بده ساغر که کنارم باشی. قول بده که به هم کمک کنیم تا زندگیمون آروم باشه.

دستم رو بالا آوردم و دستش رو از توی موهام بیرون آوردم و بوسه ای روی انگشت هاش نشوندم و آروم گفتم:

– قول می دم بشم همونی که تو می خوام.

کمی جا به جا شد و بوسه ای پر مهر روی موهام نشوند و گفت:

– خودت باش ساغر اما کمی محافظه کار تر.

توی جام نشستم و به صورتش نگاه کردم و با ترس پرسیدم:

– مسعود؟ پس انتقامی که در موردش به بابام گفتمی ...

لبخندش کمرنگ شد و با لحن سردی گفت:

- دیگه آخرای دوره ی قلدری فرهاد و امثال فرهاد.

اخمی از روی تعجب کردم. دوباره روی لبش لبخندی نشست و گفت:

- چیزی در مورد مردی به نام خمینی شنیدی؟

سرم رو به معنی نه به چپ و راست تکون دادم. نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

- حاج آقا طاهری، می گه دیگه آخرای سلطنت طاغوته.

انگار که کسی صدامون و بشنوه با صدای خیلی آرومی گفتم:

- یعنی چی؟! یعنی آریامه ...

با خنده حرفم و قطع کرد و گفت:

- بی خیال ساغر. بگیر بخواب. هر جور بقیه زندگی کردن تو هم زندگی کن.

با دلخوری گفتم:

- چرا اینقدر من و دست کم می گیری! خب داری می گی کامل بگو دیگه. آدم از حرف هات دلهره می گیره!

لبخند مهربونی زد و گفت:

- من تو رو دست کم نگرفتم. می خوام ذهنت درگیر نشه.

لبخندش نتونست ترسی که به دلم نشسته بود رو کم کنه به همین خاطر ساکت نمودم و گفتم:

- تو و بنیامین دارین یه کارهایی می کنین. نه؟ ضد دولت و حکومت؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- یه بار بهت گفتم. ما به پیشنهاد حاج آقا طاهری. کلاس های آزاد مذهبی توی مسجد می داریم که به دور از هر گونه فعالیت سیاسی.

با اخمی گفتم:

- پس جریان اون کتاب ها که زهرا می گفت چیه؟

با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:

- هر چی هست خود بنیامین می دونه. من خودم رو قاطی نمی کنم.

بعد با آرامش به صورتم زل زد و گفت:

- می دونی ساغر؟ شاید حرفم و باور نکنی. اما هر کس برای انجام یه رسالتی آفریده می شه. حالا یکی واسه یه رسالت بزرگتر و یکی هم ...

لبه‌هاش و جمع کرد و حرفش رو نیمه رها کرد. اما باز هم دلم آروم نگرفته بود. حق هم داشتم. مخصوصا که یک ماه بعد ترسم نمود پیدا کرد و زندگی که می رفت تا به آرامش برسه دوباره پر از دغدغه و نگرانی شد.

امتحان های مدرسه و دانشگاه تموم شده بود و مسعود فارغ التحصیل شده بود و درگیر گرفتن انتقالی به استان مازندران بود. اما یهو همه چیز به هم ریخت و یک روز مسعود سراسیمه وارد خونه شد و گفت جایی بیرون کار داره و تا بر می گرده من هم وسایل ضروری رو جمع کنم چون دیگه موندن به صلاحمون نیست.

با دهن باز نگاهش می کردم. از اتاق به آشپزخونه رفت و چیزی از کابینت ها بر می داشت و من هم مثل جوجه ای که دنبال مادرش می ره، دنبالش می رفتم و مدام می پرسیدم:

- چی شده؟

- ....

- کجا می خوایم بریم؟

حتی وقتی به حالت دو وارد اتاق شد و قبل از اینکه من بهش برسم به سرعت دوید بیرون محکم به هم خوردیم. مانع افتادنم شد و با هول گفت:

- آخ ببخشید. دردت اومد؟

و من و رها کرد و اگر از دیوار کمک نمی گرفتم به زمین می خوردم. کم مونده بود از این سردرگمیش بزنم زیر گریه و با صدای لرزان گفتم:

– می خوایم بریم برای همیشه؟!

جلوی در حال به سمت برگشت و گفت:

– نه عزیز. یه سفر کوتاه. تا نیم ساعت دیگه بر می گردم.

و از خونه خارج شد. هیچ وقت مسعود رو این طور به هم ریخته ندیده بودم. مغزم قد نمی داد که چه چیزهایی باید بردارم. مسلما برای سفر یه چیزهایی لازمه و برای فرار چیزهای دیگه! سعی کردم فکرم رو متمرکز کنم که دسته گل به آب ندم.

به سمت چمدون بزرگ که برای مسعود بود رفتم و کامل خالیش کردم. چند دست لباس برای هر کدوم برداشتم و شناسنامه و سند ازدواج رو از توی گنجه در آوردم و گذاشتم توی چمدون.

هر چی پول تو گوشه و کنار خونه قایم کرده بودیم رو برداشتم و یه مقدارش رو گذاشتم توی کیف دستی و یه مقدار توی چمدون و بقیه اش رو هم توی یه کیف کوچیک پارچه ای قرار دادم و بندش رو از گردنم آویزون کردم و فرستادم زیر لباسم.

به آشپزخونه رفتم و گاز رو قطع کردم و شیرهای آب رو سفت کردم. و بعد وسط حال ایستادم. دیگه باید چی کار می کردم! حتی نمی دونستم برای چی داریم می ریم؟ بی خبری و استرس بهم فشار آورد و زدم زیر گریه و بعد از دقیقه ای به سمت دستشویی رفتم و بعد از بستن دریچه حموم و دستشویی بیرون اومدم و حاضر شدم و یه مقدار هم خوراکی برداشتم. آلبوم عکس و نوار فیلم عروسی رو هم توی چمدون گذاشتم و پشت در حال منتظر مسعود موندم.

نیم ساعتی که مسعود گفته بود شد یک ساعت و وقتی هر چی حس بد تو دنیا به دلم چنگ انداخت و از اومدنش نا امید شدم، سر و کله اش پیدا شد و اونقدر از دیدنش خوشحال شدم که یادم رفت توی این نیم ساعت اضافه چه خون دلی خوردم!

چمدون رو از دستم گرفت و با هم از خونه خارج شدیم. در حال رو قفل کرد. با صدای آرومی پرسیدم:

- نمی خواهی بگی چی شده مسعود؟ من که مُردم!

لبخندی مثلا دلگرم کننده ای زد که ذره ای تاثیر نداشت و گفت:

- برای من اتفاقی نیفتاده. دارم علاج واقعه قبل از وقوع می کنم.

با هم از پله ها سرازیر شدیم و مسعود با صدای آروم تری کنار گوشم گفت:

- بنیامین رو گرفتن.

روی پله توقف کردم و هینی از سر ترس کشیدم. مسعود نگاه ترسانش رو روی پله های طبقه بالا

و پایین گردوند و بعد رو به من گفت:

- هیس. چه خبرته؟!

لب هام لرزید:

- یعنی چی؟! پس زهرا چی میشه؟

سرش رو به چپ و راست تگون داد و آهسته گفت:

- خدا رو شکر زهرا در جریان بوده و مدرک جرم بنیامین رو از بین برده و نداشته چیزی دست

دولتی ها بیفته. امروز و فردا آزاد می شه نمی تونن نگهش دارن.

کمی دلم آروم گرفت. با هم از پله ها پایین اومدیم. با باز کردن در، مردی کت و شلواری و کراواتی

و درشت هیكل که پشت در توی کوچه ایستاده بود به سمت ما برگشت و یه ابروش و بالا داد و رو

به مسعود گفت:

- آقای ظفری، باید با ما بیاین.

من نگاه ترسانم رو از مرد گرفتم و به مردی دوختم که کمی دورتر با تیپی مشابه به ماشین تکیه

داده بود و یک دستش هم توی جیب داخلی کتش بود. حدس زدن دلیل این ژست چندان کار

سختی نبود.

مطمئناً مرد دوم دست به اسلحه و آماده بود. و مردی هم داخل ماشین پشت فرمون نشسته بود، بغض کردم. مسعود دستش رو روی بازوم گذاشت و فشار خفیفی داد و با خونسردی گفت:

– عزیزم تو برو بالا. من برگردم بعد می ریم.

مرد قدمی عقب رفت و دستش رو به نشونه هدایت کردن به سمت ماشین گرفت. مسعود نفسش رو عمیق بیرون فرستاد و چمدون رو داخل، پشت در گذاشت و در همون حال با صدای خیلی آروم و سریع گفت:

– برو یزد خونه خواهرم و براشون تعریف کن.

و سرش رو عقب کشید و به سمت مرد رفت و با هم رو صندلی های عقب جا گرفتند. و مرد دیگه هم جلو کنار راننده نشست و ماشین حرکت کرد.

با گیجی به دور و برم نگاه کردم. یکی دو تا از همسایه ها با کنجکاوی جلوی در ایستاده بودن و نگاهم می کردن. دستم رو به سمت چمدون بردم. به طرز عجیبی دستم می لرزید. سریع به دسته چمدون بندش کردم.

چند بار آب دهنم رو قورت دادم. مغزم هیچ قدرتی نداشت. فقط دلم می خواست زمان به عقب برگرده و مسعود هنوز کنارم باشه و من مانع فعالیت هاش بشم.

اصلاً چه فعالیتی؟! اگر واقعا همونطور که خودش می گفت کارش چندان مهم نباشه که اتفاقی نمی افتاد! در خونه رو بستم و وارد خیابون شدم. دو تا پاسبون سر کوچه ایستاده بودن و وقتی نگاه ترسان من و دیدن مشکوک نگاهم کردن. سرم رو انداختم پایین و از جلوشون رد شدم. حس می کردم فشارم افت کرده. یه دل سیر گریه هوس کرده بود. کاش یکی مثل بابا اینجا بود که با نفوذش بهم کمک کنه. یکی مثل دایی مسعود. سرم رو به چپ و راست تکون دادم اما فکرم آزاد نشد! یاد حرف خود مسعود افتادم که به رامتین گفت بابات با دور و بریاش فرق داره.

یعنی الان می تونست کمک کنه؟ باز سرم رو به چپ و راست تکون دادم و به خودم تشر زدم:

– باید به حرف مسعود گوش کنی. اون اشتباه نمی کنه.

کنار خیابون ایستادم. ماشین کرایه ای نگه داشت. چی باید می گفتم؟ من که تا به حال تنها جایی نرفتم! تو این شهر درندشت هم که آدرسی بلد نیستم؟

سرم رو خم کردم و با لب ها و صدای لرزون رو به راننده گفتم:

- می خوام برم یزد. کجا باید ماشین سوار بشم؟

راننده که مرد جا افتاده ای بود کمی متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

- اگه درست بگیری می رسونمت تا ماشین ها!

لبخندی همراه با بغض زدم و در عقب ماشین رو باز کردم و سوار شدم و چمدون رو هم کنارم روی صندلی گذاشتم.

به سمتم برگشت و گفت:

- آجی می خوام بذارم صندوق؟

و به چمدون اشاره کرد. "نه" نامفهومی گفتم و اون هم که فهمید نمی تونم حرف بزنم ماشین رو به حرکت در آورد.

با به حرکت در اومدن ماشین نگاه حسرت باری به کوچه انداختم. نفسم رو حبس کردم، نتیجه ای نداشت.. بغضم بی صدا شکست. من مسعودم و می خواستم و دلم عجیب بی تاب بود.

\*\*\*

هوا تاریک بود و مسافرهای مینی بوس به نصف رسیده بودن و من اونقدر گریه کرده بودم که چشمه اشکم خشک شده بود. یه بار بیشتر خونه الهام نیومده بودم. اون هم دو سال پیش با بابا و مامان بود. الان شاید خونه اش رو ببینم یادم بیاد ولی هیچ آدرسی ازش نداشتم.

اصلا مسعود با کدوم عقل گفت پیام اینجا؟ رو به زنی که روی صندلی تکی کناری نشسته بود گفتم:

- می خوام برم اردکان، نمی دونین باید کجا برم؟

زن به جای اینکه جواب من رو بده با صدای بلند گفت:

– آقای راننده این دختر ما می خواد بره اردکان. برسونش.

راننده هم با خوشرویی گفت:

– بروی چشم.

لبخند قدردانی به زن زدم و اون با صدای آروم گفت:

– راننده خودش همون جاییه.

نفسم رو راحت بیرون فرستادم. شاید شوهر الهام رو هم می شناخت! آخه آدم سرشناسی بود.

یهو از ذوقم نیشم باز شد. شوهر الهام گاراژ داره.

مسافر ها همه پیاده شدن و راننده خطاب به من گفت:

– آجی بیا جلو بشین.

کیف دستیم رو بغل کردم و پشت صندلی راننده نشستم. از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

– اینجا یی نیستی!

با صدای آرومی گفتم:

– می خوام برم خونه یکی از آشناها.

مرد ساکت شد، نفس عمیقی کشیدم و با تاخیر گفتم:

– سید اسماعیل مصطفوی رو می شناسین؟

مرد نگاهی بهم انداخت و گفت:

– همونی که ...

– گاراژ داره.

لبخندی زد و گفت:

- کیه که سید اسمال ونشناسه! می خوی بری خونه اش؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره.

زیر لب گفتم:

- نیمه شبه. خیابونا هم خلوته. خودم می رسونمت.

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم.

کمی بعد جلوی خونه سید اسماعیل نگه داشت. نفس آسوده ای کشیدم. راننده هم پیاده شد، به سمت در خونه رفتم و زنگ رو فشردم. مرد خودش پرید بالای ماشین و چمدونم رو آورد.

در خونه باز شد و مردی که حتما سرایدار یا دربون بود جلوی در اومد. با تعجب نگاهی به من انداخت. سلام کردم و گفتم:

- من زن داداش الهام \_ خانوم سید اسماعیل \_ هستم.

مرد قیافه اش از هم باز شد:

- زن مسعود؟

سرم رو تکون دادم. مرد از جلوی در کنار رفت. چمدونم رو از راننده گرفتم و تشکر کردم. و به همراه مرد وارد خونه شدم. سعی می کرد با خوشرویی بهم خوش آمد بگه اما من منتظر بودم هر چه زود تر الهام و ببینم.

یکی از اتاق ها لامپش روشن شد. به همراه مرد ایستادیم. پنجره اتاق باز شد و سید اسماعیل با عرق گیر گشادش جلوی پنجره پدیدار شد و گفت:

- کی بود شعبان؟

و با دیدن من اول متعجب و بعد با لبخندی گفت:

- به به! ببین کی اومده! نو عروس نمونه! بفرما بفرما.

و به دقیقه نکشیده الهام با موهای ژولیده و قیافه رنگ پریده جلوی در خونه ظاهر شد، معلوم بود که از کاملاً خواب بوده؛ و من رو در آغوش کشید:

- چی شده ساغر؟ اینجا چی کار می کنی؟

سید اسماعیل الهام و عقب کشید و گفت:

- بذار بیاد داخل. بعد سوالات رو شروع کن.

الهام که هنوز تو بهت بود با صدای آروم گفت:

- آخه این وقت شب؟!!

سید دستش رو روی بینیش گذاشت و الهام رو دعوت به سکوت کرد. از شعبان تشکر کرد و سه تایی وارد خونه شدیم. به محض بسته شدن در خونه سید که همچنان می خواست لبخندش رو حفظ کنه گفت:

- پس مسعود کجاست؟

بی اختیار زدم زیر گریه. الهام که هنوز نمی دونست چه خبره هم همراه من گریه می کرد:

- چی شده ساغر؟ جون به لبم کردی!

سید هم دست پاچه شده بود:

- اتفاقی افتاده؟ چی شده؟

با گریه و بریده بریده گفتم:

- اومدن جلوی در خونه گرفتنش. خودش گفت پیام اینجا.

سید به الهام اشاره کرد و الهام کمکم کرد و با هم به سالن خونه رفتیم. سید پارچی آب آورد و برای هر دومون ریخت. بعد از خوردن آب کمی حالم بهتر شد و هر چی می دونستم تعریف کردم و تمام مدت سید متفکرانه به حرف هام گوش می داد و هی لابه لای حرف های من رو به الهام که خودش رو نیشگون می گرفت تشر می زد:

– نکن اونجورا! ... خودت و کبود کردی!

بعد از تموم شدن حرفم از روی مبل بلند شد و رو به الهام گفت:

– برای زن برادرت اتاقی رو آماده کن تا خستگی راه از تنش بیرون بره.

و بعد رو به من گفت:

– جای نگرانی نیست. کار خوبی کردی که اومدی اینجا. مسعود هم زود میاد ان شاءالله.

سرم رو کمی از بالش فاصله دادم و به صدای خنده سید اسماعیل گوش دادم. سپیده زده بود که خوابم برد، زیر لب با حرص گفتم:

– کله سحر مست بازیشون گرفته!

توی جام نشستم. گلوم درد می کرد که ربطش دادم به گریه ی این دوسه روز. با دست موهام و مرتب کردم و دستی به لباسم کشیدم و از رخت خواب بیرون اومدم و پرده ی پشت پنجره رو کنار زدم. خورشید کامل بالا اومده بود. همچین کله سحر هم نبود!

پس چرا هنوز سید خونه بود؟! به طرف در اتاق رفتم، حتما دلیلی داشت که مسعود گفت براشون تعریف کنم، شاید کاری از دست سید بر می اومد!

در اتاق رو باز کردم و از راهرو گذشتم و همین که به حال رسیدم با صحنه ناجوری مواجه شدم و سریع به راهرو برگشتم. ناخودآگاه گونه هام داغ شد، سید و این کارها!! اونم وسط هال؟ دقیقه ای گذشت تا به خودم مسلط بشم. سرفه ای مصلحتی کردم و با تعارف الهام وارد هال شدم.

گونه های الهام هم قرمز بود. سید با دیدن من خیلی خونسرد لبخند زد و گفت:

– خوش خبری ما چی می شه؟!!

اخمی سوالی کردم. نیش الهام تا بناگوش باز شد و گفت:

– مسعود صبح به آقا اسماعیل تلفن کرده، آزاد شده.

چشم هام پر از اشک شد از ته دل گفتم:

- خدا رو شکر.

و رو به سید گفتم:

- چی شد که آزادش کردن؟

سید با آرامش پلک زد و گفت:

- کاری نکرده بود که بخوان بگیرنش! والا من هم زیاد در جریان نیستم، فقط به یکی از آشناها زنگ زدم و خیالم و راحت کرد که زندون در کار نیست.

سرم رو به معنی تایید نمی دونم چی! تکون دادم و باز هم تشکر کردم. سید همون طور که به طرف در حال می رفت گفت:

- خب من دیگه برم سر کار، فقط واسه گفتن خبر اومده بودم.

و در رو باز کرد و بعد به سمت من برگشت و گفت:

- تا ظهر فرصت دارین به شیرینی من فکر کنین.

و الهام با خنده انداختش از خونه بیرون و در رو هم بست و با لبخندی که نمی تونست جمعش کنه گفت:

- از من که گرفت!

و من هم متقابلا لبخندی زدم و گفتم:

- بله، دیدم.

چشم های الهام گرد شد:

- واقعا؟!

سرم و به چپ و راست تکون دادم:

- به همین خاطر سرفه کردم دیگه!

و هر دو با صدای بلند خندیدیم.

وسایلم رو باز نکرده بودم. دوست داشتم مسعود بیاد و ازش بخوام بریم دشت بهشت، برادرم ده روز بود که به دنیا اومده بود و من هنوز ندیده بودمش. این دفعه برای زایمان بابا برده بودش شهر مجاور و توی بیمارستان مجهز تری زایمان کرده بود و دکتر هم از سلامت بچه اطمینان حاصل کرده بود. چند روز پیش تلگراف داده بودن.

تموم روز با انرژی کنار الهام کمک کردم و دختر دوساله اش هم حسابی باهام صمیمی شده بود و اونقدر باهاش کار کردم که تا شب یاد گرفته بود بهم بگه زن دایی!

وقتی هم که سید اسماعیل اومد زدم به در پررویی و گفتم در عوض خبر خوشی که دادی یه کلمه جدید به دخترم یاد دادم! بله ما اینیم.

با رسیدن مسعود و قیافه ی ناراحتش که داد می زد لبخندهاش مصنوعی هستن متوجه شدم که همه چیز به سادگی که نشون می داد رد نشده!

وقتی الهام رفت میز شام رو آماده کنه و سید هم رفت دستشویی و من مسعود و الناز، دختر الهام تنها شدیم رو به مسعود که داشت با الناز بازی می کرد گفتم:

– مسعود؟

در حالی که لپ های خواهر زاده اش رو گاز های ریز می گرفت و صدای بچه رو در می آورد گفت:

– جانم؟

صورتش و جلوش خم کردم و گفتم:

– از بنیامین چه خبر؟

برای ثانیه ای بی حرکت موند و گفت:

– ازش بی خبرم.

ابروهام و بالا دادم:

- یعنی چی؟!

بچه رو گذاشت زمین و الناز هم با سرعت دوید طرف آشپزخونه. مسعود به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- واقعا ازش خبری ندارم. زهرا هم رفته خونه مادرش.

با ناراحتی به دست هام نگاه کردم و با صدای لرزون گفتم:

- حالا چی می شه؟

نفسش رو به صورت آه بیرون فرستاد و گفت:

- مدرکی ازش ندارن!

صدای سید باعث شد سرم و بالا بگیرم که گفت:

- مو رو از ماست می کشن بیرون! مطمئن باش بیشتر از اونچه که تو در جریانی اون ها می دونن ... مسعود خان تو آدمی نبودی که بی گذار به آب بزنی! چی شد؟!

مسعود پیشونیش رو خاروند و گفت:

- راستش زیاد در جریان کارهای بنیامین نبودم!

سید روی مبل کنار مسعود نشست و با پوزخند گفت:

- در جریان کارهای خودت چی؟!

مسعود لب هاش و کج کرد و گفت:

- من کاری نکردم که! کلاس آموزشی قرآن...

سید حرفش رو برید:

- اون که ظاهر امره!

مسعود نگاهی به من انداخت. شاید از گفتن حرفی جلوی من خجالت می کشید. اما من با پررویی از جام تکون نخوردم. و سید هم ادامه داد:

– اولاً با کسانی رفت و آمد داشتی که خودت می دونی به کارهای ریز قانع نبودن! یه نمونه اش شیخ مسجد. بعدش هم سرهنگ کامرانی آخرش هم واست شاخ شد!

چقدر این اسم برام آشنا بود! مسعود به سمتم برگشت و لبخندی زد. اخم کردم و دست به سینه شدم:

– کامرانی کیه؟ از دوستای دایی البرزت؟

سرش رو تکون داد و گفت:

– بابای دوست آذر، شب مهمونی اومده بودن!

کامل یادم اومد. مسعود خان تموم شب از زیر چونه ی این دو جناب تکون نخورد. سید که انگار کامل قصد داشت مسعود رو ترور شخصیتی کنه. ادامه داد:

– جاسوسی هات آخر کار دستت داد.

خیلی جدی گفتم:

– از دایی البرز استفاده می کردی تا خبر ببری و بیاری؟!

مسعود کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

– کاری نکردم که پای دایی گیر باشه!

با حرص گفتم:

– اما تو خواهر زاده شی! نا خواسته پای اون هم گیره!

صداش و بالا برد:

– فعلاً که چیزی نشده!

سید با اخم گفت:

- اولاً صدات و ننداز واسه زنت پس سرت! دوما دیگه چی می خواستی بشه! از کار اخراج شدن کم چیزیه؟!

با تعجب و دهن نیمه باز به سید نگاه کردم و بعد چشم هام و به مسعود دوختم. مسعود نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و رو به شوهر خواهرش گفت:

- بس می کنی سید یا اول مارو به دعوا می ندازی بعد بی خیال می شی؟!

سید اسماعیل از روی مبل بلند شد و رو به روی مسعود ایستاد و گفت:

- خودم بهت گفتم برای کمک بری، خودم با حاجی آشناش کردم. اما بهت همون موقع هم هشدار داده بودم. هر کسی قابل اطمینان نیست.

مسعود هم بلند شد و گفت:

- من به هشدارت آگاه بودم. و حواسم هم به همه چیز بوده و هست.

سید صدایش و بالا برد:

- پس چی شد؟! حواست دقیقاً به چی بوده؟

من هم به آرامی ایستادم. مسعود هم صدایش بالا رفت:

- می دونستم این اتفاق می افته. منتظرش بودم.

حالا دیگه الهام هم بچه به بغل جلوی در آشپزخونه ایستاده بود. سید صورتش قرمز شد:

- منتظر چی بودی؟ مسعود! تو که اینقدر بی فکر نبودی!

الهام زمزمه کرد:

- آقا اسماعیل؟

اما سید بی توجه ادامه داد:

- زیادی به خودت اطمینان داری شازده! من می دونستم! من حدس می زدم! من باور داشتم! من

....

از خشم به خودش لرزید و با عصبانیت گفت:

– نکنه ادعای خدایت می شه؟!

مسعود اما ساکت بود و دندون هاش و از حرص به هم فشار می داد. تو چشم هاش پر از حرف نگفته بود. اما انگار داشت جلوی خودش رو می گرفت. الهام نزدیک اومد و گفت:

– شام آماده س. آقا اسماعیل بس کن!

مسعود رو به من گفت:

– جمع کن بریم.

من از جام تکون نخوردم. سید رو به من گفت:

– تو هیچ جا نمیری!

و من باز هم بی حرکت ایستادم. مسعود رو به سید گفت:

– زن منه! هر جا من برم با من میاد.

سید هم خونسردانه گفت:

– مگه تو قراره جایی بری؟!

و همین که مسعود دهنش رو باز کرد سید پیش دستی کرد:

– هر چه خامی کردی بسه! بقیه اش رو بسپار به من.

مسعود اخمی کرد و گفت:

– هیچ خامی نکردم سید! چیزی نمی دونی حرف نزن. الان هم دیگه کاری نمونده. می رم یه مدت خودم و با شغل آزاد سرگرم می کنم. چیزی به سر اومدن انتظارم نمونده.

سید هم نفشش رو بیرون فرستاد:

– خیلی خب! همینجا سرگرم شو! حداقل حواسم بهت هست!

الهام با لبخندی از روی ترس رو به مسعود گفت:

– آره داداش. همین جا بمون. حالا هم بیاین شام بخورین.

سید نفسش رو بیرون فرستاد و با لحن ملایم تری گفت:

– مسعود جان تو هم مثل برادرم. من که بدت رو نمی خوام. مگه من خودم تو رو با این مسائل آشنا نکردم! من فقط می گم هر چیزی به اعتدال! نباید زندگیت و به خطر بندازی.

و دست مسعود رو گرفت و مسعود هم لبخند خسته ای زد، الهام که دید جو آروم تر شده رو به من با لبخند گفت:

– ساغر جان بیا بریم من و تو سر میز که فکر کنم این داماد و برادرزن امشب قصد ندارن شام بخورن.

اما من بی هیچ لبخندی با سردی گفتم:

– میل ندارم.

و به سمت اتاق رفتم و به صدا زدن الهام هم توجهی نکردم.

چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و مسعود سرش رو آورد داخل و گفت:

– نمیای شام خانوم؟

در حالی که به دیوار تکیه داده بودم و زانوهایم رو بغل کرده بودم روم و سمت دیگه ای کردم و جوابش رو ندادم. صدای بسته شدن در اتاق اومد و مسعود کنارم جا گرفت و صورتش رو جلوی صورتم آوردم:

– خانومم باهام قهره؟

چشم هام و بستم و سرم رو گذاشتم روی زانوهایم. دستش روی بازوم نشست:

– من کاری کردم؟!

با چشم های بسته گفتم:

– نه.

لحنش بچگانه شد:

– پس کی ناراحتت کرده، بگو خودم حسابش و برسم.

سرم رو برداشتم و با نگاه سردی گفتم:

– برو شامت و بخور. خسته ام می خوام بخوابم.

و از جام بلند شدم و به سمت رخت خواب ها رفتم. بلند شد و رو بروم ایستاد، ابروهاش و بالا برد و شیطون گفت:

– بخوابی؟ مگه من می دارم! از دیروز دلم برای خانومم تنگ شده.

پوزخند زدم:

– نگو خانوم! بگو بغل خواب.

لبخندش از بین رفت و با خشم توپید:

– درست حرف بزن ببینم! این چرندیات چیه می گی؟!!

با طعنه گفتم:

– مگه غیر از اینه؟! همه کس از همه ی کارهات خبر دارن جز من!

لب هاش و به هم فشار داد و گفت:

– چیز مهمی نبود که بگم!

با درموندگی تک خنده ای کردم:

– هه! چیز مهم یعنی چی؟!!

چند بار تند نفس کشیدم و گفتم:

- از کار اخراجت کردن مسعود! دستگیرت کردن و معلوم نیست باز هم اتفاق نیفته و این بار از تو هم مثل بنیامین خبری نشه!

مسعود خواست آرومم کنه:

- جای نگرانی نیست ساغر وایستا برات توضیح بدم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- بسه دیگه! نمی خوام به حرف هات گوش کنم. سید اسماعیل راست می گه. تو فکر می کنی خدایی!

صدام و بالا بردم:

- آقای غیب گو! ذهن خون! مخلص و فداکار. برای رسالت اومدی؟ فکر کردی جات تو بهشته؟! صدام بالاتر رفت:

- ازت راضی نیستم مسعود. توقع داری بزرگ باشم اما خودت من و بچه فرض می کنی. ازت راضی نیستم که از اول فقط اشکم و در آوردی و هر بار باعث شدی بهت التماس کنم واسه هر چیز! برو رو به قبله وایستا ببینم خدا چی کار می کنه برات!

مسعود هاج و واج بهم نگاه می کرد و من یه ریز حرف می زدم. به در اتاق ضربه خورد صدای الهام بلند شد:

- ساغر جان؟ پیام تو؟

مسعود نگاهش و از من گرفت و رو به در بسته گفت:

- نه آبجی الان میایم.

و رو به من که حالا از خشم نفس نفس می زدم گفتم:

- حرف هات تموم شد؟

یه لحظه نفسم رو نگه داشتم تا ببینم چی می خواد بگه. اخم هاش و تو هم کشید:

– اگه دیگه حرفی نداری بریم شام بخوریم.

لب هام و به هم فشار دادم و گفتم:

– باز هم حرف دارم.

دست به سینه ایستاد و گفت:

– بگو می شنوم.

با خشم دستم و بالا بردم و محکم توی صورتش فرود آوردم. چشم هاش بسته شد و صورتش به یک سمت حرکت کرد. در جا از این حرکتیمون شدم و هر لحظه منتظر این بودم که مسعود تلافی کنه.

اما مسعود با مکت چشم هاش و باز کرد و لبخند غمگینی زد و گفت:

– اگه آروم می شی بازم بزن.

لب هام لرزید و زدم زیر گریه:

– نه آروم نمی شم. تو آرومم کن.

لبخند مهربونی زد:

– نوکر خانومم هم هستم.

خواست بغلم کنه که عقب رفتم و با گریه گفتم:

– نمی تونی. وقتی خودت علت نا آرومی منی چه طوری می تونی مرهمم باشی؟

دوباره صدای الهام بلند شد:

– داداش؟

مسعود با تحکم گفت:

– شما بخورین. ما بعد میایم.

و الهام مطیعانه چشم گفت. مسعود به سمتم اومد:

- من فقط نمی خواستم تو رو نگران کنم! همین.

به دیوار پشت سرم خوردم:

- با دروغ گفتن؟ من با دروغ های دلگرم کننده ات آروم می شدم. اما حالا چی شد؟! باید همه اش ترس از نبودنت داشته باشم.

مسعود دست هاش رو به صورتم رسوند از بغل گوشم داخل موهام رسوند و سرم رو نگه داشت و گفت:

- یادته گفتم یه چیزهایی هست که هیچ وقت نمی تونم در موردش حرفی بزنم؟

سوالی نگاهش کردم. سرش رو خم کرد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و زمزمه کرد:

- حتی اگر قرار باشه به تو بگم. هنوز وقتش نشده.

با گریه و ناراحتی گفتم:

- دیگه چی مونده که ازم پنهون می کنی؟!!

لبم رو کوتاه بوسید:

- اگه بگم باز هم مسخره ام می کنی و می گی ادعای خدایی و پیغمبریت می شه.

دستم رو به صورتش رسوندم و کمی سرش رو عقب بردم و با اخم گفتم:

- چی می خوای بگی؟

لبخند کجی زد و گفت:

- اون و ولش کن.

به لب هام نگاه کرد و گفت:

- اون ها دارن شام می خورن دیگه. نه؟

منظورش رو نگرفتم:

- من چی می گم تو چی می گی!

بی مکث لب هام رو به هم دوخت، به سختی صورتش رو دور کردم و گفتم:

- چرا مسخره بازی در میاری؟

موهام و توی دستش محکم تر کرد. آخی گفتم، دوباره صورتش رو جلو آورد و گفت:

- مسخره بازیه؟ می خوام جلوم و بگیری؟!

دوباره لب هام و محکم بوسید و نداشت حرفی بزنم. مسخره اس ولی من هم واقعا دلم می خواست. از تکاپو نیفتادم و سعی کردم عقب بزنمش ولی بی توجه، من رو بین خودش و دیوار حبس کرد و دستش به سمت لباسم رفت...

.... بوسه ای روی گودی کمرم نشوند و دستش رو روی کمر و شکمم نوازش گونه حرکت داد. آروم آروم اشک می ریختم. دست هاش رو روی پهلوم نگه داشت و خودش رو بالا کشید و سرش رو روی بالش گذاشت و سرشونه ام رو بوسید و بعد صورتش رو به صورتم چسبوند و زمزمه کرد:

- اذیت شدی؟

چشم هامو بستم:

- نه زیاد.

لاله ی گوشم رو بین لبهاش گرفت. دستم رو بالا آوردم و اشک هام و پاک کردم. اگر هدفش این بود که ذهن من رو منحرف کنه کاملا موفق بود. نسبت به همیشه متفاوت بود. لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

گوشم رو رها کرد و کمی خودش رو بالا کشید و روی سرم خم شد و گوشه چشمم رو بوسید.

- دوست داری اردکان بمونیم یا بریم مشهد؟ یا جای دیگه؟

حس خوبم پر کشید و دوباره همه چیز یادم اومد. موهام رو با دست هاش به عقب روند و در حالی که دوباره به نوازش کمر و پهلوم مشغول شده بود گفت:

- بهت قول می دم زیاد طول نمی کشه. من حداقل تا چند سال آینده ام رو برنامه ریزی کردم. با خنده اضافه کرد:

- اگر مرگم پیش نیاد بقیه چیزها رو به راهه.

با اخم نگاهش کردم. خم شد و گره ابرو هام و بوسید گفت:

- قربون اخمت که معلومه دلت می خواد کله مو بکنی.

لبخندش کمرنگ شد و جدی تر پرسید:

- خب نگفتی! دوست داری کجا بریم؟

ناخودآگاه پوز خند زدم:

- فکرمو بخون! بعد هر کاری دلت خواست انجام بده.

اخم کرد و گفت:

- متلک می ندازی؟

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم:

- پاشو لباس و بیوش. برو شامت و بخور. بعد هر برنامه ای داشتی بگو من هم طبق معمول موافقت می کنم.

توی جاش نشست و با ناراحتی گفت:

- ازم دلخور نباش دیگه ساغر!

بی مقدمه به سمتش برگشتم و گفتم:

- به یه شرط.

نگاه شیطونش رو روی بدنم که حالا به سمتش چرخیده بودم گردوند. مشتی به بازوش زدم و خودم رو با ملحفه پوشوندم. قهقهه زد:

- از کی رو می گیری!

و بعد از چند ثانیه از شدت خنده اش کم کرد و گفت:

- شرط و بگو خانوم که منتظر اجرای امرم.

خیلی جدی گفتم:

- که از این به بعد هر چیزی پرسیدم حتی اگر احتمال ناراحتی من باشه بهم بگی.

و انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و گفتم:

- وگرنه من هم مقابله به مثل می کنم!

ابروهاش و بالا فرستاد گفت:

- شما خیلی بیجا می کنی عزیزم!

چشم هامو گرد کردم. با خنده دستش رو روی چشمش گذاشت و سرش رو خم کرد و گفت:

- ولی به روی چشم. دیگه چیزی رو پنهون نمی کنم.

یه طرف لبم به لبخند بالا رفت:

- اعتماد کنم؟!

سرش رو مثلاً به نشونه سوالی تکون داد و با نگاه خبیثی گفت:

- می خوای یه مراسم دیگه برای جلب اعتماد اجرا کنیم؟!

بهش چشم غره ای رفتم که باعث شد با صدای بلند بخنده. من هم خندیدم.

بعد که آروم شدیم در حالی که اثرات خنده هنوز رو لبهامون بود گفتم:

- می خوام به بابا بگم خونه رو فعلا به نام خودش بخره و اجاره بده و اجاره ش رو بفرسته برای ما.  
بعدا سر فرصت بزنه به نامم.

مسعود خنده اش رو جمع کرد و گفت:

- می شه این کار و نکنیم؟

سوالی نگاهش کردم. من و من کرد:

- آخه بابات در حق من خیلی لطف کرده. خرج تحصیل و ...

حرفش رو قطع کردم:

- منتی گردنت نیست که تو اینقدر خودت و اذیت می کنی! اولاً بابا با کمال میل این کار و کرده.  
دوما داره واسه اسما هم می خره. منتهی فعلا به نامش نمی کنه. ما هم که لازم داریم! خب چرا  
تعارف کنیم؟

و با خنده اضافه کردم:

- به قول خودت، خدا می ده یه دستی ...

خندید و سرش رو به چپ و راست تکیه داد. من هم لبخندی از سر رضایت زدم.

صدای زنگ حیاط بلند شد. گره روسریم رو از پشت گرنم باز کردم و پنجره آشپزخونه رو باز  
کردم و با صدای بلند گفتم:

- کیه؟

- مهمون نمی خوای؟

درست می شنیدم؟ صدای مامان بود! ذوق زده به سمت در آشپزخونه دویدم و بعد از حال خارج  
شدم و دو سه تا پله ی جلوی در رو با هم یکی کردم و خودم رو به در حیاط رسوندم و در رو باز  
کردم. مامان و اسما پشت در و بابا قدمی عقب تر در حالی که امین بغلش بود، ایستاده بودند. با  
ذوق جیغ کشیدم و یکی یکی همه رو بغل کردم و بعد از گرفتن امین از بغل بابا همه وارد خونه  
شدیم.

به سمت تلفن رفتم و به مغازه مسعود زنگ زدم و خبر اومدن مامان و بابا رو دادم.

مامان با نگاه تحسین بر انگیز جوری که بابا نشنوه گفت:

– آب زیر پوستت رفته ها!

لبخندی از ته دل زدم و گفتم:

– خداییش تو این سه ماه که اردکانیم، معنی زندگی رو فهمیدم.

مامان لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

– خدا رو شکر.

لپ امین و محکم بوس کردم، اونقدر که امین به مامان می اومد، من و ساغر نمی اومدیم. محکم فشارش دادم و گفتم:

– جیگر آجی این همه لپ و از کجا آورده؟

اسما جواب داد:

– از صورت اسمای بد بخت کنده.

با خنده بهش نگاه کردم:

– حالا از امسال که بری سپاه دانش تازه بیشتر هم لاغر می شی.

بابا با خنده گفت:

– دیگه دقیق می شی تیر چراغ برق!

سرخوشانه خندیدم و گفتم:

– ماشاله معلومه استعداد قد کشیدن هم داری!

اسما لب هاش و جلو داد و گفت:

– تازه می شم ساغر قبل از ازدواج!

و با صدای آرومی گفت:

– نه که الان خیلی چاق و خوش هیکل شدی!

بهش چشم غره رفتم و خودش با صدای بلند خندید. تا من از اون ها پذیرایی کنم و وسایلشون رو جا به جا کنن مسعود هم رسید.

سه ماه پیش وقتی با مسعود توی خونه الهام تصمیم گرفتیم که به زندگیمون سر و سامون بدیم فکر نمی کردم همه چیز به آرومی پیش بره! اما خدا مثل همیشه سایه ی لطفش رو از سر ما برنداشت و کمکمون کرد.

چند روز بعد با معرفی و ضمانت سید اسماعیل خونه ای رو نزدیک خودشون اجاره کردیم و بابا هم یکی دو هفته ی بعد اجاره ی یک سال رو داد دست قاسم (ستم کش خونواده ی ما) و فرستاد. و مسعود هم همون پول رو کرد سرمایه اولیه و مغازه ای رو اجاره کرد و مواد خوراکی توش ریخت و بقالی رو راه انداخت.

همه چیز خوب بود. ولی بعضی چیزها باعث می شد ناخواسته قلبم آشوب باشه. مثل ناپدید شدن بنیامین! یا همین قضیه ی فاجعه یک هفته پیش یعنی هفدهم شهریور که اکثر مردم دور و برم، من جمله مسعود تو جمع عمومی لباس سیاه تنشون بود.

با حلقه شدن دست های مسعود به دور کمرم لبخندی روی لبم نشست:

– خانومی خودم خسته نباشه.

لبخندی روی لبم نشوندم و سرم رو عقب کشیدم و بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم:

– تو هم خسته نباشی عزیز.

بوسه ی کوتاهی روی موهام نشوند و دست هاش و باز کرد و زم فاصله گرفت و به کابینت تکیه داد و گفت:

– خوشحالی!

ابروهام و بالا دادم و گفتم:

- بعد از تقریباً نه ماه گذشت از ازدواجم مامان و بابام اومده خونه ام! می خوام خوشحال نباشم؟

لبخندش از بین رفت و با ناراحتی گفت:

- شنیدی مامانت چی می گفت؟

اخمی سوالی کردم. لب هاش و به هم فشار داد و گفت:

- مامان من هم دوست داشته بیاد. ولی بابام نه خودش اومده نه گذاشته مامان بیاد.

نفسش رو با کلافگی فوت کرد. دلم براش سوخت. نفسم عمیقی کشیدم و گفتم:

- بابات هم حسابش با خودش معلوم نیست! اگر رفع کدورت نمی شد و با بابام آشتی نمی کرد می

داشتم به حساب این که دلخوری وسطه!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- چه می دونم! یکی نیست بگه حالا دو روز از اون شهر بیای بیرون و به پسرت سر بزنی چی می

شه؟

بابا جواب داد:

- می ترسه چند روز از مغازه اش جدا باشه حساب کتاب هاش به هم بریزه.

من و مسعود همزمان سرمون رو به سمت در چرخوندیم. بابا که به در تکیه داده بود وارد

آشپزخونه شد و در حالی که با تاسف سرش رو تکون می داد گفت:

- معلوم نیست این ننه ی ما سر این ت\*خم سگ چی خورده که عین گفتار چسبیده به مال دنیا!

با خجالت به مسعود نگاه کردم. مسعود لب هاش و به داخل دهنش کشیده بود که نخنده. حالا

خوبه مسعود غریبه نبود و به این دهن لُق بابای من عادت داشت.

خودم رو مشغول آشپزی نشون دادم. بابا نطقش باز شده بود و حالا داشت در مورد غیرت بی جای

عمو که نداشته بود زن عمو بیاد اظهار نظر می کرد که اونقدر حرف هاش صحنه دار شد که

مسعود کفگیر و از من گرفت و من فهمیدم که بهتره برم بیرون.

آخه بابا معلوم بود حسابی از این حرکت عمو عصبانی شده بود و می ترسیدم حرفی بزنم که نکنه  
یه وقت دق دلش از عمو حاج علی رو هم سر من خالی کنه!

پس میدون رو خالی کردم، مسعود خودش بهتر بلد بود پدر من و آروم کنه؛ بالاخره مسعود عزیز  
بابام بود.

همین مسعود عزیز دل بابا! با خونسردی ذاتیش هر بار که شاد و سر حال می اومد خونه، من به  
جای اینکه مثل خانوم های دیگه ذوق کنم دلم زیر و رو می شد که باز کجا، چه اتفاقی افتاده که  
مسعود ذوق داره! مثل اعتصاب مطبوعاتی ها! یا کارکنان صنعت نفت!

عمر موندنمون توی اردکان، کمتر از پنج ماه طول کشید و پنجم آبان حکم اخراج مسعود لغو شد  
و وقتی دوباره برای اقدام به انتقالی به تهران رفت متوجه شد که بنیامین این مدت زندانی بوده و  
سوم آبان هم آزاد شده بوده.

با قبول شدن درخواست مسعود برای انتقالی به استان مازندران دوباره کوله بارمون رو بستیم و  
به گرگان رفتیم. یعنی نزدیک خانواده هامون، فقط با دو ساعت فاصله.

با اومدنمون به گرگان مسعود دیگه فعالیت های زیریرکیش رو کنار گذاشت و با شجاعت  
بیشتری به کارهاش ادامه می داد.

بماند که چند بار با ضرب و زور خواستن نصیحتش کنن و توسط شاه دوست ها با سر و صورت ورم  
کرده اومد خونه! ولی هیچ کدوم باعث ساکت شدنش نبود!

حاج آقا کریمی (امام جماعت مسجد دشت بهشت) که حالا اون هم به گرگان اومده بود با ما رفت  
و آمد خانوادگی داشت. مرد محترم و خوش صحبتی که تاثیر زیادی روم گذاشت و موجب شد  
قبل از انقلاب به حجاب رو بیارم و اونقدر امیدوارم کرد که دوباره درس خوندن رو شروع کردم.  
هر چند به صورت غیر حضوری و یه خط در میون کلاس هاش و شرکت می کردم.

با دشت بهشت هم در تماس بودم و رفت و آمد داشتم. هفته اول دی ماه بود که به خاطر  
خواستگار سمج اسما خانوم بابا خونه جنجال به پا کرده بود.

به قول مامان، هنوز به خاطر جریانات من نفس راحت نکشیده بودن دوباره خونشون به خاطر اسما تو شیشه شد! برای اولین بار مسعود به میل خودش من و فرستاد شهرم تا اوضاع خونه رو سر و سامون بدم. یعنی تا این حد زن خوب و حرف گوش کنی شده بودم!!

ولی خب هنوز هم یه سری چیز ها رو از من مخفی می کردن! مثل ماجرای عروسی فرهاد و عالییه! که آذر ماه به راه شده بود و حتی خانواده ی بابا و من رو هم دعوت کرده بودن. به قول بابا مردم چقدر رو دارن!

هنوز هم مسعود کاری نکرده بود. ازش خواستم بهم توضیح بده که پس اون انتقامی که ازش حرف زده بود چی شد. گفت سوپرایزه! هر چند آخرش هم نتونست با دست خودش سوپرایزش و عملی کنه!

وقتی جلوی کوچه از تاکسی پیاده شدم. سعید منتظرم بود، سریع جلو اومد و وسایلم رو ازم گرفت:

- سلام آبجی. خوبی؟ مسعود نمیاد؟

خواستم برای لفظ آبجی بخندم ولی جلوی خودم و گرفتم. حالا یه بار بچه دلش خواسته با من مودب باشه نباید می زدم تو پرش! با لبخندی جواب دادم:

- میاد. اما امروز نه.

با هم وارد کوچه شدیم. سعید بی قرار بود، اصلا قیافه اش با آدم حرف می زد. بدون رودربایسی گفت:

- چقدر از اتفاق های خونه ما رو می دونی؟

چند ثانیه با گیجی نگاهم کرد. جلوی در خونه ایستادیم. با لبخند کجی گفت:

- خب اسما همه رو برام تعریف می کنه.

یه ابروم بالا رفت:

- چرا؟

لبخندی از ته دل زد:

– خب داداششم.

پوزخندی زدم:

– این و گفته بودی! منظورم اینه که برای تو تعریف کردن چه سودی داره؟

نفسش رو به صورت آه بیرون فرستاد:

– سنگ صبورش که هستم!

سعید مدتی بود تو درمانگاه به خاطر دیپلم بهداشتش مشغول به کار شده بود، پسر بدی هم نبود. کمی حرفم رو تو دهنم مزه مزه کردم. دو به شک بودم که حرفی بزنم یا نه. دستش به سمت در رفت تا به در حیاط ما ضربه بزنه. گفتم:

– سعید یه لحظه زن.

با اخم و تعجب نگاهم کرد. نفسی گرفتم و گفتم:

– حسست به اسما چیه سعید؟

با چند ثانیه تاخیر گفت:

– نمی دونم!

نمی دونم چرا ولی قلبم با این جوابش فرو ریخت. با صدای رو به تحلیل گفتم:

– یعنی ... دوستش داری؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

– اسما واقعا برام مهمه، اما هیچ وقت برای ازدواج بهش فکر نکردم. اصلا نمی تونم چنین فکری بکنم و واقعا از ته دلم دوست دارم خوش بخت بشه. اگه یه روز بیاد و بهم بگه کسی رو دوست داره. مطمئن باش از جون می ذارم تا به عشقش برسه.

با تعجب نگاهش کردم. من که چیزی از حرف هاش سر در نیاوردم! نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- برو خونتون چند ساعت بخوام شاید حالت خوب شه.

و به در ضربه زدم. با دلخوری گفت:

- مسخره ام می کنی؟

دم عمیقی گرفتم و گفتم:

- نه ولی نمی تونم درک کنم چون چنین حسی رو تجربه نکردم. فقط امیدوارم جفتتون عاقبت به خیر بشین.

لحظاتی بعد مامان در حیاط و باز کرد و با هم وارد خونه شدیم و سعید هم تعارفمون رو رد کرد و به خونه خودشون رفت.

خیر سرم اومده بودم جو خونه رو آرام کنم، اسما که عین خیالش هم نبود، در واقع باید جو بین مامان و بابا رو آرام می کردم. بماند که بابا می خواست من و بزنه و می گفت تو چشم و گوش این بچه رو باز کردی!

غروب یازدهم بود که مسعود به دشت بهشت اومد و گفت، بچه های مدرسه به دفتر حمله کردن و عکس شاه و کندن! گفت هیچکی ازشون حرف شنوی نداره و نمی تونستن مدرسه رو اداره کنن و از خدا خواسته تعطیل کرده بودن.

اما باز هم مسعود نا آرام بود. شب خونه ی پدرش موندیم. اونقدر با ترس و دلهره غذا خورد که بعد از شام همه ی محتویات معده اش رو برگردوند. توی سرمای دی ماه کنار پاشویه ی حوض نشسته بود. از سرما به خودش می لرزید اما نمی اومد توی خونه. پشت سرش ایستادم و اسمش رو صدا زدم:

- مسعود؟

سرش رو به سمتم برگردوند. چشم هاش شده بودن دو کاسه ی خون! با بهت کنارش نشستم:

- تو گریه کردی؟!

سرش رو تگون داد و با صدای لرزون گفت:

- نمی دونم چمه! دلم مثل سیر و سرکه می جوشه.

و سرش رو به شونه ام تکیه داد. نمی دونم چرا وقتی اینطوری می شد من واقعا برای آروم کردنش ضعیف می شدم! این بی قراری مسعود رو هیچ وقت نمی تونستم آروم کنم.

تنهای کاری که از دستم بر می اومد منحرف کردن ذهنش با حرف زدن بود. اما مثل همیشه این حس بدش به من هم سرایت کرد. باور کرده بودم که همیشه بعد از این حالش یه اتفاق فوق العاده بدی می افته. مثل فردای اون شب، یعنی دوازدهم دی که جاده بسته شد و دولتی ها توی یکی از شهر های کناری مینی بوسی که مسافرهاش از همشهری ها بودن رو به رگبار بستن.

با رسیدن این خبر به شهر، دشت بهشت قیامت شد. مردم به خیابون ریختن. تابلوی خیابون ابن سینا رو کندن و به جاش اسم یکی از شهدای این اتفاق رو زدن، و چهلم این شهدا اتفاقی که مسعود همیشه ازش حرف می زد رخ داد.... انقلاب.

\*\*\*

مسعود توی هال دراز کشیده بود و صدای تلویزیون رو هم زیاد کرده بود و اخبار گوش می داد. کار آرایش تموم شده بود، از جلوی میز توالت بلند شدم و لباسم رو از روی تخت برداشتم و به سختی تنم کردم. دستم به پشتم نمی رسید که زیپم رو ببندم، مسعود رو صدا زدم:

- مسعود جان؟ بیا زیپ لباسم و ببند.

با مکث جواب داد:

- بذار اخبار تموم بشه میام.

پوفی کردم و به همون وضع از اتاق بیرون رفتم، حسابی سنگین شده بودم و مثل پنگوئن راه می رفتم؛ غر زدم:

- خودت و با اخبار خفه کردی! من اومدم بیرون. زحمت بکش فقط بلند شو زیپ و بکش بالا.

در حالی که نگاهش به تلویزیون بود بلند شد و دستش رو به سمت پشت لباسم برد، یه مقدار لباسم به عقب کشیده شد:

- !! ساغر؟

سرم رو کمی به عقب بردم:

- چی شد؟

در حالی که سر زیپ دستش بود و سعی می کرد نخنده گفت:

- زیپ لباست خراب شد.

با ناباوری به دستش نگاه کردم:

- مسعود؟!!

خودش فهمید در آستانه ی انفجارم، سریع صورتم و بوسید:

- غلط کرد خانوم. الان یه کاریش می کنیم.

کم مونده بود بزنم زیر گریه:

- مسعود من خواهر عروسم، الان چی بپوشم؟!!

پرید تلویزیون و خاموش کرد و در حالی که به سمت اتاق می رفت گفت:

- الان یه لباس دیگه پیدا می کنم برات.

زدم زیر گریه:

- من با این وضعم لباس مجلسی ندارم که! خدا لعنتت کنه مسعود! دو دقیقه اخبار نگاه نمی

کردی دنیا به آخر می رسید؟!!

با ناراحتی نگاهم کرد:

- گریه نکن دیگه خانوم!

وسط هال نشستم:

- اصلا نمی رم خودت جواب اسما رو بعدا بده.

نزدیکم شد و روبروم نشست:

– از قصد که این کار و نکردم! ببخشید دیگه خانوم. بلند شو بریم یه لباس دیگه بخریم.

با گریه گفتم:

– دیگه الان فرصت نمی شه که! همین طوریش هم دو ساعت راهه تا برسیم دشت بهشت! بعدش

هم ساعت سه بعد از ظهر کدوم فروشگاه بازه که لباس حاملگی مجلسی هم داشته باشه!

یهو چشم هاش برق زد:

– فهمیدم.

و دوید و به سمت اتاق رفت و با نخ و سوزن برگشت:

– بیا پشتش رو به هم می دوزم.

اشک هام و پاک کردم و با ناراحتی بهش نگاه کردم. پیشونیم و بوسید:

– فدای چشم های خوشگلت بشم، گریه نکن. الان درستش می کنم.

کلافه نفسم رو فوت کردم. بازوم و چسبید و بلندم کرد، پشت بهش وایستادم و مسعود شروع

کرد به کوک زدن جای زیپ لباسم.

مشغول دوختن بود، به آرومی صدام زد:

– خانوم؟

گریه ام بند اومده بود:

– هوم؟

صدای پاره شدن نخ اومد، رو بروم قرار گرفت و گفت:

– نمی دونم چمه! یه نگرانی خوشایند دارم.

چشم هام و درشت کردم و گفتم:

– وای به حالت مسعود اگر امروز اتفاقی بیفته!

ابروهایش و بالا فرستاد:

– مگه من چی گفتم؟!

مانتوم و از روی جا لباسی برداشتم و گفتم:

– برو لباست و بپوش. به اندازه کافی دیر کردیم! خیر سرمون داماد دوست توئه و عروس خواهر من! ما باید اولین مهمون باشیم.

مسعود به سمت اتاق رفت و در همون حال گفت:

– اولاً که ما قراره با خونواده داماد از گرگان راه بیفتیم پس تا اون ها نیومدن جلوی در عجله ای برای ما نیست دوما ساغر من گفتم نگرانیم خوشاینده ها! نداشتی حرفم و بزnm!

جلوی در اتاق در حالی که مانتوم رو توی بغلم گرفته بودم ایستادم و گفتم:

– نفوس بد نزن دیگه! همیشه بد میگی و بد هم اتفاق می افته!

تی شرتش رو از تنش خارج کرد و در حالی که پیراهن سفیدش رو تنش می کرد گفت:

– اصلاً به حرف من گوش می کنی؟ من می گم خوشایند! برداشتت از این کلمه چیه؟!

اخم کردم:

– خودت و مسخره کن. می فهمم معنیش چیه! اما برداشت من با مال تو زمین تا آسمون فرق می کنه. اصلاً قیافه ت داد می زنه از یه چیزی خبر داری و باز داری فیلم بازی می کنی.

خبیث نگاهم کرد و گفت:

– باریکلا به هوش و ذکاوت خانومم.

شلوارش رو هم عوض کرد و در حالی که جلوی آینه خم شده بود و یقه ی پیراهنش رو درست می کرد گفت:

– راستش یه حسی بهم می گه آقا دوما! امروز ...

صدای زنگ حیاط اومد، با حرص گفتم:

– اونقدر حرف زدی و شل بازی در آوردی که اومدن. بدو کت رو بپوش.

و خودم هم در حالی که مانتوم رو تنم می کردم به سمت پنجره رفتم، سرم رو بیرون بردم. کامبیز، و یا بهتره بگم داماد جدید جلوی در ایستاده بود و بقیه خانواده و فامیلش هم توی دو سه تا ماشین با فاصله منتظر بودن. با صدای بلند گفتم:

– سلام آقا کامبیز.

سرش رو بالا آورد و با لبخند محجوبی گفت:

– سلام ساغر خانوم. نمایین؟

سرم رو تگون دادم:

– چرا، الان میایم پایین.

و سرم رو داخل آوردم و پنجره رو بستم، مسعود جلوی در اتاق خواب حاضر و آماده ایستاده بود و کیف من هم دستش بود:

– خانوم هدیه رو برداشتی؟

سرم رو تگون دادم و به سمتش رفتم و دوتایی از خونه خارج شدیم و بعد از سلام و احوال پرسی با خانواده کامبیز سوار ماشین خودمون یعنی همون بلیزر هدیه ی بابا شدیم و به سمت دشت بهشت حرکت کردیم. امروز مراسم نامزدی اسما بود. که سعید قول داده بود بتونه بابا رو راضی کنه تا یه صیغه محرمیتی هم بخونن. البته من که چشمم آب نمی خورد بابا رضایت بده!

به خاطر وضعیت من که پا به ماه بودم مسعود خیلی آروم می رفت و مطمئنا کفر خانواده داماد رو در آورده بود. وقتی رسیدیم سعید سر کوچه منتظر بود. کت و شلوار خوش دوختی تنش بود، اما قیافه ی غم زده اش از دور داد می زد موفق نشده بابا رو راضی کنه!

من و مسعود زود تر بهش رسیدیم. مسعود با طعنه گفت:

– می دونستم نمی تونی عمو رو راضی کنی.

سعید بدون اینکه توی صورتش تغییری بده با لحن غمگینی گفت:

- راضیش کردم.

من و مسعود همزمان ابرو هامون بالا رفت و به هم نگاه کردیم. خونواده کامبیز بهمون رسیدن و همه با هم همراه شدیم و به خونه ی بابا رفتیم. البته سعید نیومد داخل و توی حیاط ایستاد و من و مسعود بعد از نشستن مهمان ها به حیاط برگشتیم. قبل از اینکه به سعید برسیم با صدای آرومی گفتم:

- مسعود به نظرت سعید مشکوک نیست؟

مسعود خندید و گفت:

- گفتم که نگرانیم خوشاینده!

چپ چپ نگاهش کردم. لبخند عریضی زد، به سعید رسیدیم همین که مسعود دهنش رو باز کرد که حرف بزنه سعید گفت:

- پشیمون شدم.

مسعود دهن نیمه بازش رو با تعجب بست و من به جاش گفتم:

- چی رو پشیمون شدی؟!

سعید واضح آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- بی قرارم.

مسعود یه طرف لبش بالا رفت. سعید انگشت دو دستش رو به هم پیچید:

- نگاه اسما امروز صبح که با عمو حرف می زدم با همیشه فرق داشت.

مسعود با پوز خند گفت:

- واسه این پشیمون شدی؟!

چشم های سعید پر از اشک شد:

- یه کاری کن مسعود! قلبم داره وامیسته.

کم مونده بود فکم از شدت تعجب از جا در بیاد! با بهت گفتم:

- چی کار کنه؟! مراسم و به هم بزنه؟ تو خودت می دونی چته!

مسعود در حالی که هنوز لبخند روی لبش بود زیر لب گفت:

- تو روح سعاد.

و دو انگشتش رو کنار لبش کشید و نگاهش رو به خونه دوخت، انگار تو فکر رفته بود. با ناراحتی به سعید نگاه کردم:

- جون اسما چند بار پرسیدم هست به اسما چیه؟!!

سعید سرش رو انداخت پایین. صورتم رو جلوش بردم:

- پرسیدم یا نه؟!!

سرش رو به نشونه آره تکون داد و گفت:

- فکر نمی کردم اینقدر زود بخواد عروسی کنه.

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- کجاش زوده؟! اسما شونزده سالشه! من از خیلی وقت پیش این موضوع رو وسط کشیدم.

جفتتون گیر کرده بودین رو کلمه ی خواهر و برادری! نکنه باورتون شده بود؟!!

سعید سرش رو بالا آورد، چشم هاش پر از اشک بود. با صدای لرزونی گفت:

- من ... دوستش دارم.

مسعود با اخم به سمت سعید برگشت و گفت:

- ای بمیری که عادت کردی لقمه رو بیچونی بعد بذاری تو دهن.

و به سمت خونه حرکت کرد. صدایش زدم:

- مسعود؟

روی اولین پله به سمتم برگشت و نگاهم کرد، با استرس پرسیدم:

- می خوای چی کار کنی؟

نفسش رو فوت کرد و گفت:

- با اسما حرف بزنم، اگر اون هم حرفش همینه برم با بابات صحبت کنم.

و چشم غره ای به سعید رفت و وارد خونه شد. به سمت سعید برگشتم و گفتم:

- تو برو خونه، اینجا نباشی بهتره.

لبخند محوی روی لب سعید نشست:

- من هیچ وقت پشت اسما کوچولوم و خالی نمی کنم.

و با قدم های بلند رفت داخل خونه! من هاج و واج وسط حیاط ایستاده بودم و دلم بی قرار بود. باز هم جای شکرش باقی بود که هنوز اول راه بودن و عقد و نشونی اتفاق نیفتاده بود هر چند مهمان ها دقایقی بعد با ناراحتی خونه رو ترک کردن و عمو حاج علی از خجالت سعید و بابا از خجالت اسما در اومد.

اما جفتشون با جون و دل کتک ها رو خوردن و ما هم با خباثت تمام به کمکشون نرفتیم. عشق و عاشقی الکی که نیست! من و مسعود کم سختی نکشیدیم. ولی معلوم بود هم بابا هم عمو حاج علی از این وصلت راضی ان. همون شب عروس و داماد با چشم و چال کبود به هم محرم شدن و قرار عقد و عروسی گذاشته شد.

شب وقتی تو خونه ی عمو حاج علی سرم رو روی بالش مسعود گذاشتم ازش پرسیدم:

- مسعود تو از این اتفاق خبر داشتی نه؟!

و مسعود با آرامش جواب داد:

– من مدت ها پیش فهمیدم حس سعید به اسما چیه، اما می دونستم تا توی تنگنا قرار نگیره شعورش نمی کشه اعتراف کنه.

به سمتش چرخیدم:

– ما که چهار سال و چند ماه با هم اختلاف سنی داریم اینقدر دردسر داشتیم اینا که دو سال ... اومد میون کلامم:

– چه اشکالی داره؟! کنار هم بزرگ می شن.

لبخند زدم:

– فکر می کنی برادرت مثل تو تحمل داشته باشه؟!

مسعود هم به سمتم چرخید و گفت:

– تحمل نمی خواد؟! کافیه به هم علاقه داشته باشن. ما که بخش اعظم علاقه مون بعد از ادواج بود اونقدر زود با هم کنار اومدیم اون ها که دیگه از الان شیفته هم دیگه ان! خندیدم:

– راست می گی. من فکرش رو هم نمی کردم اینقدر زود بهت دل ببندم.

مسعود لبخندی از ته دل زد و پیشونیم و بوسید:

– نوکر خانومی خودم.

دستش رو روی شکمم کشید:

– نزدیکه نه؟!

سرم رو تکون دادم:

– دکترم گفته تو این هفته به دنیا میاد.

نفس عمیقی کشید و با محبت لب هاش رو روی شکمم گذاشت.

صدای داد و بیداد از دور شنیده شد. مسعود سرش رو فاصله داد و گفت:

– از خیابونه!

خیلی زود سر و صداها خاموش شد، بی توجه گفتم:

– حتما دعوا شده بوده.

مسعود اخم کرده بود. دراز کشید و گفت:

– هر چی بود! فعلا که ساکت شدن!

و فارغ از دنیا هر دو خوابیدیم. اما صبح روز بعد علت سر و صدا معلوم شد. یه تظاهرات کوچیک، اون هم نصفه شب! که سریع هم مامورین ساکتش کرده بودن.

ولی توی شهر کوچیکی مثل دشت بهشت چیزی پنهون نمی مونه! نیمه شب مامورین به خونه فرهاد ریخته بودن و خودش و علی و یه سری دیگه رو با کلی مواد گرفته بودن.

مدرک برای دستگیری از این محکم تر؟!\*

\*\*\*

ناخن هام و از زور استرس می جویدم. مسعود خونسرد بود و به چمن های زیر پامون نگاه می کرد. مردم هم با هیجان از سر و کول هم بالا می رفتن. سینه ام تیر می کشید، حتما بچه ام گشنه اش بود. دخترم منیره که پنج ماهه بود رو گذاشته بودم خونه ی مامان و با مسعود اومده بودم اینجا. حرفی از دردم نزدم. می دونستم اگه بگم مسعود به زور من و می فرسته خونه، همین طوریش هم با کلی خواهش و التماس اومده بودم. زمزمه ها از گوشه و کنار بلند شده بود:

– پس چرا نمیارنش؟

– گفته بودن ساعت هشت صبح! الان ساعت هشت و نیمه.

– حتما عفو خورده!

– نه بابا! با یه کامیون مواد گرفتنشون.

مسعود پوزخند صدا داری زد. به سمتش برگشتم. چادرم رو محکم کردم تا نم لباسم رو نبینه که شیر پس زده بود. با تعجب گفتم:

– چیه؟

سرش رو نزدیکم کرد و در حالی که نگاهش به سکوی وسط بود میدون بود، گفت:

– مردم چه خوش خیالن! عفو؟

و با لحن خشکی ادامه داد:

– اونقدر سند و مدرک هایی که ازش جمع کرده بودن کافی بوده که همین پنج ماه تاخیر هم زیادش بوده.

پنج ماه از به هم خوردن مراسم نامزدی اسما و کامبیز و محرمیتش با سعید می گذشت. بابا شرط گذاشته بود تا سعید سربازیش تموم نشه از مراسم عروسی خبری نیست. پنج ماه پیش وقتی صبح از خواب بیدار شدم بابا با چهره ی گشاده اومد تو حیاط عمو حاج علی و به مسعود گفت:

– مژده بده مسعود که خانه ی ظلمش آتیش گرفت.

و مسعود که مشکوک به بابام نگاه کرد و بابا با لبخندی روی لب گفت:

– فرهاد و گرفتن. دیشب مامورا ریختن توی خونه اش! معلوم نبود از کجا خبر داشتن که دیشب یه محموله ی بزرگ توی خونه اش بوده!

به زمان حال برگشتم. ناراحت بودم. اما حسی من رو اونجا کنار مسعود و جمعیت نگه می داشت. اولین بار بود که قرار بود در ملا عام اعدامی صورت بگیره. اون هم کی! پسر سلیم خان، سلیم خانی که چند روز پیش که حکم اعدام پسرش قطعی شد دق کرد و مرد! بغض کرده بودم. نه برای فرهاد. کسی مثل فرهاد لایق این پایان بود. نمی دونم چرا! اما بغض کرده بودم. شاید برای سرنوشت جنینی که جلوی چشم های بی رحمش از بین رفت.

شاید برای سرنوشت خودش که می تونست با کمی نرمش نشون دادن بهتر بشه و کارش به اینجا نکشه، شاید برای عالیه! عالیه؟ دردناکه! خیلی دردناکه عاشق کسی مثل فرهاد بشی. همه جوره براش مایه بذاری، کتکت بزنه. تحقیرت کنه!

چشمش دنبال دوست صمیمیت باشه. برادرت رو معتاد کنه و زندگیتون رو به فنا بده و در آخر اونقدر عرصه بهت تنگ بشه که با وجود بچه ی توی شکمت. زمانی که یه محموله بزرگ رو دارن توی خونه ات تو بار شیشه و بلور جا سازی می کنن با پلس هماهنگ کنی و بیان جلوی چشمت دستبند بزنن و ببرنش.

قصه ی لو دادن فرهاد توسط عالیه دهن به دهن مردم می چرخید. می دونستم باقی مونده ی خونواده ی سلیم خان خون به دل عالیه کردن. برای علی و بقیه محکومیت طولانی بریده بودن و فرهاد هم که اوضاعش معلوم بود.

جمعیت یه جا جمع شدن. دلشوره به جونم افتاد و جهش رگ های سینه ام بیشتر شد. مسعود اما همچنان روی چمن ها نشسته بود و خونسرد به منظره مقابلش نگاه می کرد. جمعی چادر به سر و گریه کنان از لا به لای جمعیت رد شدن. خواهر های فرهاد رو شناختم. پیر زنی شکسته هم که زیر بغل هاش و گرفته بودن بی شک خانوم تقوی بود. مامورین صف بستن و مردم رو از جایگاه دور کردن. و از لابلای جمعیت فرهاد رو عبور دادن و بالای سکو بردن.

آفتاب به نیمه رسیده بود. تیر ماه سال پنجاه و نه بود، میدون خارجی شهر بودیم و یک درخت هم نبود که سایه ای وجود داشته باشه. بی اراده سرپا ایستادم. نگاه خانوم تقوی به سمتم چرخید و صدای گریه و نوحه اش بلند شد. زن خمیده ای هم نزدیک سکو بود که با صدای نوحه خانوم تقوی جهت نگاهش رو دنبال کرد و به من رسید صورتش پر از زخم بود. قیافه ی خشمگین خواهر های فرهاد رو دیدم که به این زن نگاه می کردن. این زن .... عالیه بود؟؟؟؟

اشک هام به روی گونه ام ریخت. مسعود هم بلند شد و کنارم ایستاد. مردی کنار چوبه دار ایستاد و شروع به قرائت متنی کرد. اشک هام بی اراده می باریدن. مسعود غمگین نگاهم می کرد. ازش ممنون بودم که مثل همیشه درکم می کرد.

فرهاد روی چهار پایه ی کوچکی ایستاد و چشمانش رو بست و به آرامی باز کرد و نگاهش رو بین جمعیت چرخوند و از روی من عبور کرد و دوباره با ناباوری به من خیره شد. چشم تو چشم هم. سرم رو به نشونه تاسف تگون داد و دستم رو از روی چادر به شکمم رسوندم. با نگاهم بهش گفتم:

- یادته با من چه کردی؟! -

چشم هاش و آروم بست و سرش رو به آرومی به معنای آره تکون داد. صدای جیغ خانوم تقوی و خواهرهای فرهاد اشک یه سری دیگه رو هم در آورده بود. فرهاد نگاهی به مادرش انداخت و دوباره به من چشم دوخت و لبخند غمگینی زد. یه لبخند که این بار عجیب به صورتش می اومد و وصله ی ناجور چهره اش نبود!

مردی که چهره اش پوشیده بود پاش رو به نیت ضربه به چهارپایه عقب برد و من چشم هام و بستم و به سمت مسعود چرخیدم و سرم رو توی سینه اش پنهون کردم. مسعود آرام نوازشم کرد و بعد از چند لحظه با صدای لرزانی گفت:

- خدا رو شکر می کنم که من باعثش نشدم. کابوس تموم شد. دیگه می تونیم با خیال راحت بیایم تو شهرمون زندگی کنیم.

صدای جیغ چند زن از سمت دیگه بلند شد. مسعود با هول به من گفت:

- تو برو عقب. خواهرهای فرهاد بهعالیه حمله کردن.

و من بی اونکه برگردم مطیعانه به حرف مسعود گوش کردم و از جمعیت دور شدم به سمت جایی که ماشین رو پارک کرده بودیم رفتم و کنار ماشین ایستادم.

دقایقی بعد مسعود و عالیه با هم به سمتم اومدن. عالیه تو چند قدمیم ایستاد. لب هام لرزید:

- هنوز رفیقیم؟

عالیه قدم بلندی برداشت، دست هام و براش باز کردم و به آغوش پناه آورد. ورم شکمش زیاد بود. حتما ماه های آخرش بود. حق هق گریه اش بلند شد. مسعود عقب تر ایستاده بود و آرام اشک می ریخت.

\*\*\*

لحظاتی بود که سوار اتوبوس ها شده بودیم و از جده به جفه در حرکت بودیم. آقای عالمی در حال توضیح بود و می گفت که بعد از استحمام در جفه لباس احرام بپوشیم و از همونجا محرمیت بینمون خواهر و برادری می شد و به شوهرانمون نا محرم می شدیم. بعد به سمت مکه می رفتیم. قلبم نا آرام بود. بیستم مهر بود، نگاهم به بیرون بود و حواسم کیلومتر ها اون طرف تر پیش بچه هام. ثمره های سی و شش سال زندگی در کنار مسعود. تموم زندگی مثل یه فیلم از جلوی چشم هام رد شد و حالا بعد از هفت سال گذشت از بازنشستگی مسعود بالاخره نوبتمون شده بود و داشتیم به آرزومون می رسیدیم.

لبخند خسته ای روی لبم نشست. هر سه تا دخترم خیلی بهم وابسته بودن. چقدر موقع خداحافظی گریه کردن. پسر حسام هم وابسته بود اما مدام به اون ها تذکر می داد. با فکر حسام و پسر کوچیکش که سومین و فعلا کوچکترین نوه ام بود سریع کارت هویت رو از زیر مقنعه ام در آوردم. عکس مهدی - پسر شش ماهه ی حسام - رو پشت کارت جا داده بودم. از روی روکشش بوسیدم.

- عکس مهدیه؟

سرم رو تکیه دادم و در حالی که بند کارت به گردنم بود عکس رو جلوی چشم هاش گرفتم. صورتش رو جلو آورد و تصویر مهدی رو بوسید.

خانوم جلالی که شوهرش و خودش از همکاران مسعود بودن از صندلی جلویی سرش رو عقب آورد و رو به مسعود گفت:

- خدا حفظش کنه پسر آقا حسامو، چهره اش کپی باباشه.

تشکر کردم. مسعود لبخندی زد، معلوم بود اصلا حواسش اینجا نیست. خانوم جلالی مسعود رو به من اشاره کرد و لبخند عجیبی زد و به حالت اول برگشت.

روحانی کاروان با صدای ملکوتیش همه رو تحت تاثیر قرار داده بود. با صدای آرومی به مسعود گفتم:

- خوبی؟

سرش رو چرخوند و به صورتم زل زد. خواست حرف بزنه اما معلوم بود بغض داره دست چپم که روی پام بود رو برداشت و گذاشت روی سینه اش. قلبش مثل بچه ای که دوییده باشه تند می‌طپید. دستم رو کشیدم. قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و با لحن بامزه ای گفت:

- دیگه می‌شی حاج خانوم.

اشک دیدم رو تار کرد. همراه با بغض لبخند زدم، چونه اش لرزید:

- مادرم آرزوش بود این روز رو ببینه.

لب هام و به هم فشار دادم و با صدای لرزون گفتم:

- مادر و پدر من هم.

دو تا دستش رو گذاشت روی صورتش و زد زیر گریه. همسفرها به سمتمون برگشتن. به غیر از هفت - هشت نفر، بقیه بار اولمون بود. اولین سفر حجمون، همون حج تمتع بود. با گریه ی مسعود بقیه هم آروم و بی صدا اشک هاشون روون شد.

بعد از سه چهار ساعت به جُفه رسیدیم، توی حموم های صحرایی استحمام کردیم و بدن هامون و غسل دادیم و لباس احرام پوشیدیم. و زن ها از مردها جدا شدیم و توی اتوبوس های جداگانه قرار گرفتیم. حالم وصف نشدنی بود، انگار خواب بودم. یعنی واقعا خدا طلبیده بود؟

مسعود که از شدت گریه چشم هاش باز نمی‌شد. خانوم های همسفرم مدام نگران بودن و می‌گفتن:

- یه وقت حال شوهرت بد نشه؟

ولی من می‌دونستم مسعود حالش از همیشه بهتره. حالش خوب بود و شاید مربوط به رسالتش می‌شد!

رسالتی که مسعود مدت ها پیش ازش حرف می‌زد توی یه کلاس مذهبی خلاصه نمی‌شد! رسالتش بزرگ تر از چند جلسه کلاس قرآن و چاپ اعلامیه و روشنگری سیاسی تو زمان انقلاب بود. حتی بزرگ تر از سی سال خدمتش به مردم. نصف حقوقش سال ها صرف ثبت نام بچه های بی بضاعت توی مدرسه می‌شد.

رسالتش بزرگتر از فرزند صالح بودنش بود، بزرگتر از همسر وفادار بودنش، رسالتش حفظ موهبتی بود که خدا در وجودش گذاشته بود و من سالها ازش بی خبر بودم و چند ساعت بعد ، بعد از زیرات کعبه متوجهش شدم.

تموم راه دعا می خوندم و صلوات می فرستادم، یه توقف کوتاه جلوی هتل داشتیم و وسایل رو سریع جا به جا کردیم و دوباره به راه افتادیم. با صدای آقای شفیع که تمام مدت ندای لبیک سر داده بود سرم رو بالا آوردم، با گریه گفت:

– بیا بید که لحظه وصل رسیده.

اشک هام بی امان جاری می شدند. با پاهایی که تشخیص نمی دادم محکم هستن یا سست قدم برداشتم، خدایا واقعا منو پذیرفتی ؟

سعی داشتم خودمو زودتر از بقیه به کعبه برسونم. سرم رو تا جایی که چونه ام به سینه ام برخورد می کرد انداخته بودم پایین.

با همه ی کششی که داشتم می خواستم چشم هام و تشنه نگه دارم، دلم نمی خواست حتی یه نظر نگاهم بیفته. سنگ های خیلی داغ زیر پامون اذیت میکرد اما ذوقی که داشتم مانع از درک این سوزش میشد.

حاج آقا ما رو جلوی مسجد الحرام نشوند و کمی آماده مون کرد، صدای طپش قلبم رو به وضوح می شنیدم. خیلی صدای بلند و ترسناکی بود.

مسیر نسبتا طولانی بود. از داخل سالن سعی بین صفا و مروه عبور کردیم تا به در ورودی برسیم؛ بعد مسجد اطراف محوطه ی باز حرم خدا که سقف داشت و از کنار فرش ها و منبع های آب عبور کردیم و همینطور که با سرهای پایین میرفتیم رسیدیم به پله های ورودی مسجد الحرام و خانه ی خدا و از پله ها بالا رفتیم.

صدایی از درونم گفت:

– حالا سرت رو بالا بگیر و خدا رو با چشم دیده و دل ببین.

چشم هام و بستم و سرمو آوردم بالا؛ چشم هام رو یک دفعه باز کردم و با دو زانو خوردم زمین... باورم نمیشد این چیزی که روبرومه همونیه که یه عمر توی تلوزیون می دیدمش... اصلا هیچکس رو نمی دیم از اطرافم خبر نداشتنم با تموم وجودم داد زدم و خدا رو صدا کردم... اشک هام همینطور بدون ارداه ی خودم می ریخت شروع کردم صحبت کردن. جایی برای گله نبود فقط شکر بود که به زبونم جاری می شد...

.....

لنگان لنگان دنبال مسعود می رفتم. خانوم جلالی ریز ریز می خندید. حرصم گرفته بود اما نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و گفتم:

- کجای این قضیه خنده داره؟

آقای جلالی ایستاد و مسعود هم کنارش توقف کرد. آقای جلالی رو به خانومش گفت:

- من و شما بریم داخل، آقا مسعود و خانومش همینجا بشینن.

از خدا خواسته جلوی پله ی یکی از مغاره ها نشستیم. خانوم جلالی گفت:

- شماره پات چنده؟

با بی حالی جواب دادم:

- سی و هفت.

اون ها از ما دور شدن. مسعود بالای سرم ایستاد و گفت:

- خوبی؟

کفش هاش رو از پام در آوردم و گفتم:

- بگیر خودت پات کن. از کعبه تا اینجا با پای برهنه اومدی. پات درد گرفت.

در حالی که کفش ها رو پاش می کرد گفتم:

- وظیفمه حاج خانوم.

جورابم که خونی شده بود رو از پام در آوردم و گفتم:

- باز جای شکرش باقیه موقعی که در اومدیم اینجوری شد.

با خنده گفت:

- مگه جلوی پات و نگاه نمی کنی؟

با چشم غره گفتم:

- یه بار گفتم، گفتم که زنِ عرب قوی هیکل بود از روی پام رد شد. پام زخم شده بود که با لگد اون زخمش سر باز کرد.

مسعود خندید و چیزی نگفت و نگاهش رو به در پاساژی دوخت که خانوم و آقای جلالی چند دقیقه پیش رفته بودن داخل. نفس عمیقی گرفتم و توی دلم خطاب به مسعود گفتم:

- باورت می شه؟ ما اینجا! توی مکه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه! باورش واقعا سخته.

سرم رو تکون دادم. یهو با چشم های گرد شده نگاهش کردم. مسعود سرش رو به سمتم برگردوند و با دیدن قیافه ام که فقط دو تا شاخ از تعجب کم داشت دهنش نیمه باز موند و گفت:

- چیزی شده؟

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و گفتم:

- تو .... تو چی گفتی؟

چند ثانیه با تعجب نگاهم کرد و بعد لبخند محوی روی لبش نشست. خانوم و آقای جلالی به ما رسیدن. خانوم جلالی کفش ها رو جلوی پام گذاشت و با لبخند گفت:

- بیوش حاج خانوم.

اما من هنوز نگاهم به مسعود بود که با لبخند عمیق و نگاه پر حرفی بهم زل زده بود.

- ساغر خانوم؟

گیج و ویج به خانوم جلالی زل زدم. کفش ها رو اشاره کرد. سعی کردم به خودم مسلط باشم. به آرومی کفش ها رو پوشیدم، اندازه بود؟! نمی دونم!

خانوم جلالی دستم رو گرفت و بلند شدیم. به مسعود نگاه کردم. من مطمئنم که اون حرف رو توی دلم زدم! اون مسافت کوتاه رو تا هتل پیاده رفتیم. از کعبه تا هتل مسیری نبود.

جلوی در اتاق از خانوم جلالی خواستم بره داخل. آقای جلالی هم به سمت آسانسور رفت و منتظر مسعود موند. مسعود که فهمید باهاش کار دارم به سمتم اومد. همین که خواستم حرفی بزنم انگشت اشاره اش رو جلوی بینیش نگه داشت و دعوت به سکوت کرد.

نفس عمیقی کشید، چشم هاش پر از اشک شد و گفت:

- می دونی؟ خیلی سخته. قایم کردنش از داشتنش هم سخت تره. حتما خواسته خدا بود که حالا جلوت لو برم!

لبخند بغض آلودی زد:

- به روم نیار باشه؟ هیچ وقت.

من هم با بغض لبخند زدم. به روش نمیاوردم. اما مگر می شد تمام این سال ها و حرف هایی که توی دلم بهش زده بودم جلوی چشم هام نیان؟!

با صدای خیلی آرومی با لحن شوخ گفتم:

- چطور تحمل کردی حاجی؟

اشکش به روی گونه اش ریخت:

- عشق بود.

و پشت بهم چرخید و به سمت آقای جلالی رفت، جلوی در آسانسور ایستاد و با صدای صاف و آرامش بخشی گفت:

چو عاشق میشدم گفتم که بر دم گوهر مقصود\*\* ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد

پایان